



کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران  
بخش دیجیتال

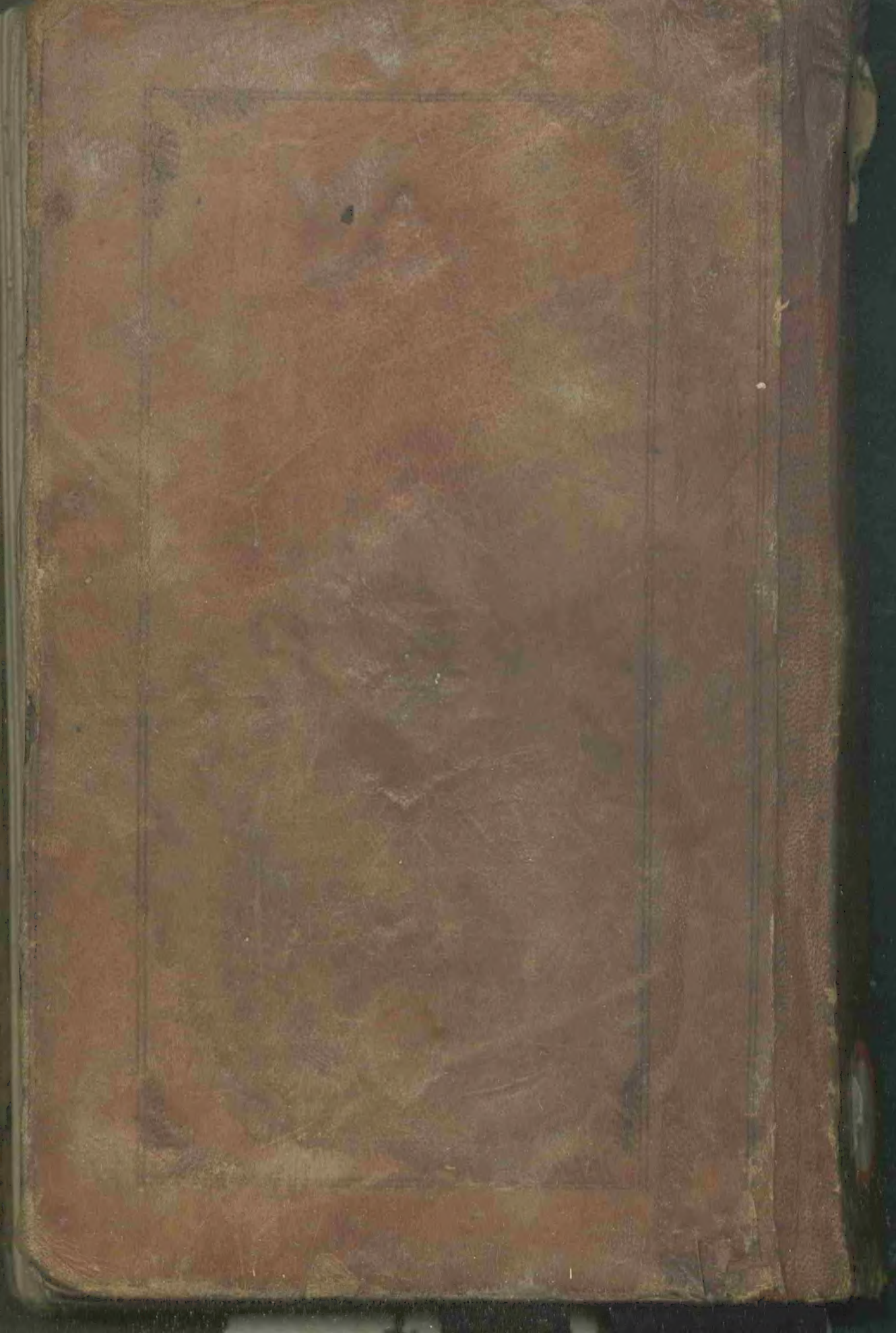
نام کتاب: لیات

مؤلف: اهل سرائر

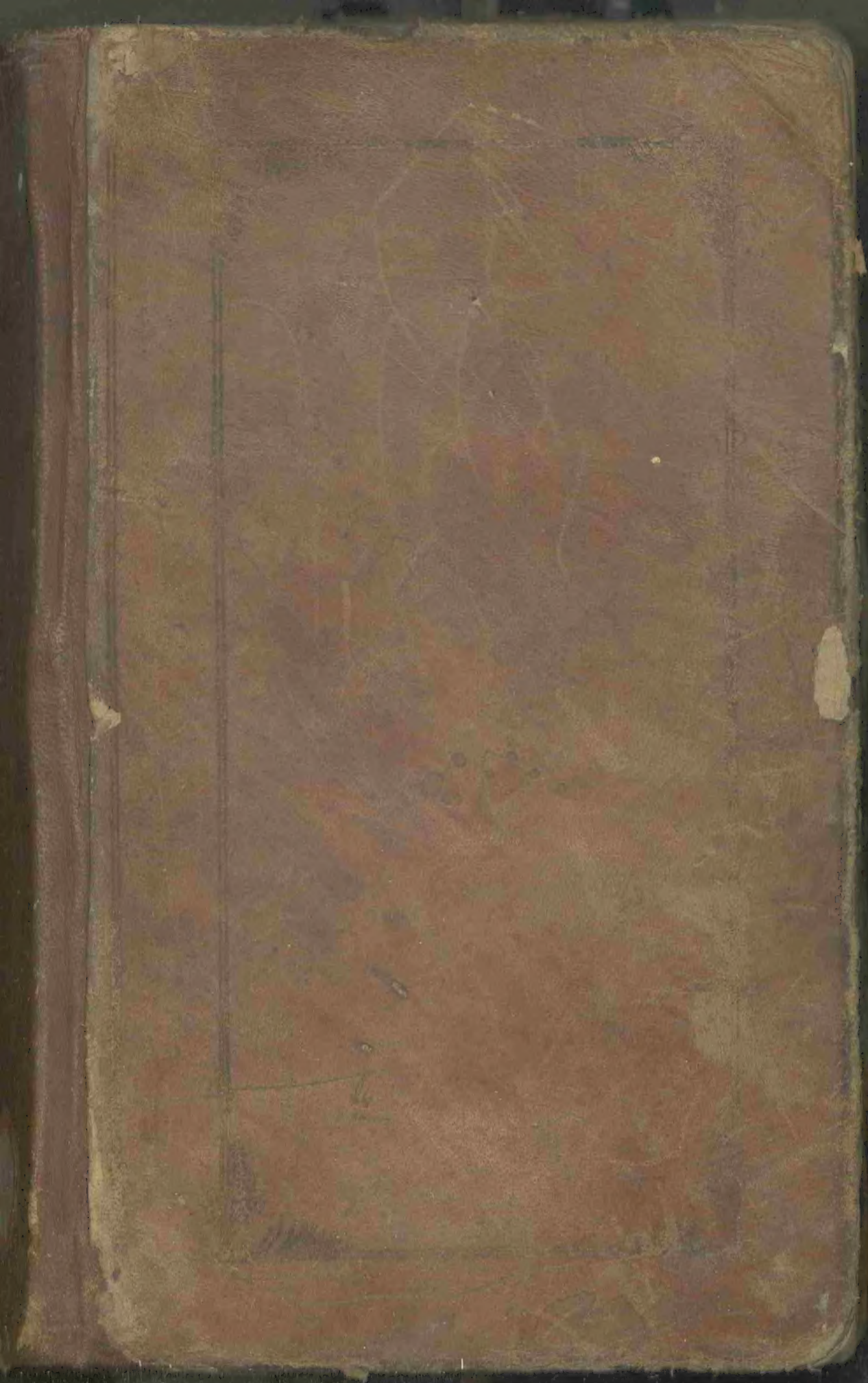
شماره کتاب: ۱۰۵ مسلو

اندازه: ۲۶x۱۵x۱۸

تاریخ تصویربرداری: مرداد ۱۳۸۹











این کتاب دارای ۳۵۰ برگ است

۱۵۱۵ × ۱۹

۹ × ۱۷/۵

ط ۱۹

سرلوحها

۱ سرلوحه

۱۱ شیخ

۳۱ حکام

۹۰ غز

۲۴۳ ساج

۲۶۸ کتبه

۳۰۵ مضمعه اول



کتابخانه مرکزی و اسناد تهران

از مجموعه نسخه های خطی اهدائی

سید محمد مشکوة







کرد دل مشک از دست جان	یافت آب و گل از دستان
ای گل از خانه جان گریست	خانه جان نیست زان گریست
ای گل من هرگز نوزدین	چرخ از آن آمده در عین
هر تو از زن معیت بود	یوسف از آن سب معیت
چشمه خور طلع خشت	یوسفی و صفوت خشت
طلعت هر صورت معنی گرا	دلی و نو و دیگر و دیگر
روی تو آینه خورشید	مهر از آن تو سید تاب
دورم از آن آینه تابنده	گرچه از آن آینه تابنده
به درت ای بن سبکین	خشت در از شوق تو بالین
ای شیرین سخن از دستان	طوطی شکستن از دستان
از ره دیت چه شکریست	دایم از آن مرغ شکریست
نامه دیت سیم یک برکت	مرح تو گفت و غم دل درشت
برگفت تو خاتم ادب رسول	خودت این نامه او رسول
هم شده او روی دهم سادین	بر همه عالم همه دم شادی
زب نوکر از ره آلت بود	الت آن دیت الت بود
هر که بر آلت بهار خندان	گشته او در شغل غفران

در معیت امیر المومنین فرماید

بی رویه رشتد هم نیکال	تا دهد از روی تو نیکال
جیدر و الا که آن پسر فر	کامده نور چشمش از فر

از روی آینه هر آینه  
چشم از روی تو هر چشم  
شعشع می آن سبکین  
اشتیاق از آن سبکین  
جوهر از آن سبکین  
باد بر طلع خشت  
دورم تو را از آن سبکین  
بیشتر از آن سبکین  
بافته غمت از آن سبکین  
دعوی او را از آن سبکین  
کوهر او را از آن سبکین  
اندر او را از آن سبکین  
دافت بر آن سبکین  
نغمه جافا از آن سبکین

با سبک او نماند در شمعین	دورش انداخته درین
فرغ دل از خشمین او و آن	بیل جان سبک از آن
چون علی اندر ره آن بهر	نیت خیر آل علی آن بهر
شادان جان بن روی	منظر خلق در شمعین
دیدم از دم سبکین	یافته از عالم قربان
از دل عمیده زین العبد	یافته نم دیده زین العبد
باقی چوین که حق شایسته	معنی او از همه روح پاک
جعفر صادق هم از آلتی	خاطر او شیشه ز آلتی
موسی کلیم شایسته	انکه پسر اندر ره دین
قبیله شمع علی آن زهر شوش	گشت شده در ساغ جان
زهر و نقوی نفعی آن پاک دل	شسته ز آلتی پاک دل
خازن حق نفعی از علم داد	کوهر معنی شده از علم داد
عسکری آن سپه دین	در دل او نماند میس
سکه مهدی زنده خیرین	بر عهد وی دین کند خیرین
پیر دایت آن سر دوران جهان	رخش دل اندر جف دایان
هر که سپهر اندر ره پاک شین	خاک ره اندر ره پاک شین
هر که شد اسیر از این خاندان	عاجب او حاصل از این دین

شانی از بیت نهم ای جان فرا  
قد من ارحمت ایشان فرا

در معیت امیر المومنین فرماید  
شانی از آن سبکین  
چون از آن سبکین  
خاطر از آن سبکین  
موسی کلیم شایسته  
قبیله شمع علی آن زهر شوش  
زهر و نقوی نفعی آن پاک دل  
خازن حق نفعی از علم داد  
عسکری آن سپه دین  
سکه مهدی زنده خیرین  
پیر دایت آن سر دوران جهان  
هر که سپهر اندر ره پاک شین  
هر که شد اسیر از این خاندان



نفس تو چون خرمن سودا	آهوی جان در پی این خرد
بایم این دعوی شایسته	میدهد این ده بر و بیار
جان شده از حرص و بخت	کس ازین رشته دامن
سپهر از غم ازای دمان	نگرین از غم بازی دمان
منع تو تا قوت باریش	و سپهر فرصت باریش
جای اگر اندر ز غم غارت	و سپهر اندر ز غم غارت
شد بد و نیک همه کس کز	از بد و نیک همه کس کز
برق بکانه و بر جان خویش	ناحق و حق آن همه در خویش
کر چه شد این رسد وی	میکنند اینها همه توفیق
نی تو در آن رسد وی	دولت غم همه توفیق
اسی از آن غم که آید بد	تا خوشی و حال تو خود کم
مسکی از غمت جان بچسب	زهر به اندر تن او چسب
شکوه حق ز دوش بر از فقر	شک و وی آید به از فقر
کی شد از این خوان دل داری	شکر کن از این رخ داری
<b>آغاز</b> شکر اگر آید زنده شکار کی بودش بنفشه شکار	
ساقی از آن شربت با قوت	تو هم از غم شربت با قوت
یار هدایت تن وی است	یار و درستی وی است
یکشب از این که در انجام	سهره بکانه در انجام

فان خلق از غم بکین  
 خاطر از او توبه بکین  
 فخر و زحمت از غم بکین  
 شسته و جگر از غم بکین  
 نیت ره از غم بکین  
 از در دمان بکین  
 کار بکین در آن کوه  
 عمر و ناکه شود از غم  
 هر نفس نماند از غم  
 با غم کس نمی ماند  
 در غم بکین بکین  
 شکر و دم بکین بکین  
 عاصف چون بکین بکین  
 چش بکین بکین بکین

هر که در غم نه افزون کرد	بسکه برافزون و افزون
کم نشد از غم نه افزون کرد	هر دشت اندر صف مردان
شکست از غم نه تحقیق	تا کند این در توفیق باز
کجه تر شد نظم او	در کمن و در رشته نظم او
<b>کجه در این</b>	
ساقی از غم در دست	رخه آن را در دست
امشب از آن صاف می کش	کمر و از بد دل می کش
مرغی از غم بستان طلب	برال شیخ از دل مت طلب
صاحبش زده در آن حال	خزنی بجا رگس خود حال
حق کی آن بود بران کج	دیدم الهام در آن کج
دیدن سحر ازین دید	ز لایحه آن آید بین
کر تو ز الهام در آن جاس	تحریم ز دست در آن جاس
صاحب غمش در مقام باز	میدهد از وی خبر الهام باز
هر چه از آن پرتو شکار	کسی از انعام در شکار
سرمی و کوک این اهل	ساده و بی این اهل
<b>در صفت</b>	
<b>و کلمات</b>	
قایم پسین همه عیب	وز دم خود جان بی عیب
طایر فرزند معنی پرند	جانبه شمس از بد خوئی

فان خلق از غم بکین  
 خاطر از او توبه بکین  
 فخر و زحمت از غم بکین  
 شسته و جگر از غم بکین  
 نیت ره از غم بکین  
 از در دمان بکین  
 کار بکین در آن کوه  
 عمر و ناکه شود از غم  
 هر نفس نماند از غم  
 با غم کس نمی ماند  
 در غم بکین بکین  
 شکر و دم بکین بکین  
 عاصف چون بکین بکین  
 چش بکین بکین بکین







بهمه کس خلق و یاف بود	بهر از آن ذات که است
ای تو از رحمت حق صد گرم	صامعه بی وصف تو که بر گرام
صافیت از طلب این صفت	روی تو قبل عجب از چنین
بر فلک از محبت خود ساعی	ساعده در ظل تو صد ساعی
نام تو از عالم حرم معین	بهمه از غایت محبت معین
قاضی سپاهی و قاضی نشان	میبسی از آنی و ماضی نشان
ظاهر از انوار تو اظهار دین	کم نشد احسان تو از دین
حمت حق دارد عدالت بود	قوت دین شد بدعت بود
چشم تو چون صفا می شود	استش بهت همه سوزان بود
بهت تو چون همه جان است	کم کسی از بیم تو باشد است
صد تو که حکمت بود	کردن او در نه حکمت بود
نظم تو در محبت شعر است	صفتش از صورت شعری
بهر تو طوفان شود از غمت	میش تو به جان بود از غمت
خط تو همه دست یاقوت شد	صفوت او همه یاقوت شد
در ره صد سجده و بر از تو غیر	بانی خیری تو خیر از تو غیر
کی حق تو بید و الحق زیاد	عمر تو می باید از حق زیاد
تا بود این خانه محکم بپای	بر سپر ما و سر عالم بپای

در سبب  
نظم کتاب

ساقی از طاعت تو می گشت  
در نصف دل صد چون در نصف  
بهر دلباز دل ریشم خار  
در چشم تو شد و شد و شد  
در هر دلی غم که گشت  
بیداری تو داشت  
می نمودن و داشت  
شیرین تو که شد  
تا به شکر تو که شد  
حرف تو از دای تو  
بگفت این با تو تو گفت  
خداوند از تو گفت  
کشتن کن ای که جان  
نقش تو در لوح  
سفر دل از دهن همه در یک

کی لب از خانه و کی کمان	بنده باز شد و خوی کمان
مکت خود از دست از جوی	و اصف بکانه و اکا جوی
شکر تو خانه در کارزار	و دشمن خود ساخته در کارزار
از بر او خاک در از بهال	سوده بر افلاک سر از بهال
آمد از آن بیم در پیش	آفت پر دانه در پیش
زان تب یکنی دل میکان	که هر ی از غفلت خود پاک

صفت ذکر کی که با عرض کفای کل نام داشت  
و تعریف شمایل او از بایان کس

ساقی از آن می که باز از تو	باز بر آن سپرد و نه از تو
گری و ساز کل آید بچشم	آبی از آن باز کل آید بچشم
فرغ اگر از دولت کل یک است	قد کل از شهرت کل یک است
داشته اند حرم نه نشان	و خدی اندر زرش آن نشان
و خورشید صورت معنی کرد	بر ده هم از دعوی بی کرد
کل شده نام خوش آن کلین	سحر حق را نشان کلین
و آتش از دیده به پاک تر	در چشم او دید چه پاک تر
کبوتری او آمده تا با رفیق	فرق از آن تا شب دیدار
که نه شب فی وی خیز بود	از غم شبانی کی غم بود
قامت او کوشش باخ جهان	دیدن او هر مسلم را جهان
ابر پیشان قبله عشاق طاق	چون مرز در همه افاق طاق

ساقی از طاعت تو می گشت  
در نصف دل صد چون در نصف  
بهر دلباز دل ریشم خار  
در چشم تو شد و شد و شد  
در هر دلی غم که گشت  
بیداری تو داشت  
می نمودن و داشت  
شیرین تو که شد  
تا به شکر تو که شد  
حرف تو از دای تو  
بگفت این با تو تو گفت  
خداوند از تو گفت  
کشتن کن ای که جان  
نقش تو در لوح  
سفر دل از دهن همه در یک







[illegible]

با بر انداخته زان حجاب  
 کرد دل راسته حیده من  
 حسرت انان سته از هم غل  
 کرد بد ان همه و از جمله نیست  
 کل دل جم را ترازو که افت  
 آسوی کل چون بخم ارد نگاه  
 رفت دل از بهدی شان  
 شیری از ان روه بی نگاه  
 رستی افزون ز صدف نثار  
 با دل خوشی که جادو  
 فامه پر در دم انک کرد  
 طر مسرت اده صحر گرفت  
 با دل وحشی شده مهر ارم  
 گریز از ارس همه خوانا شد  
 دیده تر از خون من غم دید  
 شک غم افزون تو جانت  
 چون جنبش ان پسیل چشم  
 شش شد این قعه در ان کوه  
 دن نشه از تجربه حاصل دست

کل بس سپرده از ان روحا  
 که ز کف به روه دل نشا  
 که سر جان بگذر از جمیع  
 دید دوران همه و از جمله نیست  
 وان دل روین ترازو که افت  
 چون دل از و دست بکار  
 بر دل از بازوی او شوار  
 سپیش از ان روه بی نگاه  
 گشت تم از مسور خود دست  
 غم خون جم همه جادو  
 گشتن خود را هم انک  
 در غم دل نیت بر اینا کرد  
 یافته مجنون شده مهر ارم  
 گریز از ان همه خوانا شد  
 گفت از ان گریه بند  
 کرد من از خون تو جانت  
 گفت دل با کتم از سر کد  
 رو خسم جان هم بر جان  
 از فرخه کلک این و از دل دست

کامی بر می افت سم بر دست  
سهری در گشت شکوی تو  
تا شدت ای کل دل گشت  
لعل تو نادیدم و در سر ط  
مغفانه خفت و سودای تو  
جیب دل از روی تو خنده است  
ز خشم دل از تار و موصل  
خون جگر از این دل است و ف  
سینه من خستی و ناچار ماند  
یا که می گفت کن این جان دجار  
سوختم از غم جز از آنه جگر  
کی گفت ز کز کون دل نیت تو

در سپهر نامر جسم گل و شاد گردان  
 ساقی از این آب نو کمال است  
 دل بدم سوزد جان خیزد  
 مجهر تن را حشر قلب خیزد  
 و آب رخ از این نر و فایز  
 گرز دل بر نسیم از می سر  
 شکو غم بشکند از می سر  
 مرغ دل از ذوق تو بر کین  
 بسوی گل از شوق تو بر کین  
 ناله جزوی بسوی گل بر  
 چرخ جسم این از روی گل  
 گفت از این نامه بر عهدیت  
 کی دل که مصلحت این بود

[illegible]



کی بود این هیده در برسم  
 رنجت خون صد از برسم  
 کو تو بس از من کن آن سده  
 کریم جان بشی جان سده

جواب نامه سید از چاه

ساقی از آن شیشه ساقی  
 خون شده در نافه ساقی  
 لاله که از صافی جان ساقی  
 صافی او آن توهان لاله  
 غنچه و شش این نامه دگر ساقی  
 چشتم چو از کلاه دگر ساقی  
 که خط عدل از دل این ساقی  
 نامه کل هم سوی عاقبت ساقی  
 کر دخی از خط اب حیات ساقی  
 کشتن جان ز ریشه با حیات ساقی  
 نامه کل چون بر جبار نشد ساقی  
 بر تن بجان تن جان نشد ساقی  
 کین همه شرح ستم از جبار ساقی  
 و عوی خون تو ستم از جبار ساقی  
 سر که شاد از این وقت دگر ساقی  
 گو بود از خط خود خواه ساقی  
 ترکس من کاسوی چنین دگر ساقی  
 حسن از او آفت چنین دگر ساقی  
 کی بر من عاشق دگر گرفت ساقی  
 و من جان برز دگر گرفت ساقی  
 سبیل من شاد نشد از جبار ساقی  
 بگفت از آن خاطر و ستم دگر ساقی  
 شاد شمس و شد از عرصه دگر ساقی  
 کار دل از من نشد از جبار ساقی  
 از لب من کریم کاست بود ساقی  
 تلخی غم در خور کاست بود ساقی  
 کج و خوشنویاری مادم زبان ساقی  
 و زخم خوشنویاری مادم زبان ساقی  
 کی سوی غیر ایم و کج می تپه ساقی  
 گر دل از این سده کن جسم ساقی

بکین از چاه ساقی  
 ساقی از آن شیشه ساقی  
 کاب منج او او دگر ساقی  
 بکین از آن شیشه ساقی  
 تا تو در آن انبیه رو ساقی  
 در دل من بودی انبیه ساقی  
 شمشیر از روی انبیه ساقی  
 غنچه سبیل من ساقی  
 بود و سبیل من ساقی  
 خوشنویاری مادم زبان ساقی  
 گفت که من شمشیر ساقی

چو دگر آمد زاری ساقی  
 کر دخی از زاری ساقی  
 کای کل ازین نواری ساقی  
 چون کل دخی از نواری ساقی  
 رده دای کشت چشتم ساقی  
 تار سده از من چشتم ساقی  
 کر شده بر این لب از صفا ساقی  
 گوئی ای کل حرم از صفا ساقی  
 کردید از کین من ساقی  
 کی رود از ای دل من ساقی  
 کر خط ای کل ساقی  
 جسد دل آشفته من ساقی  
 مرغ کر از صحبت کز از صفا ساقی  
 مرغ من از صفا کز از صفا ساقی

سبیل نامه سید از چاه

ساقی از آن شیشه ساقی  
 کافت از دودل از جبار ساقی  
 اندک او شمشیر از جبار ساقی  
 خروده آتش حذر از جبار ساقی  
 بزم از آن بزم آرمین ساقی  
 رطبی از آن آرمین ساقی  
 کر که دگر از هر دست باز ساقی  
 بند پر از که دگر باز ساقی  
 باز کل آن نامه جبار ساقی  
 یافت رده آن همه دگر ساقی  
 کج جسم اندر رخ جبار ساقی  
 مستن از دودل از جبار ساقی  
 کر بکل ز کس دی خوار بود ساقی  
 او هم از آن می که دگر ساقی  
 دایه در آن کین کل از جبار ساقی  
 سوخته چون سون کل از جبار ساقی  
 گفت که این نامه ساقی  
 گفت که این نامه ساقی

بکین از چاه ساقی  
 ساقی از آن شیشه ساقی  
 کاب منج او او دگر ساقی  
 بکین از آن شیشه ساقی  
 تا تو در آن انبیه رو ساقی  
 در دل من بودی انبیه ساقی  
 شمشیر از روی انبیه ساقی  
 غنچه سبیل من ساقی  
 بود و سبیل من ساقی  
 خوشنویاری مادم زبان ساقی  
 گفت که من شمشیر ساقی







باغ در ایش و این گل	بسوختن جانیش این گل
چون تن کز او از کعبه	کل چه دلتش جزو او کعبه
لکین شد عشق او انکسیت	خانه کز آن شد زود انکسیت
معون کجاست من این خاک	در شد و من کز این خاک
قطره کزین جگر برسد	در شد و شد قیمت آن صدف
ساقی ازین جگر در این کس	چون همه دارم بر این کس
بر کن این شیشه و هم کس	کافور رسته که کوه بیت
تا کی این خانه جام به ام	بگذر ازین خانه و دام به ام
جان که درش در این کس	فغانی کس بر داز نه عشق
وام تو شد از طلب او کس	تا بردن شمع شب از کس
نفره زن از قافله آن کس	کز سر جان خبر در آن کس
در کز ازین تن خون سوز	ز رشتن ساز از تن خون سوز
میل تو کرد سوی دل به ام	من شدیم اینک سوی دل به ام
از سر جان بگذر و دلش کس	پیش درین منزل گل کس
ناوک و دل بر این کس	تا خوردن ناوک این کس
کعبه در کز در این کس	و جویت اند در این کس
طاعت صدقه در این کس	صبح خفا در این کس
طاعت نودان کس	بر دل طایر صفت این کس
از کس غریزه کس	کس ازین وادای کس

این ازین باغ و این گل  
 دم به دم شعله می کشد  
 نذر خود او را در این کس  
 تا در این کس جان کس  
 بدنی ازین در این کس  
 بکس صلیبه درین کس  
 از کس زرد درین کس  
 کس او این کس  
 خردش کس در این کس  
 ای کس که در این کس  
 ناله او کس در این کس  
 بکس این کس  
 کس در این کس

مهر که بر سر که ملک آمده	رستم ازین مهر که ملک آمده
فوج شد این منت و کشتی	رشت ازین منت و کشتی
تا که نم آید کس	رسته شد زور طعم کس
زیر کس این ملک من کس	تا کس جان من کس
کوه مضارب در این کس	درین خون سرخه ابر کس
سجده من رسته کس	بر تو فکر کسی اینجا کس
سودن این کس	این کس در ست در این کس
کفایت من صواب کس	در کس صاحب صد کس
بانگ من شیر از کس	تا به از دلت کس از کس
خودم شاه زب کس	فارس میدان کس
بنده کس در کس	حلقه شد از کس
لطف وی از کس	کشتیم آورد و در کس
منت درین کس	منت سردال کس
بر لب بحر از کس	رسته ام از ناوک کس
شرط شد از کس	آخر کار کس

منت ای کس که در این کس  
 المقل





مشت برده زان که کرده  
بنام آنکه دارا از غایت  
دیده بر نه شمع بهشت  
رک جزاک چون شمع روشن  
عده ای زندگی از بهبودی  
دست ز منی مقصداست  
جراغ خاطر روشن است  
جراغ کار موسی روشن است  
دلیل این سخن اندیشه  
چو درشت که نور درشت  
چو شمع از راه بهشت  
که به بی که شمع ز بهشت  
چو برق از شمع بهشت  
سخن از شمع بهشت  
چو شمع از شمع بهشت  
در شمع که بود در راه  
بهر که بخت بهشت

ز من بر وانه ز من  
س شمع قدومان بهشت  
شب صحنای مست  
چنان شمع رخ گل بر در  
چو شمع از بهشت  
روغ نور از بهشت  
که در بهشت زان که کرده  
بنام آنکه دارا از غایت  
دیده بر نه شمع بهشت  
رک جزاک چون شمع روشن  
عده ای زندگی از بهبودی  
دست ز منی مقصداست  
جراغ خاطر روشن است  
جراغ کار موسی روشن است  
دلیل این سخن اندیشه  
چو درشت که نور درشت  
چو شمع از راه بهشت  
که به بی که شمع ز بهشت  
چو برق از شمع بهشت  
سخن از شمع بهشت  
چو شمع از شمع بهشت  
در شمع که بود در راه  
بهر که بخت بهشت

مشت برده زان که کرده  
بنام آنکه دارا از غایت  
دیده بر نه شمع بهشت  
رک جزاک چون شمع روشن  
عده ای زندگی از بهبودی  
دست ز منی مقصداست  
جراغ خاطر روشن است  
جراغ کار موسی روشن است  
دلیل این سخن اندیشه  
چو درشت که نور درشت  
چو شمع از راه بهشت  
که به بی که شمع ز بهشت  
چو برق از شمع بهشت  
سخن از شمع بهشت  
چو شمع از شمع بهشت  
در شمع که بود در راه  
بهر که بخت بهشت



توفیق و هم مدتی آخر این  
چهاراد اول زمان بنویسد

سوار محمد بن  
محمد بن  
محمد بن  
محمد بن

[illegible]

انجمن علمیه  
و ادبیات  
شیراز

فان افوز فدين

کتابخانه عمومی

نیز آن کرشمه

و این سخن را در این کتاب

بدفاس بدصحیح

فہمک را الباقی  
جمہورین یا سہین و سہ  
روشن و سہ

و من بعد از این که در این کتاب  
در این کتاب در این کتاب

من از او سخن

10  
 11  
 12  
 13  
 14  
 15  
 16  
 17  
 18  
 19  
 20  
 21  
 22  
 23  
 24  
 25  
 26  
 27  
 28  
 29  
 30  
 31  
 32  
 33  
 34  
 35  
 36  
 37  
 38  
 39  
 40  
 41  
 42  
 43  
 44  
 45  
 46  
 47  
 48  
 49  
 50  
 51  
 52  
 53  
 54  
 55  
 56  
 57  
 58  
 59  
 60  
 61  
 62  
 63  
 64  
 65  
 66  
 67  
 68  
 69  
 70  
 71  
 72  
 73  
 74  
 75  
 76  
 77  
 78  
 79  
 80  
 81  
 82  
 83  
 84  
 85  
 86  
 87  
 88  
 89  
 90  
 91  
 92  
 93  
 94  
 95  
 96  
 97  
 98  
 99  
 100  
 101  
 102  
 103  
 104  
 105  
 106  
 107  
 108  
 109  
 110  
 111  
 112  
 113  
 114  
 115  
 116  
 117  
 118  
 119  
 120  
 121  
 122  
 123  
 124  
 125  
 126  
 127  
 128  
 129  
 130  
 131  
 132  
 133  
 134  
 135  
 136  
 137  
 138  
 139  
 140  
 141  
 142  
 143  
 144  
 145  
 146  
 147  
 148  
 149  
 150  
 151  
 152  
 153  
 154  
 155  
 156  
 157  
 158  
 159  
 160  
 161  
 162  
 163  
 164  
 165  
 166  
 167  
 168  
 169  
 170  
 171  
 172  
 173  
 174  
 175  
 176  
 177  
 178  
 179  
 180  
 181  
 182  
 183  
 184  
 185  
 186  
 187  
 188  
 189  
 190  
 191  
 192  
 193  
 194  
 195  
 196  
 197  
 198  
 199  
 200  
 201  
 202  
 203  
 204  
 205  
 206  
 207  
 208  
 209  
 210  
 211  
 212  
 213  
 214  
 215  
 216  
 217  
 218  
 219  
 220  
 221  
 222  
 223  
 224  
 225  
 226  
 227  
 228  
 229  
 230  
 231  
 232  
 233  
 234  
 235  
 236  
 237  
 238  
 239  
 240  
 241  
 242  
 243  
 244  
 245  
 246  
 247  
 248  
 249  
 250  
 251  
 252  
 253  
 254  
 255  
 256  
 257  
 258  
 259  
 260  
 261  
 262  
 263  
 264  
 265  
 266  
 267  
 268  
 269  
 270  
 271  
 272  
 273  
 274  
 275  
 276  
 277  
 278  
 279  
 280  
 281  
 282  
 283  
 284  
 285  
 286  
 287  
 288  
 289  
 290  
 291  
 292  
 293  
 294  
 295  
 296  
 297  
 298  
 299  
 300  
 301  
 302  
 303  
 304  
 305  
 306  
 307  
 308  
 309  
 310  
 311  
 312  
 313  
 314  
 315  
 316  
 317  
 318  
 319  
 320  
 321  
 322  
 323  
 324  
 325  
 326  
 327  
 328  
 329  
 330  
 331  
 332  
 333  
 334  
 335  
 336  
 337  
 338  
 339  
 340  
 341  
 342  
 343  
 344  
 345  
 346  
 347  
 348  
 349  
 350  
 351  
 352  
 353  
 354  
 355  
 356  
 357  
 358  
 359  
 360  
 361  
 362  
 363  
 364  
 365  
 366  
 367  
 368  
 369  
 370  
 371  
 372  
 373  
 374  
 375  
 376  
 377  
 378  
 379  
 380  
 381  
 382  
 383  
 384  
 385  
 386  
 387  
 388  
 389  
 390  
 391  
 392  
 393  
 394  
 395  
 396  
 397  
 398  
 399  
 400  
 401  
 402  
 403  
 404  
 405  
 406  
 407  
 408  
 409  
 410  
 411  
 412  
 413  
 414  
 415  
 416  
 417  
 418  
 419  
 420  
 421  
 422  
 423  
 424  
 425  
 426  
 427  
 428  
 429  
 430  
 431  
 432  
 433  
 434  
 435  
 436  
 437  
 438  
 439  
 440  
 441  
 442  
 443  
 444  
 445  
 446  
 447  
 448  
 449  
 450  
 451  
 452  
 453  
 454  
 455  
 456  
 457  
 458  
 459  
 460  
 461  
 462  
 463  
 464  
 465  
 466  
 467  
 468  
 469  
 470  
 471  
 472  
 473  
 474  
 475  
 476  
 477  
 478  
 479  
 480  
 481  
 482  
 483  
 484  
 485  
 486  
 487  
 488  
 489  
 490  
 491  
 492  
 493  
 494  
 495  
 496  
 497  
 498  
 499  
 500  
 501  
 502  
 503  
 504  
 505  
 506  
 507  
 508  
 509  
 510  
 511  
 512  
 513  
 514  
 515  
 516  
 517  
 518  
 519  
 520  
 521  
 522  
 523  
 524  
 525  
 526  
 527  
 528  
 529  
 530  
 531  
 532



من مکتبہ مطبوعہ

١٢٠

لا یستوی فی الجاهلین

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



[illegible]

حدیثی دلم از روشنی بیاید  
 بدل افروزی و جاسازی  
 عجب حسنی عشقی که حقیقت  
 به تنه عاشق در سوز و سوز  
 دل رازی که بارت می نام  
 حقیقت در مجازت می نام  
 بس از شیرین تر از شیرین  
 حسن ایلی و از عشق حسین  
 بود جمع ره اهل طریقت  
 که دلبر محبوب عاشق در که است

[illegible]

خوش آن که ز بر نفس فزونی  
خوش آن روزی که بیاوری  
در اندام شمع باروی درختان  
هنادهمجوش با ن تیج بر  
خو کرسی قادمش بز فرشتان  
بصورت که تهنش نام بودی  
به شمع چشم به از روی او







تویی در ضرب بنگوی ز دور  
 که در شان تو آمدت بود  
 نیز هم سرفروختی به دست  
 بعد از این که زلف سوزیدی  
 و دم خود را بر دامن سوزیدی  
 هنوز در بخت جبهه بختی  
 زان و این

عن ابن عباس

کجسته و در ای  
 که نبیند و در ای  
 جان من که در ای  
 بدیدم که در ای  
 زویند که در ای  
 ایغاید که در ای  
 من که در ای  
 بدیدم که در ای

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]



دل من در پیش تو گشت  
تو خوشبختی گشت  
بروصل تو ارم خودان گشت  
بجز پیش تو ارم خودان گشت  
مردم دل بدخ دوری گشت  
مردم دل بدخ دوری گشت  
خشن مر خندوی گشت  
زلفی دیکه از دست گشت  
چو باشد که ترک بند بام  
که کردم در تو نازد بام  
چو شد که نازد بام  
نزد خشن گشت  
ولی امید خشن گشت  
که کردی چنین با بخت

دل من در پیش تو گشت  
تو خوشبختی گشت  
بروصل تو ارم خودان گشت  
بجز پیش تو ارم خودان گشت  
مردم دل بدخ دوری گشت  
مرا پیش تو گشت  
و از پیش تو گشت  
خشن مرا بدخ دوری گشت  
و زلفی دیکه از پیش تو گشت  
چو باشد که ترک بند بایم  
که کردم بد تو نماند بایم  
چو بد تو نماند بایم  
نزد تو گشت که بایم  
ولی امید جان من بایم  
که کردی چنین با بخت

دل من در پیش تو گشت  
تو خوشبختی گشت  
بروصل تو ارم خودان گشت  
بجز پیش تو ارم خودان گشت  
مردم دل بدخ دوری گشت  
مرا پیش تو گشت  
و از پیش تو گشت  
خشن مرا بدخ دوری گشت  
و زلفی دیکه از پیش تو گشت  
چو باشد که ترک بند بایم  
که کردم بد تو نماند بایم  
چو بد تو نماند بایم  
نزد تو گشت که بایم  
ولی امید جان من بایم  
که کردی چنین با بخت

سیر پر قلم آن حکمت اندوز  
ز دکان زهر قمر جون چشم پر  
که یوسف آن گل کار است  
نهال گلشن لطف و نکویی  
جزو جون سین طلعتش نیست  
بمیان خانه حسن و خوبی  
جوشع افروخت در روی آ

تن اور ارب لطفی کہ بوری جو سمع از یزید پر اس بلوادی

ممنون  
بجست من  
انغ نوجو  
دم دل است  
هر کس به  
روشنی  
نشان  
من هم در دم  
میداری

زن کرشنن کویم شالی  
 ز حال سحر خود در ماندگار  
 کمال حسن پروانه با شمع  
 سیر پر قلم آن حکمت اندوز  
 ز رخ کان زهر قمر چرخ شمع  
 که یوسف آن گل کز انوش  
 نهال گلشن لطف و نکویی  
 جزو جن سپید طلعتش نیست  
 بنیاد خاندن حسن ربوبیت  
 جوشع افروزت از روی لای  
 تن او را رب لطفی که بوری  
 چرخ ماز ز رخ نشانی او بود  
 در اندوهی گشته چون گلزار  
 ز شمع رخ جهان بازار او بود  
 ز بس که کرشنن نیست ز روی  
 نخل ماه از رخ رخشان و بود  
 بجای قیمت و قدرش رخشان  
 در اندوهی زاری زار او بود  
 کمال یک خود ز کرشمه  
 که یوسف میخرم کرشمه



بیان عاشق و معشوق است  
 که گرامین سوز دارد و ایام که گرامین  
 بجای نماند اگر غمخوار آید  
 ز عاشق نامه و زاری بر آید  
 ز که عاشق خود و می دل دوست  
 بدرد آید خود و در بنده است  
 دل بدو نه بین نیست از درد  
 بجان نشسته سوز و زاری  
 بسیارم زدی که از درد دارد  
 که فی ریت که هم به هم  
 در اسیر جانانی به کیم  
 از آنجا بای ریت به کیم  
 است سوز و غمت زار ز غم  
 باین به کیم که به به زار غم  
 دل بدو

کمون من سینه از ان بنانی | نورم رشت باقی تودنی

بازی کردن شمع با پروانه

ننگ شوق چون طوفان  
 بر آتش طافت زور و  
 بنان بجز حجت گشت چون  
 که بخشش آتش در بطون  
 شد تیراب رخ عشق میل  
 نمو بهش چو سر آینه دل  
 نوم از آتش دل بزرگزد  
 بجان پروانه را که بر کرد  
 شش سوزا در دل از کرد  
 که از آب گرمی پستی در کرد  
 بر و چون جوی آب گشت  
 دید او را غمزه جوش صف  
 شست آینه زار و اینا کرد  
 بنایت عشق حسره کا کرد  
 اند که دارد سوز و غم  
 که دل بر دل میبرد در غم  
 کان جوشش دل فروید  
 که غمزه رسم زانکه و سوزند  
 ی وصال منع مالی  
 که چون پروانه زغ آتش بیاید  
 می بخور از آتش دل  
 پانی ز آشنای روستا  
 رانش ز خون کینت  
 می در عشق صادق  
 که بخشش اند مقوقه عشق  
 دوری میباید  
 ترا از عشق خود می آید  
 که از داغ شربت  
 جگر سوزی داغ منع بشت  
 بود بر سینه گل  
 بود صد داغ هم بر سینه لیل

بشاید بر زبان از عشق دارم  
 بر تنم کعبه اگر دوسر ازین  
 قسم خوردم که هر جا رویی  
 همه جان و دل از تو بشم  
 دل موی جو شمشیرم کز تو  
 در آن صفت ز کرمی خوش بینی  
 ز وصل هم غیب داشت بر تو  
 ولی غایب غرضت باد تو

چهار پستون رقیب با دو میان شمع و آب و سوز

خود کرده ان وقت از سوز آید  
 فلک را رسم و این بخت  
 ز فانی و خیال فرج بخت  
 ز مهرش شاد اگر روز نشی  
 عمن از یکی شد فلک چشم  
 بصورت جز فلک ز اولی چشم  
 شد هر کز وی از زهر آتش  
 که این دل ز کرد و دینیت بر غم  
 بخت بیکس از اندر ز  
 کسی را اگر چه بی غیر فرود

[illegible]



جو به پروانه شمع از عینیت  
 ز دست خاکروی اظهار محبت  
 بخود چون مار با دوزخک مجید  
 که بهنجی را بک مفسی بد  
 نباشد مودگی زان دهن  
 که این رکن از اسرار حق است  
 ز غیبت شکست و فضا کرد  
 ز آن کلین تیر و نیزه نخل  
 و باید از شمع نور  
 کند پروانه را از دوسل  
 دی شرب را کین سوی او  
 ببارت ازین فاج زانیت  
 جز آب صدف نیست از روی  
 که در کج لب طوف یکش

یکسخت رویی کرد عالم  
 دوستمان اندام همی  
 می کردید گردان بین باد  
 به دید استاده شمع فزونی  
 می بجای شب چراغی بود از دور  
 گشت از یکی شب را براه  
 قدیمی چون شمشیر می بید  
 درون شعله اش همچون گل  
 می بر آتش بر آتش  
 جو کل فدا شد در روی  
 جهان انداخته بر آتش  
 می بختد با عشق و دل  
 که می گفتند نام می برد  
 می بختد با عشق و دل  
 که می گفتند نام می برد

جوش شمع از تاج بر سر که نه اند  
قیمت در میان مجلس افروز  
که نه که تاج از میسین کوه  
رود بر باد همچون تاج لاله  
بر آید از دل نفس از غمش بود  
که او چشم چراغ انجمن بود  
جو خونی نازک و طبع لبش  
بنود از نازکی تابش  
زعین روی حلق از حبش  
بی آن نور چشم از جای نشین  
بر ای جاده چلی که گشت  
بعیز از برده نه میری نمی نشین

**فصل ششم**

جوش شمع از تاج بر سر که نه اند  
قیمت در میان مجلس افروز  
که نه که تاج از میسین کوه  
رود بر باد همچون تاج لاله  
بر آید از دل نفس از غمش بود  
که او چشم چراغ انجمن بود  
جو خونی نازک و طبع لبش  
بنود از نازکی تابش  
زعین روی حلق از حبش  
بی آن نور چشم از جای نشین  
بر ای جاده چلی که گشت  
بعیز از برده نه میری نمی نشین

[illegible]



۱۶ از وصل ذکر دید و دوری جو من یارب بر این غزل بسوز

البركة والبركة والبركة

جو جمعی را ابدانی پیش آید  
 گویا برق به آتش فروزد  
 جو صیاد از بی تحبیر راند  
 اگر بر بکند صد سوراخ  
 اگر باد از ملک زار آید  
 اگر خود بر ملک کم کف بر آید  
 به جاز این دستکش آید  
 بود از شمع گونه دست کرد  
 چه اگر داز بر سمش زاری  
 به آن جوش که با آتش کرد  
 دشت از جور او محبت نیست  
 ز جوشش نفس آید بی شک  
 برش نزدیک کرافان چنین  
 صبی یسوی مرغ بنمید  
 خود میرفت از آن منزل کج

البرکات و النعمان

هوش در پی خدایت  
 سست من جارت  
 بجز دیوانه  
 کی قطره است  
 دل که با از دست  
 در مظهر خون  
 عجب بود چه در درون  
 که از دیوانگی  
 دست من  
 دست من  
 زلف سرش بیفت  
 فرو برد از روی  
 سبزه فصل و انای  
 مخان دل زلف بر این  
 به خرد دیوانه  
 ز کوی عاقبتی  
 گذر دادی دیوانگی

چو شد دیوار دوازده سال  
 پیاپی که باز غایت هم  
 شب از تیرگی طشت  
 نگویم دوزخ روی زمین  
 در آن روی بین بوی  
 زمین از تابش تبر بود  
 از زاری زدی چو کف  
 بر تشمسدهی آن پاپ  
 بجای سر حساب از گریه  
 در آن صحرای یک موج  
 ز گریه آهوش در شمع  
 غزال است از تابش  
 اگر بر دانه دشمنی بریدی  
 با سوزی عاشق زان پاپ  
 چشم از توبه جاری روی  
 بجای چشمه سیم از سنگ  
 کسی از سوز دل اگر دم کند  
 در آن روی گزشت گل دی  
 تن پروانه همچون شمع بگذشت

[illegible]



منه شب بچشم از ناله کردن  
میان انگ بودی بکرون  
چو برون بادل جو درین  
نهاد زاری با خوشین

**زاری کردن بر دانه در فراق**

دل افخاری که او یاری ندارد  
بجز زاری و دگر کاری ندارد  
مکن عیب از ناله از غم  
که آه و ناله در دلی می کند  
کسی که زاری نمی کند  
اگر بند و دلش چاک کرد  
چو شمع از ناله آتش شود  
زبان بر از دل بر دانه می کشد  
بر میانی جو با خود می گفت  
بعد از این حکایت می گفت  
چو شمع این که دارم  
همیشه لوگب من در دانه است  
ز بخت من نشد روشن شدن  
تو کفنی سوخت کردن و گشتن  
چو شمع زین دانی دارد  
بخت منم جوا جان بر سر مار  
چرا اندم که جسم پرست  
نرم چون حار در دانه است  
اگر چون شمع ازین سودا که  
دین تنها منم که بخت کم  
که سوی من شمع آید بخت  
که به نام در کوشش درستم  
نسی که رسول بخت  
کرم من جان سویش درستم  
ز بخت به در دانه بخت  
درین دانی که چون بخت  
که چوید باز از دانه می برم

بجز زاری و دگر کاری ندارد  
مکن عیب از ناله از غم  
کسی که زاری نمی کند  
اگر بند و دلش چاک کرد  
چو شمع از ناله آتش شود  
زبان بر از دل بر دانه می کشد  
بر میانی جو با خود می گفت  
بعد از این حکایت می گفت  
چو شمع این که دارم  
همیشه لوگب من در دانه است  
ز بخت من نشد روشن شدن  
تو کفنی سوخت کردن و گشتن  
چو شمع زین دانی دارد  
بخت منم جوا جان بر سر مار  
چرا اندم که جسم پرست  
نرم چون حار در دانه است  
اگر چون شمع ازین سودا که  
دین تنها منم که بخت کم  
که سوی من شمع آید بخت  
که به نام در کوشش درستم  
نسی که رسول بخت  
کرم من جان سویش درستم  
ز بخت به در دانه بخت  
درین دانی که چون بخت  
که چوید باز از دانه می برم

اگر باشد دانه کوه جانم  
وگر کردم به جان غم  
وگر در شمع بنم خود بنم  
وگر بکشد کردن بخت  
بخت سوخت زین دانه  
که دارم و در دانه  
و بخت به این شمع  
چو شمع از ناله آتش شود  
زبان بر از دل بر دانه می کشد  
بر میانی جو با خود می گفت  
بعد از این حکایت می گفت  
چو شمع این که دارم  
همیشه لوگب من در دانه است  
ز بخت من نشد روشن شدن  
تو کفنی سوخت کردن و گشتن  
چو شمع زین دانی دارد  
بخت منم جوا جان بر سر مار  
چرا اندم که جسم پرست  
نرم چون حار در دانه است  
اگر چون شمع ازین سودا که  
دین تنها منم که بخت کم  
که سوی من شمع آید بخت  
که به نام در کوشش درستم  
نسی که رسول بخت  
کرم من جان سویش درستم  
ز بخت به در دانه بخت  
درین دانی که چون بخت  
که چوید باز از دانه می برم

**صفت شمع که ازین دانه**

بجز زاری و دگر کاری ندارد  
مکن عیب از ناله از غم  
کسی که زاری نمی کند  
اگر بند و دلش چاک کرد  
چو شمع از ناله آتش شود  
زبان بر از دل بر دانه می کشد  
بر میانی جو با خود می گفت  
بعد از این حکایت می گفت  
چو شمع این که دارم  
همیشه لوگب من در دانه است  
ز بخت من نشد روشن شدن  
تو کفنی سوخت کردن و گشتن  
چو شمع زین دانی دارد  
بخت منم جوا جان بر سر مار  
چرا اندم که جسم پرست  
نرم چون حار در دانه است  
اگر چون شمع ازین سودا که  
دین تنها منم که بخت کم  
که سوی من شمع آید بخت  
که به نام در کوشش درستم  
نسی که رسول بخت  
کرم من جان سویش درستم  
ز بخت به در دانه بخت  
درین دانی که چون بخت  
که چوید باز از دانه می برم



در باب کرم و شرف  
معالی و طهارت

ز داغ سپینه سوزان بش	دل بر دانه بردی بهت غم
چو شمع از غم دل جفت است	در آن تاریک شد رخسار تکلف
که ای شب کرم سواد دیده بود	چه حاصل چون نزاری روی
چو شمع این کرم به جگر	که ریز تو دانه خاک سبک
مکنیم عالم از شب طاعت	که از آمدن شب عالمی
چو آید سبز کون در عالم	چرا از دیده ساز دروشی کم
عجب دارم بر پیش چشم	بدر دیده به باد بهشت
ترا ای شب که دستار کو	بسیار پیوستی ز غم
عمر زلفی جان بهشت کو	همه دانی که در غایت
بصق کشن هر سبکی	ز خون خلق در دال سبک
چو شمع از من بهر اقصا	چه آید سبازی روی
شب یلده ای اما بخش	که تا روز قیامت تو اما
چنین شب را کی از راه	دیدم صبحی مکر روز قیامت
ز شب بر دانه چون کرم	بسیار به یار شب دست

**مناجات کردن بر دانه**

دست این بنده با خدایت	که دارد باز کسی خداوند
بکام خویش اگر خدیدی زاده	چو باز آید سب زده
بنالده کای زنده که آری	بماطله بر زمین روی یاری
بجو شد بحر الصاف خدی	ز گرداب غمش بخشد رگای

در آن شب کرم سواد دیده بود  
چو شمع این کرم به جگر  
مکنیم عالم از شب طاعت  
چو آید سبز کون در عالم  
عجب دارم بر پیش چشم  
ترا ای شب که دستار کو  
عمر زلفی جان بهشت کو  
بصق کشن هر سبکی  
چو شمع از من بهر اقصا  
شب یلده ای اما بخش  
چنین شب را کی از راه  
ز شب بر دانه چون کرم

بسیاری بهر غم از دانه	بعد از آوردن خدایان
سختی آیدن ایام دوری	بر غمی نبردن شام صبحی
باشک از آری شام غم	بر شک عاشق از کام
بمعمر آمدن گشت ز راه	نه تنها آمدن افشاد راه
بر نسیم دیدن در راه	به مکتبه شهیدان در راه
به پنجه ای شام و لعل	به تنهایی روز روشن داران
بسوز گریه میسر داران	باده سوزناک سوکاران

به داغ که از شمع جگر است  
بسیار شمع کرم بهشت است

کرم وادی از ازادگی  
از نور شمع خویش بادگی

**داده دادن ثلث غیب بر دانه را**

زی دانی مقصود است	زبان و ان زبان نهی
زی اگر زرد در دهن	شعله شمع بر اجنه های بن
عطای او که برق ناک است	چراغ انس در راه کرم
عطای طغش از جبهه کی دم	بشود از کرم دانه
چه خوشید که بخشش است	ز بهر نصف ابرجت است
بر آن لب نشسته رخت کرم	در آن ظلمت جفاست کرم

در آن شب کرم سواد دیده بود  
چو شمع این کرم به جگر  
مکنیم عالم از شب طاعت  
چو آید سبز کون در عالم  
عجب دارم بر پیش چشم  
ترا ای شب که دستار کو  
عمر زلفی جان بهشت کو  
بصق کشن هر سبکی  
چو شمع از من بهر اقصا  
شب یلده ای اما بخش  
چنین شب را کی از راه  
ز شب بر دانه چون کرم







بوداری که در منزل  
 با پیش داده بدین  
 بوداری که از هر  
 بهنجاری که در  
 ازین جود و جانی  
 آگهی هم بود من

مانند از سببش چون لادن  
 خدایت است با خست  
 ز تابست بر زنت از هر  
 زبان گشت و بچند سرگشته  
 که گشت ای فلک با من جدا  
 که کم سوخت جانم است که  
 ثم سوزی و من مسکرم  
 بجز داغ درون و شعله  
 که از گرمی چشمت دست نیست  
 کشید از سینه ای شعله  
 می گفت از پیر سوزان چکایت  
 که از یار و یار من جدا  
 که از خودی چنین دغش بر  
 که که می شود عسر در ارم

ناله ای با پیش جود  
 تنی از حال

چه مهر آن که تو در این گشت  
 چراغ مهر که در بانی  
 از خاشاک بر گشتی تا در خفا  
 همه تاریک را چون روشن  
 چون که کار دی شود  
 چون کل موتم از مهر چه بستی  
 همه طور تو بی بجا باشد  
 چون من لاله دارم داغ این  
 با شش سوزانم کار نیست  
 چنان در خود سوزم که دیگر  
 لاله دوش عین زودت  
 سحر صبح وزی و شامش زلی  
 زبانی زده دوده با در خاک  
 فوی دل کرد و از مهر تو جوی  
 به رخ ماهی بایش گشت  
 چو بستی که در غم گشتی  
 همه دور تو بی بر کار باشد  
 که اصل دل همه در اندازان  
 اگر میرم کسی یاد جانست  
 که بر دهم از غم عدم پس

چه باشد بر لب از داغ  
 بر آید عجب بوی  
 به جاکباز در آید  
 نوزان بی بر لب از بوی

به رخ ماهی بایش گشت  
 چو بستی که در غم گشتی  
 همه دور تو بی بر کار باشد  
 که اصل دل همه در اندازان  
 اگر میرم کسی یاد جانست  
 که بر دهم از غم عدم پس

چه شمع از هر برنده سوزش  
 ز رنگ چه و بهاری او  
 چو سوزش پیش از پیش بوی  
 صفتش گشت بر کاف و طاهر  
 به پیش کی ماه و دلار  
 دلیل در می دور سنان  
 نهال و گل جن و جانی  
 چرا این کازل سر زاری  
 که در می ز سوز عشق تابی  
 اگر عاشق نه این زار نیست  
 ترا گشت آه آتش تو  
 خیالی نیستی با سوز زاری  
 همان بهتر که راز از ما بوشی  
 اگر ما که از کار تو باشیم  
 طبع جان بهار تو باشیم  
 بر لب گشت حال خادش  
 شدند که ز سوز زار گشت  
 و دم داغ بر دشت فزونی  
 زارش بر به غیر بوی آفر  
 چراغ خانه شمع دل  
 این صفت شهادت  
 چو سوز دماز در حد کاس  
 مدام از اشک حشر کسای  
 که سوزی و شب بیدار  
 چه سوز دارد دست چای  
 و گریه در پیر این شعله  
 بکوی حال درین نشیمن  
 طبع جان بهار تو باشیم

چه حرم را بهشت از کوشش  
 بدل کس که کج عشق یابد  
 ز کز سب که بهر یار کوید  
 روشن آید عاشقان را  
 اگر جهان کند دل تو خاست  
 رود گنجی و باد یار کوید



بشیرین جیدی رنگد	بنود از بس حسن که باک
چرا با او کردم دل پیکر	فلک کردش جانی ازین
نگهدار کسی در جنگ باش	چه کجک از جفا باد او
دل از خلقم بنودی خبر بد	در بیج و درد کو هم رفت بر باد
حدیث دوری او با که گویم	نشانی دنام او باز از کج
در آن محنت که جویبارین	که کوید صفت او آردین
ندام پیش ازین که بایستم	رنج او باز پسیم یا نه نیم

**صفت کردن و درستی**

شند آن دوق صفت	باش سوخته از غصه مست
زبان گشت دکان زار	چو پیران که بسپا صفت
بد و کفا که ای بس بکنده ام	چرا سوز کسی ز اندیشه ام
بدین آتش که داری در پیش	جانی پر که یابی در خورش
تو در حسن آتش بگوزی	بهر دوزخ تا چند سوزی
که از پروانه خوی ز گویم	ز غیرت یکشد با دیکم
حک باد اگر در تاجیت	رمان کن تا بر دبارش که محبت
کشت آه از دل از دی کن	باید چکل حال خویش بر باد
مکن بروی بر خاکس نسیم	کشت بر خود زبان طعن مردم
و بر این سیم سنگ نهیدم	که اگر هم بدوخت میشودم

تو که ز داغ دل نشد زوری  
نه خفا کرد که با این سوزی  
چو بنیخه ز کجاست کلان  
نشانی این آتش سوزی  
اگر بر دانه میرد هم تپش  
شادی روی مرده که از آتش  
پیش از آنکه از آن صفا  
که باشد شب که خبر خوش  
پیشین برین که کن جفا  
سخن بنویسد از آن خفا  
و این سیم سنگ نهیدم  
دست که چون شمع زلای  
زبان در دمانت کشت

که چون باد فلک هر کفش اند	چراغ شوق صاحبش
بخت که چو خود پدید آید	هر آن بندی که گوید پدید
چه شمع بنده در دل سبک	مهر او بر دل کشت حش
زنده سر داد بودی مست	تو کفنی میزدش آبی شش
بد و کفا که بنود مسج در دست	از آن بخت باره که کفاست
تویی فرسوده در دل چه دانی	که داریم محض با درد دانی
منون بر من هم خبرین سرور	که خواهم از دم بر تو دور
اگر بر دی فلک باد دل	خاک تر بوده از دی تو یا
ترا بس از سفیدی این آتش	که کم باشد سفید از احمر آتش
بازادی مد از عشق بندم	که من در آتش دل بانی
ز داغ او کی آسایش برهم	مگر آسایدم دل چون پیرم
کسی کشتن بچمن آتش بخت	بد و دردن جیات جادو
ازین آتش که غم تو دل خور	بهر حالی که باشد باید خور
چو شد آبی ز مادر آتشمن	و در آتش دیگر میفکن
کرشم کز دانی سید گویم	خاک کردی کنوی بند گویم
چین کی آتش در دل سبک	برو آب سخن کی سودمند
بهر جای که آتش کار گشت	کسی آتش چو بر ز دین گشت
چو سوز در سرنه با وجودم	نزار و غمم کاغوز سودم
تو خود آن سیتی که خاکسای	نمای خری با من سپاری

سکین کارم از غم زاری  
که این روی و آتش  
بختی که با این آتش  
بختی که با این آتش  
بختی که با این آتش  
بختی که با این آتش  
بختی که با این آتش  
بختی که با این آتش  
بختی که با این آتش  
بختی که با این آتش















شد و گفت بشنید آنکه کند	نورش گرم بودی چانه
چو شد پرهانه سوی روشنی	رسید از شمع بوی شمع
نمک بود بر شمع دگر	نبرد و شمع چو اندیشه
شمعی بجوی آن برداشت	شدی از هوش چه دگر
نمودی سوی او چو شمع	بدان شوی که چو شمع
چو ماندی از بریدن شمع	بره چون مرغ بسطید
بهر حالی که بود از راهت	رسید آخر غم که گاه

**رسیدن پروانه به وصل شمع**

عجب دمی جگر سوزت اندم	که افند عاشق از دیدم
دو عاشق را نظر چون بر افتم	تو کوی آشی در عالم افتم
چو گردید آن دق در هم کش	بر آمد از درون حردم
نظر ز شمع بروی چو ناک	در چشمش گریه شد و گشای
پروانه نظر چون باز میگردد	ز شمع مرغ جان پرواز
ز سوز بیهوشم زار گشت	حکایتی دوری با گشت
ولیکن شمع بس حالی غمت	ز دست و پا جان چو گشت
خفته آن زهر پرش کار کرد	که ز بایک دهش دشتی بود
چو زهری کارگر در دلد	شود ز یک دم زهر ماس
دهش شمع سوزش بر گشت	تو گفتی در دشتی گشت

نور دمی بد از در روشنی  
بست روی او را و از روشنی  
چه حال شمع را به شمع  
خدا ای دار در شمع  
بد گفت ای سرین خاکست  
نزاران بچون با و افتاد  
مین حالی که در عالم  
که عاشق زنده معشوق  
بس از دق ز در روی  
چو یک نظر سوزی که  
گفت ای که شمع از  
در شمع درون ازین  
چو شمع عشق از دل  
که در شمع عشق از دل

در آتش سوزت جان چه دقت	ری عشق دزی عاشق
ز می پروانه جانشوری	در شمع روشن از نور
ز می سبیل شمع جان	ز می چشم و چراغ
ز می مجنون دل آرد عشق	ز می آهوی بجان حور
خروغ سینه از باغ محبت	چراغ دید بهل محبت
در شمع عاقبت آن چو شمع	بماند و او جان در شمع
ولا پروانه شمع عشق	که ای درک از خیانت جان
کسی در عاشقی فیرد با	که چون پروانه خن سوز

**نام او شمع پروانه**

خوش آن بری که به شمع	بیک وزندگی با شمع
عجب آتش ریت آتش	که در آتش آتش
طریق نه سب عاشق	که هر که در دقت از شمع
چه آن مجنون کوی مهر	در آتش سوزت رفت
دل شمع از عشق در شمع	ز آب چشم خود طوفان
بهرت آب پیش که شمع	وز آن آب شمع
ناتوانی با شمع	که میشد شمع از سوز
چه عجزت ای که در آتش	ز شمع هر از شمع
فلک که سوز محبت	ز بهر عشق کوی حور

نور دمی بد از در روشنی  
بست روی او را و از روشنی  
چه حال شمع را به شمع  
خدا ای دار در شمع  
بد گفت ای سرین خاکست  
نزاران بچون با و افتاد  
مین حالی که در عالم  
که عاشق زنده معشوق  
بس از دق ز در روی  
چو یک نظر سوزی که  
گفت ای که شمع از  
در شمع درون ازین  
چو شمع عشق از دل  
که در شمع عشق از دل









آن مبدی کی نسبت بظن ناکند  
آن دوستانه که گزیده بودی  
در بگاه مشک و بوسه بوی  
بش جان ملک عدم دشمنش  
از بخر عدل است فصوص شمع  
در پای لرزدی و او سوادش  
خو صید کرد صوبت آدم بهمان  
در باغ ضعیف و در کجی لطف  
مقصود است بر این اهل اصطی  
شاد و بپوشش ملک منور  
مشکلاتی خلق را از غم بین  
از است و او است و او است  
جهان بینی و کفایت و عقلی  
آن عرصه رود و آن کی میمان  
آن دو عالم است که دم از دست  
هر دو بش نوری ز هر دو  
بهر است که دیگران حسد

This image shows a decorative endpaper or book cover with a repeating pattern. The design consists of stylized, curved motifs in shades of blue, green, and yellow, set against a light beige background. The motifs are arranged in a repeating sequence, creating a rhythmic and visually appealing pattern. The overall style is reminiscent of traditional Islamic or Persian art, often used for book covers or endpapers.



شاهی که یافت از شیرین بوی  
 گنجی که نصه هر دو جهانست عجب  
 آه آن که گشتی که در حسن  
 محسن شاد بود دو طفل او  
 یارب به اهل بی که در دوزخ  
 بر پیشش بخشش که زاری بودم

شایع آن که که در حق ساری  
 که هر هست ندانم که باک مالک  
 آن حکمت او می کند بنات  
 ی روشنی خانه دل از دیده  
 شیده دنیا گوش کفر خانه  
 و شمع کل شیوه سخن جانی  
 بی میل بر آرد و خاک  
 ت او بی شفا را که  
 موزار جسد که  
 ای دهر زبر تو مهر  
 در دولت که ای

سنگی از دهن در دهان  
سنگی از دهن در دهان

[illegible]

برای جبر و انحراف می نه  
 بدین تفری و فدی که خوش  
 ز بقس بدینو طبعی که در خوا  
 و در جواب که در آن چه کار  
 کبر این و حتی بخوبش و بجا  
 بنقشه میزدن و ملک می نمود  
 ز ملک غم خورد و هر که ز ملک خوش  
 ز ما من بگذرد آنکه ندانست  
 ز شهر که غنی شد ز غیر معتد  
 برای و نام که ای کرشمه این  
 و در سر سیر کردی اگر به ام ری  
 تو در پرای جان حکم کرده ای  
 کل جهل از یاد برده و در این  
 تو در دهال که شته زنده در این  
 خود رسته است که به شدت  
 کن باب بقا کتب هم که باقی  
 نه رسال و فاعلم نوح اگر بخود  
 تو هم رسته زدن لاف ای کس  
 اگر چه که هر سخن بر سر کس

رو اعدا از زبا عذر نامه ای را  
فروخت به یوسف نفیر خراسان  
که از دینک بر یک از دای  
و کرم خواب نه بیند گشتی  
به یکس گشت چشمش به  
به اربطه بدوشش نه دای

چه چست باج تفر اکی می  
نیز از رخ کنی این سخن غنی را  
بجای فرغ هوا در هه ای  
چه درو مطلب نه ان سر می  
خرانی سپه ای امید نوای  
عجب که صد بر توانی ضعیفی  
مخو ضعیفی رنگ غم زده ای  
سر شده است در و در کنی تیر  
نمود عاقبت لایم پوی  
کمال انوری محمدی و سایر  
که محسنه و بجای این بای

بزرگوار خدا را زلف خدا را  
کبک بزرگوار را می مهر داری  
مهر خدایت هست از خدایت  
زادار کن محبت و عطای را

در دالاس  
بکین  
پیکل کدی از کریم حسین  
میان  
خود را منت همه نیست  
قد و است بر علق  
نویسند بر غیر دل  
یعنی بری غیر دل  
کو نیز به زار  
که با او در راه  
میستد روی مارچ  
بنی که خاک در دست چمن



[illegible]

عبدالله

[illegible]

شاه نجف که هر دو جان دریا به  
با هر دست نشانی که از این  
هر جانم که دست همه خاک را به  
بر هر که خست ز غم غم که







مریدان کس که در دست ما  
 بسخن قدسین فلک نغیر  
 حضور میسر نشد لب جود  
 اندم که یافت نور الهی  
 بهر حد که نشد دیدار  
 دیدار خود غایب گشت  
 غیر از تو دل بهر که در دست  
 منصرف گشتی ز انا می گشتی  
 صد بهر صفاء و بخت  
 تو نظره غایب حق می گشتی  
 اندم که بر فراز آسمان  
 بهمن بگشتی نزد کار خورشید  
 تا خضم رسیده شد در محراب  
 عالم بابت تنهائی از بخت  
 طوفان نوح نازده کن از فلق  
 از آنکه دل بهی تو چون چرخ  
 بر باد نهد یکی کرد دولت

عالم هر است بر از غم و غم  
 مار که مست صفت و عجز را

و از خطی رسیده از  
 ای خاست بن خدای  
 ای که در دو کلاه  
 اور کجاست خدای  
 در دست لطف  
 است از یک خدای  
 خدای  
 سحر حیات و مدح  
 بر تو علی به عالم

من شکافی که سیر  
 خواه در سلام بن خدای  
 چینه ای که شد بهر  
 بهر صفی شیت تا کن  
 ذات بی وونی مرد  
 مهر و برده بود بهر  
 ز برسم دلش شکاف  
 باطنی که گشت طالب  
 درم که بر او شخص  
 کو هر خیرالت داد  
 تا تو ز نام هم سب  
 و طهارت جان ز تو ای  
 پر فلک طفلت با تو  
 شکافی که سیر  
 خواه در سلام بن خدای  
 چینه ای که شد بهر  
 بهر صفی شیت تا کن  
 ذات بی وونی مرد  
 مهر و برده بود بهر  
 ز برسم دلش شکاف  
 باطنی که گشت طالب  
 درم که بر او شخص  
 کو هر خیرالت داد  
 تا تو ز نام هم سب  
 و طهارت جان ز تو ای  
 پر فلک طفلت با تو

الف

جرح عیان مراد است  
 بخش عم اولی نیست  
 کاشف قرآن نوی  
 بر ورق روی تو کجاست  
 بر شتم فلک در دل  
 تا تو دی از کرم  
 دست خطای تو شد  
 الف و لام بهی  
 مستوره نون  
 تیغ تو دارد

و از خطی رسیده از  
 ای خاست بن خدای  
 ای که در دو کلاه  
 اور کجاست خدای  
 در دست لطف  
 است از یک خدای  
 خدای  
 سحر حیات و مدح  
 بر تو علی به عالم



نقد است خست بر است هر که با منی عشره و با است دولت این خاندان با است از ستم نوی خون بر است هر که رویش زیت خاکه است جانب اهل یکن گوشه خنی است او سگ ال غلبه است یار از احسان و نایب است	بست بدست کسی که بخت سبب شانی چه نام که است طنطبه هم شکست که است خیمه سید ای دل نفس است خون نکرده زور خامه است بایک اندوه دل است عفو تو بار کند دماغ است نام برین ختم کن قصه است	نقد است خست بر است هر که با منی عشره و با است دولت این خاندان با است از ستم نوی خون بر است هر که رویش زیت خاکه است جانب اهل یکن گوشه خنی است او سگ ال غلبه است یار از احسان و نایب است
---	--	---

**الفصل**

ای جان بچه جانها روح القدس در که در تربت شایسته است عبد ملک زیت موسی است هم مهدی دم حارث فی الی هر که بتواند کج شد از دهن خن از لطف تو شد مشرق معنی است بر هر که غایب رخ در عده است هر که بخت و اور و یا که است اگر از تو شد مانند دهن سودی شماره دین حیدر شای که است	همان نظر اما در دیده است در مشرق و در مغرب است دانا به حکمت در علم است در علم بی و ارث عالم است این نکته بود در هیچ کس خفا ان الی امج و کشت بنای رخ فرخ منصور است از دست اهل جانزداری شماره از تو شد مانند دهن سودی بنوشته به ملک ز منور است	ای جان بچه جانها روح القدس در که در تربت شایسته است عبد ملک زیت موسی است هم مهدی دم حارث فی الی هر که بتواند کج شد از دهن خن از لطف تو شد مشرق معنی است بر هر که غایب رخ در عده است هر که بخت و اور و یا که است اگر از تو شد مانند دهن سودی شماره دین حیدر شای که است
--	---	--

نقد است خست بر است  
هر که با منی عشره و با است  
دولت این خاندان با است  
از ستم نوی خون بر است  
هر که رویش زیت خاکه است  
جانب اهل یکن گوشه خنی است  
او سگ ال غلبه است  
یار از احسان و نایب است

ای شمس بخت نور محمد طلوع ز کس نه شایسته و دار است ای در همه جا معرف اهل کرم در قول و عمل صادق است بر هر دو جهان ملک زود جهان مهر تو جان دل محبت در اکل هم آدم و هم خاتم خرم تو در عالم دید از تو دگر سخن نیست مهر تو دگر تو کین زود تو ای از همه حال که سر از بی است فی روح علی هذا کرفت سخن یار بکمال دی کا زود است	هم افضل و هم شمس عالم ز کس نه شایسته و دار است مهری صفتی از غیب بود در حکمت دین حاد و علم در راه خدای سالک لکری مار ایله الی اصل حاصل تو بی مقصودنی آدم از عالم دنیا جانی همه ختم رومی همه سر گردید سلامت و جبر است پش و دل همه در منزل دانا اهلی که نوی مولای است کاین نامه جگر در دلی است	ای شمس بخت نور محمد طلوع ز کس نه شایسته و دار است ای در همه جا معرف اهل کرم در قول و عمل صادق است بر هر دو جهان ملک زود جهان مهر تو جان دل محبت در اکل هم آدم و هم خاتم خرم تو در عالم دید از تو دگر سخن نیست مهر تو دگر تو کین زود تو ای از همه حال که سر از بی است فی روح علی هذا کرفت سخن یار بکمال دی کا زود است
---	--	---

**الفصل در مدح و تعریف و بیان گوید**

این شمشای که بکمال قمار است چو سازد و القار از جنت زات باک و مضی که نیست معنی قول علی با بهاسان هر سبجانی که نهانست در دشت	شمس دشت خفتش لا است کشتن هر دو سر از ان از انکه این احبات از خیمه است کین سخن را صد جان منی است هم معنی مظهرش او هم	این شمشای که بکمال قمار است چو سازد و القار از جنت زات باک و مضی که نیست معنی قول علی با بهاسان هر سبجانی که نهانست در دشت
--	---	--

نقد است خست بر است  
هر که با منی عشره و با است  
دولت این خاندان با است  
از ستم نوی خون بر است  
هر که رویش زیت خاکه است  
جانب اهل یکن گوشه خنی است  
او سگ ال غلبه است  
یار از احسان و نایب است







که درین نشانه است از حق تعالی که عالم را بر این پایه

**الفصل**

بسیار شد از آنکه خون را از بدن  
کشتی و خشت لطف خدای تعالی  
بهره یقوت که بخواند و برین  
نشانه از حق تعالی که در این  
ادام ال عباد و انما یرزقهم  
چشم زمین العابدین را از ذوق کرب و  
قره یعنی که دارد او به این

روشنی بخش فلک روی چه پادشاه  
انجمن بحر کی گنج درین ملک  
باز وجود بارگاه است قدس ملک  
نور زنده انوار از جهان

بهری بیان باور او عالم قطره  
چشم باقر و حق از طاعت بند  
درین امام جعفر صادق علیه السلام  
درین امام جعفر صادق علیه السلام

منقش شرع طریقت جعفر صادق  
که از اینها غایت طلب را بری  
برین دنیا که منزه است خلق  
انکه بر روی جعفر صادق بود

عقل خدای تعالی که در این  
چشم خدای تعالی که در این  
بهره یقوت که بخواند و برین  
نشانه از حق تعالی که در این

روشنی بخش فلک روی چه پادشاه  
انجمن بحر کی گنج درین ملک  
باز وجود بارگاه است قدس ملک  
نور زنده انوار از جهان

بهری بیان باور او عالم قطره  
چشم باقر و حق از طاعت بند  
درین امام جعفر صادق علیه السلام  
درین امام جعفر صادق علیه السلام

که بختان و لایب گشته اند  
عقل و خیرات کائنات کی به  
اشاقی چون بی موسی و از خود  
که به کوه بهار نصیب کی کام ملک  
که بهی ای که صد دریا از دست

که هر اهل صفای روی موسی و  
بکلاف کوی اصفیای خدای  
نفس خدای که به کوه بهار نصیب  
انکه در وی میرند صد کوه عقیقه  
هم نشی سر دشت اندازان کوه

که علی موسی رضا درین  
ممشید حراغی چون نفعی دارد که در

قاف جمع خفیف است و لغت  
که کی شود و کی درین  
منیت عقده دلی در این  
که درون کوه درین  
گشت طالع اشی درین

شدن نفعی سر حبه ایجانی ماند از  
شدن نفعی زمین طاعت و ایمان

عقل خدای تعالی که در این  
چشم خدای تعالی که در این  
بهره یقوت که بخواند و برین  
نشانه از حق تعالی که در این



چه مقصود چون بر خاست  
مشرق و مغرب هنوز از آفتاب  
بدرجی که بر خیزد از آن  
بهر اکتیف و از خست بر آب  
کی تواند بار کاشن در بهار  
ز آنکه شمشیر کشت کردنی بر آب  
که چه بر کرد و نیکو از کرم خشت  
لرزه بر خیزد زیم غتاب  
یوسف جان غایت فدا خیزد  
و آنکه میسرید بین دولت بیا

عسکری در راه حق ضایع فغان از راه

عاقبت شد و عالم سرزند از کج راه

خو ده باد ای اس که ملک  
ظلمت نام ز خسته وقت بر بهشت  
در جن جنی که عالم بهر طشت  
تا که اش از نفع خود بخت  
و اسطرهان ز جود طمان کمر  
بسیاری دیش از بهشت  
و کب لیز ازین سخن است و کلام  
عقل چه بماند ز در ذات  
تا مفرق که کلام خام در  
حکم آن مستور در حکم امور

آیین نوری که بر اندک سر خیزد

هم ز حجب اصل بیت مصطفی فغان

بر که این چون فغانی است  
بادت است آنکه او بر کمال  
دوره بدون زلفک فرشتگی است  
میکند در چشم خاک باقی است  
عقل قدس است و او که هر دو پیش  
کعبه کلاف ز و صفای است  
اصل بیت مصطفی که فغانی است  
علی دیگر میاید از برای است  
جنش و صبا چرخیده ای که  
طایر جان میاید بر سرای است

منته آیت باری که خلقت  
سزای خدایت جوی زبانی  
عاقبت چون سوغای تو خور  
عاقبت چون سوغای تو خور  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین

بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین

کافر بزمین این که کشت  
خود را برین در سینه خور  
تخته شمشیر سوزنی که سوزی  
برید حق پاک حسین او برین  
لغت برین کی کی چنه چن  
علمی که حسین در سپاه کرا  
چون زاین غایکانه بند  
خوشید را به تم اوهری فلک  
در مهر اگر نه شمع خورشید  
ایده بیس اینک و آنکه که در  
بهر حسین شمشیر کربلا  
دست از فغان شکر ز آرزو  
بهر خست و این شمشیر حسین

با خاندان خیر کردار است  
خود را برین در سینه خور  
نون در درون فغان زار کرد  
این عذبتی که این عذبت  
حق و فدا از فغان بزرگ  
با در کین که کشت کفر کرد  
جای که چشم خسته که بار کرد  
پوشیده در کین شمشیر  
بیل از چوب کبودت کرد  
جان حسین خسته و بهر کرد  
با و صبح که خوار کرد  
کتاب ز دست که حد کرد  
بجایات حرام بر آبر کرد

آن کسی که قصه حسین افتاد  
میک که قصه جغت کرده

و کس که خاضی زده بدو  
حق ز بهر معصیت از کرد  
هر نامر که ظلم برین رسد  
خود را بهر لغت جبار کرد  
بانه لغت حق بر کسی که او  
اقرار کرده و در انکار کرد  
لغت بر آن که کس برین  
کافر ز کین چه حلقه زمار کرد

بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین  
بهر آن که بهشت ازین











[illegible][illegible]

قصیده المومنه  
کز کرم در کارستان بخاک کطف  
کارهایش و شان تو سبک در

[illegible]



چون خلیل بعد بدون خزان  
گردد تر یک گرم غفران  
طاعت بکون قدر از آنچه قمار آورد  
از بی تار جستن کافران  
چون تو اندیکه کاس بکار  
چون کنه دیر که خود سیک از  
که عزیز آورد بدون نفس کوار  
که چو میل به به جستن دوار  
که زخا و صیقل صیقل دوار

زیر دیدی مهر مرا که نامم ز یاد  
عکسگشت از یاد برای پرده غما  
دینفستان آن که این محل بود  
لاجره شب طیب از بهر بجا آورد  
قسمت هر یک وکیل زنی خاوار  
حردان دیده در غلطی دراز آورد  
لاک وینار باشد هر که دینار  
که چراغ دل درون در آید آورد  
کی که خنجر گسی فرساید ستار آورد

همه یک نفس نیان ز مودار  
یا بکشت یا جبهه اندکن که نهان  
شبه حق طفل را در کینه زار آور  
هر که بار دل بر نه چون خزان  
ای پخت که ماری بر آرد  
دور از غافلان چرا می کشد  
ناگهان در کلشن این شکر بکار آور  
مگر از موری شکر گره سچا  
زیر قوید تو این غنای طار

در ذرا کی زهره کو سبزه آورد  
 چون بکیم اندک دست معرمان  
 تا به خون او کز دست در خون نثار  
 جگر میل عشق در معراج آید آورد  
 مست کم کرده راه انداخته آورد  
 اگر گیتی سحر طوافت نبرد آورد  
 و در شمشاد بار دیگر خیزد آورد  
 ای بیامو بی بیانه کاش آورد  
 زانکه این تم کاسه سر آورد

هم سگ نفس نسیان در دود  
یا بکش با جعد چندان کن که نه  
شبه حسن طفل را در گریه آرد  
هر که بار دل بر بچون خزان  
ای پخت که با سر بر آرد  
درد افلاطون چو از روی کعبه  
ناگهان در کلبه این شبهه کار آرد  
مگر از نوری شو که ره سچا  
زیر قوید تو این شبهه طلع

هم سگ نفس سببان زده دل  
یا کشتن با جبه چندان کن که نماند  
شبه حسن طفل را در گریه را آورد  
هر که بار دل بر همچون خزان  
ای باب محنت که با کسی باز آورد  
دور افراطین چاروی می کشد  
ناگهان در مجلسی این شیر را کار آورد  
که از نورانی شو که ره سبب  
زیر قوت بد تو این منشا طلع



شهر دکن از کافش من است  
 و بدینا کن که هر بحر زاده  
 بچین نذر دانی که در من  
 هر یک از دانی که منی بخار  
 محزن العیش خوان میکنی خرد  
 سم ز نام اعدا در بخش بندگار  
 خواهر ازین که من که در من  
 چشمه خور در اطلالت شتار  
 قابل رشیدان گردن این  
 قیاس را از کرم و رسالت

**در وصف سبیل**

آن شهنشای یکدن من است  
 اقباب روی او عالم مستور  
 دست قدرت متصل روی من است  
 تن سلطان شاه سیم جد بر  
 ملک سر دو عالم از لطف من است  
 تان بنداری بدین ملک من است  
 تندی و غیرت بسجود اوراق  
 صد هزاران کعبه بخت من است  
 فوشین را برودین بخت من است  
 نام سبیل را از خاک من است  
 هم شیار علی بر و صبر من است  
 تا ملک دین باند ز من است  
 در میان کینه سد کینه من است  
 تندی و غیرت بسجود اوراق  
 اقباب لطف او سایه من است  
 سبیل من است که در من است  
 آن سوار بخشش من است  
 بر سر تخت مفت افلاک من است  
 لطف و قدر یکم من است  
 کرده قارون و قهر من است  
 بدن لطفش من است  
 جادوان آن بخش من است

دست جانت که در دست من است  
 شمع جانت که در شمع من است  
 عدل جانت که در عدل من است  
 هر یک از لطفی را در لطف من است  
 خازن من است او زود غنای من است  
 که در دست من است او زود غنای من است  
 خطبه جانت که در خطبه من است  
 عرش جانت که در عرش من است  
 کوفت جانت که در کوفت من است  
 جان زود زبان من است او زود غنای من است  
 نعره زود آفتاب من است او زود غنای من است  
 که در دست من است او زود غنای من است  
 ز کعبه من است او زود غنای من است  
 ز کعبه من است او زود غنای من است  
 ز کعبه من است او زود غنای من است

ای جهان لطف بجز در این نیست  
 یک اشارت بر کجا خوشید من است  
 ایضا واد لیا در غیرت ایقام  
 آن شقی فغان کردانی من است  
 معنی کر علم الایسا انهم من  
 خ که قدرت بهر خدایا من است  
 مریه قدرت تو میدانی که در من  
 هر قدر ال حیدر که بر من است  
 بنا برینیت بر دکان من است  
 که در در کیشم جوامی که من است  
 بردعای دولت خشم من است  
 تا قیامت سایات باند من است

استان کی ادبی من است و بکفر من است  
 بیک شرف فلک در دم و بکفر من است  
 محبت خود را بمنی با تو من است  
 کعبه دیران کرده است بکفر من است  
 فیض حق بر سبیل من است  
 که ازین ز که من ز امو و جبر من است  
 قیاس رزین تمن لعل من است  
 زان سبب من است  
 در ادای خدمت من است  
 با وجود فقرم ز عالم تو من است  
 بلکه حق این دولت از اول من است  
 اصل لطف سایه باند من است

**قصه**

ز دو خدمت خدای من است  
 گرفت روی برین فدا من است  
 کشید دست من است بر کبی  
 برست مرق و منور فدا من است  
 جو کا چون نبرد با دشمن من است  
 که کوناب نذر اشک من است  
 ز دید غایب کشت بد من است  
 یکیت در دل من من است  
 بر شاه کی عقل و خشم من است  
 بر شاه اند اند حقیقت من است

در دست من است او زود غنای من است  
 در دست من است او زود غنای من است  
 در دست من است او زود غنای من است  
 در دست من است او زود غنای من است  
 در دست من است او زود غنای من است  
 در دست من است او زود غنای من است  
 در دست من است او زود غنای من است  
 در دست من است او زود غنای من است  
 در دست من است او زود غنای من است  
 در دست من است او زود غنای من است







[illegible]

که شد ایام بی برگی به بخت ایام گزین  
شده ایران طرد از دامن سوزی <sup>شاد آورد</sup>  
اگر بر دوزخین خاک خورید شایسته  
سپیدت خورشید عالم شاه <sup>شاه</sup>  
سمع عرش ز سریش گذر رخسار <sup>شاد آورد</sup>  
فضا در عالم به عرض فضا <sup>شاد آورد</sup>  
جو زمر آرد ز نوریت این پیش <sup>شاد آورد</sup>  
ز با من شمع عرش خود شعله <sup>شاد آورد</sup>  
اگر در حسن عالم نسیم لطیف <sup>شاد آورد</sup>  
جهان بر اندام من عجب بسته <sup>شاد آورد</sup>  
الای ای افشین تویی آن کرد <sup>شاد آورد</sup>  
نهنگی چون تو در دست از چرخ <sup>شاد آورد</sup>  
ز خیل بدگانت که گشتی ای <sup>شاد آورد</sup>  
عدو کی بجه خورشید قبال <sup>شاد آورد</sup>  
نوا نگوشت دامن تو از این <sup>شاد آورد</sup>  
در ایام تو باغ دهر از خدو <sup>شاد آورد</sup>  
ز رنگ گلک ز بهشت از دال <sup>شاد آورد</sup>  
بعد بخت خوانت زاده <sup>شاد آورد</sup>  
ز تو تر می ماند ز تو چون <sup>شاد آورد</sup>

و از زمانه بنزدن که با کمال و کمال  
 و چون فریاد کس با کمال و کمال  
 که ذیل مدحت و کمال و کمال  
 بفرمان کمال و کمال و کمال  
 که خاقانی که ای کمال و کمال  
 سید و کمال و کمال و کمال  
 که سمحون و کمال و کمال و کمال

و فرقیست از این که در این روزها

علي بن ابي طالب

ی سپهر بزمیون سپت یک  
نیفت نساک مکر و کج خلق  
نیر محفی و طایر فخر و حدایت  
شیر محفی و طایر فخر و حدایت  
دست بند الفرفرد و دیگر یک  
بر سبک دلالت مرز و خفا بود  
بر نیست و دل دل نوا کر که زد و  
در بند تو سبهای ز آفتاب  
منقار و فغانه کج و ناخونیک  
تیغ دوس در در و دوا و باز یک

ان شهسوار کعبه کس  
 سنجید از سبک پنجم  
 روی زمین بودی سنجید  
 پای غبار خیزد  
 هیچ کعبه در کعبه  
 سبکست در کعبه  
 رنگ زنی که ماه  
 سبکست در کعبه  
 کعبه زنی و صف  
 از طبع آن سبک  
 سبک از آن سبک  
 سبک از آن سبک  
 سبک از آن سبک  
 سبک از آن سبک







مگر که با چشم تو در حرکت فلک است  
یا غمی بشی فلک بر بنده برکت تو  
شیر ز دانی چل کر ز غم غم غم  
سخت نام جان بود در کوچه کوچه  
این زمان از کس لطف خورشید  
تا ملک بشه جهان باد اقبال  
حالی دست دعا و از غم غم  
نصرتش بایست و بخشش بچشم  
بهترین عالم ای عالم کون  
بجو یوسف خستام دارم تو یوسف  
ناشدم آلودگی صافی تر از آب  
تا شد و خستدم روان در روز باران  
دوست تانست و کام و نعمان  
استجب غنی دعا یا الالهین

در مصیبت شریف فرماید

سرگز که سپاسه دین کز دین  
ان زلف روی لکون کز دین  
روی لبان خورشید کز دین  
با دست ناب زک بویا بکرم  
چون من صیغی فغان در جهان  
دارم هزاران دوازده هزار  
شاه نجف کج شرف به خطا کان  
شی که در دوزخ ابدان  
اینده شمشیر او گیتی رود و از کفر  
جان از غم دین در غم کفر  
نخل از غم سر و از غم کز خطا  
یاد که چون شمع غم و غم  
انیک شربت از غم کفر  
کر که روید از غم کفر  
بسند ز غم کفر  
سلطان دین بران غم  
هم دنی بختی هم عالم کفر  
یک استبداد دوزخ کفر  
منی خطا منی منی منی  
ان ش دین ان شرف کفر

زبان زده و زده  
سر کین سر کین  
دخلف ان باک دل  
حاشا خطا خطا  
خدا هم از زین خطا  
نن در خطا  
از زلف غم غم  
لب زلف غم  
چون غم غم  
کو دوزخ کفر  
اور جان کفر  
و لاله در جاها  
باش کفر  
انک نجات

خبره او در باستانی که نیکوتر  
هر جا عدوی غم غم غم  
کر که بوز در کفری آورده  
کو شعله از خست شد لطف  
ان کجی که کفر غم غم  
از غم غم غم  
وزید توت شمع از ان کفر  
هر کس زار طاعت ز غم غم  
کمرش ثابت بود و دین کفر  
در خاک و خون کفر  
شاید که در غم غم  
چند و مهارت همه غم  
در اهل البیت شد اهل کفر

در مصیبت شریف فرماید

تا خلعت برین از غم غم  
چون حیل است کفر  
اقاب غم از غم غم  
نفره بکفر او در آسمان  
سکه دولت بنام غم  
هر چه نصرت کردین غم  
راه با نصرت دین  
بلکه با غم غم

زبان زده و زده  
سر کین سر کین  
دخلف ان باک دل  
حاشا خطا خطا  
خدا هم از زین خطا  
نن در خطا  
از زلف غم غم  
لب زلف غم  
چون غم غم  
کو دوزخ کفر  
اور جان کفر  
و لاله در جاها  
باش کفر  
انک نجات



عجبی که این چنین باشد  
 بیل سواران کند به خاک  
 این تو بختی که بدو  
 اگر کف تو به خاک  
 جایی که آفتاب نیست  
 از کشتن کند به خاک  
 یک صبا که در این  
 این بختی که در این  
 یک طارحی که در این  
 جایی که خاک را  
 کار از این بختی که  
 رفت از این بختی که  
 پس که چون از این بختی که

در تو خشمم دزد نه  
 کیسه خالی خورشید از این  
 با کلاه قد او سوار فلک  
 افق چشم این که در این  
 ی بنده آخر این که در این  
 خواب دیدم که سوار این  
 در ازل از این که در این  
 بیل زبانی فلک از این  
 در این جاده تو از این  
 تیغ نیرت کفکری که در این  
 مات آتش است او را  
 قصه سیاحت اهل این  
 در جهان مایی که حکم  
 سبب طفت مانده از این

دزد بی جان عدو نه  
 کرمه صد کج در این  
 کرمه یا پیش فلک در این  
 کوه این سبزه که در این  
 سرکون بر این که در این  
 مشرق مغرب تا کج این  
 بحر اقصی از این  
 زمان رک سبزی که در این  
 در حبس از این که در این  
 کار دین از این که در این  
 تا مودق از این که در این  
 زانکه این سبزه که در این  
 در میان این که در این  
 در کجاست از این که در این

در این سید شریف نامه

ای کفنه ایقان تو به فرغ شد  
 روی زمین زینت تو ای  
 سید شریف ای که به برت

بازت بقایم که خشم از این  
 بروشن بد آخر تو سوار این  
 در رست بازیت فضا به  
 دعوی غم به تو می خور  
 خط خط کنی ز بر این  
 باز این غل شده که در این  
 ای سورت زانکه دل  
 ست جهان به تو می خور  
 جانی که سورت تو خور  
 ای خوبها بود که بخت  
 حفت ن شنه در این  
 کی شکست نکه از این  
 بخت زبان که باز  
 املی که با می بخت  
 تا در کار نکه از این  
 با دوزخ که مرغ سوار این

کرمه سوز و کینه از این  
 کل از آسمان که از این  
 با هم چون تویی تو از این  
 کان سستی خود از این  
 کل کل زرم شخ کنی  
 خاموش شد زرم از این  
 رنگ زرم خفتن از این  
 معصیت جودت از این  
 گرد زمین زرم از این  
 دامن ناز بر زده از این  
 زانکه که کعبه را از این  
 که صورتی بسکت از این  
 کار سکر از این  
 زودت در دعا از این  
 باز از این سلال از این  
 بند انکه است طایه از این

عجبی که این چنین باشد  
 بیل سواران کند به خاک  
 این تو بختی که بدو  
 اگر کف تو به خاک  
 جایی که آفتاب نیست  
 از کشتن کند به خاک  
 یک صبا که در این  
 این بختی که در این  
 یک طارحی که در این  
 جایی که خاک را  
 کار از این بختی که  
 رفت از این بختی که  
 پس که چون از این بختی که

صبا

ای بختی که از این  
 عجل دل معش



جان بودت از نیکو  
 جیغی جان باو  
 کاسهای شیرین  
 فتنه از لاله های  
 من کرامت  
 نیده در کشت  
 که ز در سال  
 رنجی با ط  
 چون نیم  
 سر در زین  
 در بستر  
 رستم  
 غضب  
 که بنزد

در جوانی جو صبح زرد  
 مستی بخش از حقیقت  
 چون سجاد می که جان  
 حیوان شرابان کرم  
 کر نبط از شفا سخن  
 بد معاذ و نصرت  
 خف جاندا ان علم  
 جو برین کان و در  
 که حرف کسی نداشت  
 مورد در عهد و ملت  
 فتنه کز از سورع  
 فقط ذات تو  
 که میدان فکر  
 اعی از به کو بیازی  
 چون ترا هم  
 خاک بای تو زیبا  
 چشم و جال کز ازل  
 که تو رفت کرم  
 موج در خیزد زین

وله ای

هم چو ز لطف حق تو  
 در کمال ایمن که در  
 در جال بحین که جو

ای بصورت تبت ز  
 شکل روحانی تو چون  
 جسم جانت مگر تو اندید  
 با تو دل در گشت  
 که مانی بگویم از  
 ساطا در طریق  
 با تو در سونی  
 آب لطفت بر تش  
 قبله حسن و شاد  
 روی تو می بخت  
 دور از ان لب  
 بر دل بر جنت  
 دل او کج و خود  
 حرم محبت او

نیکو ز لطف حق تو  
 نیکو ز لطف حق تو  
 نیکو ز لطف حق تو  
 نیکو ز لطف حق تو  
 نیکو ز لطف حق تو  
 نیکو ز لطف حق تو  
 نیکو ز لطف حق تو  
 نیکو ز لطف حق تو  
 نیکو ز لطف حق تو  
 نیکو ز لطف حق تو



آمد بهار ز بند کی سبز زلف  
که خوش بر او که خوشه های  
احرام کو به لب لب در صفای  
بی سحر که بود صدق و صفای  
بهار غم رسیده بهرم صال  
دیگر چه غم که خسته بهار صفای  
یعقوب از کس خشم شکسته  
زان پیرین که بوی با دهن  
ایک زخم رسیده بهار شکسته  
مس نه امید که بهار شکسته  
بازم ز دست خنده خوشه های  
کا صیف که گشتن که بهار شکسته  
در دوش من رسیده و در دوش  
شکر خدا که نه بهر از صفای  
خفا که خوش که از زلف شکسته  
در دوش من رسیده و در دوش  
اسوده بود دمی از زلف شکسته  
باز زلفی که بهر غم شکسته  
ساقی پاک دفع حار بهار شکسته  
سید شریف من علی در صفای  
سر زده که تافت باوج صفای  
طبی صفت رسیده بهار شکسته  
تا دست حکم او بهار صفای  
در کینه سپهر بهوش این صفای  
میراث بخشش رسیده صفای  
از آن نوازه صفای صفای  
برفوان او که صفای صفای  
آن خاک دره دره صفای صفای

دکتر که زلف شکسته  
بدن مایه های صفای  
بر بهر غم شکسته صفای  
سختی که بهر صفای  
هر جا رسیده زلف شکسته  
کوی که زلف شکسته  
نشو و نما صفای صفای  
مشکل که زلف شکسته  
سکینه صفای صفای  
این صفت صفای صفای  
بدن کل صفای صفای  
نارست صفای صفای  
در می که صفای صفای  
سختی که صفای صفای

چون سبز صندل از بهار شکسته  
عسی می ز باد سوزان صفای  
در سایه کسی که صفای صفای  
من بند حقیقه زلف شکسته  
هر کس صفای صفای صفای  
اجلی که زلف شکسته صفای  
چون در کمال صفای صفای  
نار در کمال صفای صفای

فی المدح حکیمه خفیف الحق والدین فرمای

ناش خورده مافه روح ظاهر  
خورشید جهان زلف شکسته  
شد فاخته سوزده که صفای  
رغن شد که صفای صفای  
آتش زلف شکسته صفای  
در راه هوا صفای صفای  
چون برق بجز در خاک صفای  
از بس که صفای صفای  
پروانه صفای صفای صفای

هر جا که زلف شکسته  
زان زده که زلف شکسته  
هر کس که زلف شکسته صفای  
کریه فلک رسیده صفای  
دست مدح خوان صفای  
راه عدم گرفت صفای  
کونه کنم حدیث صفای  
خواهد ز دولت صفای صفای

بمحو نر زلف شکسته  
از چشمه دور صفای  
زان مانده که صفای  
خط خط به از صفای  
باران شرف صفای  
آتش زده صفای صفای  
کوی که صفای صفای  
کف آمد صفای صفای  
حرفی که صفای صفای











در مهر و شرفی غیری بجای تا بدجا که می آن استان بانه را بطایر است بدین باشد پایش نه خوش است و آن استان قدیم است کجا خدایاری هم کان خوشه فضل و نور صمد را که نه صاعقه که را یعنی معین دولت و حق عش از دش که به این دانی که بدیده است با قدر و شان او که در که کشتن از چهار صول هرگز است که بود با این برق غمیش و جوشد بس که زینش که می چشم عدد و بجای که کامی رسد که بر نه که خون جیل بر طراکند در استار که بر طرف هرگز نصیب نیست که ماند نشد که باب و آن بر شمشیر که این قسم از دانه که برین بند سورس سخن درسی جان تا نام غم بر دینی جاود کرد بلا بدین حسن زبان رفت بخت کن که ز جان ای بر لطف چون بدید از آب لطف اگر نشانی کین سبب که در نه	از نظر که نشسته بدست با جبهه بدین بناکیان نشسته تا بر جبهه دل ما در زندان نیست باشد که این قول از زخم جگر که نزدیک شد که دل در از زخم که در ای چرخ که در خدا که در که در کردم ز سر که کین سبب که در نه
--	---

در کاف دست بسته جام خالی طوبی کنم که سخن بدین هم صبر به که در بند خوام درید جامه جاز و شک و خلوص خیش که مخ و دم بغیر تو سر و ز فکر بگر بخت جویم اصلی ز گفت و که با یار بخت با بی و این	حاجت بقصد نیست اگر از ملک در سر نه کی میزد و از باغ تشریف وصل اگر شمر منده است که که جای دانه که که ز شاخ از ز طبع خال تو کی شرح روزی میا و کاف	تتم زبانه اش ز سوز جان جنا و جنگ تن و جان سب از داق تو در دهان بلا که خسته دلم ز این هر از بد که است و ز ست بر دست عجب آفتاب بکیم از زخم حشمت نکرده سالی لبه که	به صفت بکف که چنانکه باد بر در همه ز روی به از که هر چه دل طلب که درک و زنده کی که در کوب خدایان نزار نادک خون که جایی از تو زنده
--	---	--	--

در کاف دست بسته جام خالی  
طوبی کنم که سخن بدین  
هم صبر به که در بند  
خوام درید جامه جاز و  
شک و خلوص خیش که  
مخ و دم بغیر تو سر و  
ز فکر بگر بخت جویم  
اصلی ز گفت و که با  
یار بخت با بی و این











بشتم ترک نکردم و هر چه در  
درین سخن نظری نیست اگر  
اگر عدوی ترا در میان بود  
بزرگوار من خون شای تو گویم  
شنا و من ترا در حدیث هر چه هست  
نشده صفت نوم قوم از لوری  
دل شکسته اهل امید آن  
از آن زبده نماندیم و طای  
همیشه تا که زین جیل نیست  
عنت مباد و بقا بخیر

در معراج امیر نجم الدین محمود بن سبکتگین

جو قتل اهل از غره تر کن  
اگر جو خاک شد چشم من  
تو اقبابی و من کر خیار کردم  
نه ایمن بهدای خود از غم  
ز بارهای دل و قهرهای جان  
در اقباب جلال تو نیز اگر رسید  
از غم هر آنکه خون که در کبود

چنین که زلف تو از سر زکات  
که که جاده من خور زکات  
چنین لطف کردی به من  
که که جان که من ز لطف تو  
بسیار بی نظیر است  
نجان که نظر از چشم من  
که که بیفتی به من  
بای ز غیب غم است  
و به حالت در زار است  
جو کیت مطمح ز غم  
اگر چه اسیر باد کی  
جواب در بار ز غم  
کایه تو بی آن خور زکات  
که روزگار زیادت تو آید

و اوست که در آنک تو گمان  
بخار سوخته کرد در غم تو ز غم  
تراست غیبت که از کینه  
تو از جهان جهان ز غم تو  
صبا بکشت غنچه از غم  
تو شاه باز صفی در کارد  
جراح راه اگر کار غم تو  
که این بمن ز غم تو  
ز غم تو ادبی را که با تو  
دلیل ساقی و حشر تو  
سهر در به آید تو از غم  
بازل لب محمد که غیر تو  
زمین نمک این خانه این ز غم  
بغیر بنده این حضرت خدا  
نه من دوام صیانت است  
حمیده تا که معطر دماغ غم تو  
بقای کلیدی عمر تو با غم تو

اگر عدالت طبع تو ضبط  
بود ای لطف تو از غم تو  
دش بر ابد خون تو  
ز بحر خیره و در بحر تو  
ز بهر عطر که بیان غم تو  
های سدره شین غم تو  
کسی ز غنچه عصیان تو  
که که حادثه آن سینه تو  
اگر ادب کند او را کجاست  
اجل هر کس جویند غم تو  
که کمال بنده کی غم تو  
بلطف کس نکند غم تو  
بشود غم تو این خانه تو  
که اجمال که مشر تو بنده تو  
که این امید جهانی امید تو  
بجز ز غم تو خورشید تابان تو  
که غم تو کمره شاکست

در حکایت روزگار نماید



خون از رخه هر دم زنی نیست  
 عیشش کجا جان برادر نیست  
 در خط قافیت چگونه که  
 کو باد و بیهود و کل باغ که اوز  
 از اهل دی بانک دعا شنیدیم  
 سیرند ویدان طریقت زربان  
 شد راه فلک بسته کمر فلک  
 غیر از بند طم که در بند  
 از ظلم حکایت حکم تقییر  
 داد از که ز نام چون سحر  
 بر کیش زمان طبع عمر ظلم  
 سر کس کند انچه که او را  
 مردم همه خبر بر آید و سر فلک  
 از خانه فرای همه خانه جنیم  
 از بهر در و جوب همه خانه  
 و پراشته این ملک غارت  
 از دگرستی بجز از فیه زاید  
 نفرین مانا و بند از همه  
 ای مطلب نیست و یا که در

حاجت نبرشتر فدا نمائید  
 جایی که ربانت گشاید  
 بکین پس که عمر در دل زباید  
 کس را سر و دکل شما  
 در صومعه خود دم شب بارغان  
 زین دقت ویر هم ارشاد  
 یا قطب زین زرقه او را  
 و هیچ هنر حکایت شما  
 الفقه گوید که شادمان  
 ما را اسم ازین خبر بدو داد  
 دین بدو ملت اجداد  
 بر نیک و بد حکم ازین  
 بر کردن کس منت جلا داد  
 و نیا که بکینه آید و نماید  
 جایی که خود از بای در خانه  
 از سیل قافانه بنیاد  
 به بودی پیغم و بر زادگاه  
 در لفظ کسی حرف مانا  
 قضی بجز از لطف خدا

دل بکرم ال علی خند که امید  
 زبید و جد را اولاد نماندست  
 بار بجق ال علی از کرم لطیف  
 زیاده سخن که در زار دماندست  
**میان نای و کوسه کمال**  
 باز شد قسط به پیر کمال  
 یک عشق غنای چین  
 صبحم و بن دل برین  
 چون خنجر غنچه به بایکین  
 کل درون برده در کمال  
 مسکنید میل زخم تا در کمال  
 خنده داردی به نیت از کمال  
 ناز باید پیش از از کمال

بار ما در سنیه اش افتد ز کزها  
 دید بایل زخم خویش کز او  
 شکست یافت ز زردی ز  
 بیل از خون جگر بر در کلبه  
 زخم ز زخمی که نابینا شد  
 بیل از بیل کشد و در دست  
 بر خاک کل اینه اقبال مست  
 صبی هم میخیزد بیل این

میرند ناخن جو من سنیه  
 تا بجای کشته کند زخم  
 تا کند معجون در بیل  
 دین دشمن از خون کوبی  
 بر شکست و کرد و شد  
 وز سوادوف میزند از بیل  
 غافست از را بیل  
 جامه را احدی باره کرد از

ایست از نازکی نرسیدن خاک  
بی رفت کردن چمن از کله برین  
بسکیم بازت بادی در غنای دل  
شادانی بیک افتاب زین  
کرد در دلبطیار با طیف او  
ز یک خورده نغمی از آتش دهر  
فصل کردوشنای او با جوارین  
تادمان در دگر دست در گدا  
ای ترا در سبز جام احمد خنجر

[illegible][illegible]







لشه این شد ز شرف کلاه  
 گوگب امج شرف یعقوب خان  
 رشت انار بطنش که انکار  
 برق پیش چرخش که انکار  
 در شربان از دای شمشیر  
 گوزد بر خنجر باد او ریزد  
 فیض از جانش که که بر دوز  
 دست ز بایش که که بر دوز  
 نامش نشانی چون خنجر بود  
 هر کجا شرفش نظر بود  
 این عانیست که یوی بی بد  
 کلک ابرو نو صفای که بود  
 ای سیمان ز توئی از خنجر  
 تا سر طام فکندی در دوز  
 مطرب زبنت بخت آنک که  
 هر که یک رنگ تو آید چون  
 تا به شوری و جهان  
 جد کن در دین که بر تو نباشد  
 تا نال منته در جنت کین  
 از سر دشمن سراسر ای شمشیر  
 بایه معراج سبحان الهی  
 منکر دانش ایخت بر شمشیر  
 سوف مشی خارش دل  
 زان ننگ از بیم جادو  
 حوشه بردن که جادو  
 در صدف هر قطره شکل لای  
 گنج از بدون که باج از قفسه  
 بجز مهدی دامن از زمان  
 صد سر اران نکه طلوعی  
 باز از ان عیسی که کفک  
 خط کشیش سمن در غیر کاف  
 قاف تا قاف جهان بود  
 ان جهان گیری که شمع بر عالم  
 بقیه عیث زمار زهر زهر  
 برق غیرت از دوری چون  
 روز عمر کوشش نیک منته  
 بزم بزم صفت و هم صفت دنیا  
 شکست از بزم که کین

زین زبانت که زینت  
 ای باب باری که آفرین  
 بایست از صفای که  
 کی تو نکر که  
 خند و گل خنجر  
 صفای که  
 کامکار که  
 فرخ طبع از تو  
 در صدف

زینت عیث از بزم  
 هر کجا زینت عیث

چون که شتی از جن ز توئی  
 لاف اگر با سوسه نو ز توئی  
 چشم آه که هر چه می کند  
 نافه بازلف نو کرد از توئی  
 عاقل از کوی سلامت که توئی  
 عالمی او دشت از توئی  
 دست کوته کن ز جان از توئی  
 در سه لیلی زده خنجر توئی  
 نادین غیر ز کوشش توئی  
 کلین بخت بود کرایه توئی  
 بر زمین افتاده بود ز توئی  
 صفت بیانی در سوسه توئی  
 بایست تعلیمها زان توئی  
 کر خیال کج و باغ نافه توئی  
 عاقبت راه ملک توئی  
 زاهد از کم سختی او را توئی  
 دامن شعله ای توئی  
 خاطره نازکست از توئی  
 میت اند جانفر از توئی  
 سر به عالم جو توئی  
 در مدح یعقوب خان زاید  
 خط تو چون دین ز توئی  
 طرب بر چمن جوی توئی  
 آه که تادم ز توئی  
 این ششم جوی توئی  
 باد صبا که ز توئی  
 عیث بهرین توئی  
 آب ز کاد من توئی  
 سر و تو قد جوی توئی  
 سرست از صبر توئی  
 موی بوج صفت توئی  
 چشم که با تو توئی  
 عاشق دیوانه را توئی  
 آه که در چشم تو توئی  
 شیشه نایب تو توئی

در زینت عیث  
 بایست از صفای  
 کی تو نکر که  
 خند و گل خنجر  
 صفای که  
 کامکار که  
 فرخ طبع از تو  
 در صدف  
 زینت عیث از بزم  
 هر کجا زینت عیث



زیر که شیر فلک صولت نشین  
غیرت دین جلیل دارا کین  
ایک بر وزن کمال رسوایی  
روی زمین تخت نواز کرم  
سنگی اگر روز روزم خورشید  
تغ جو است بکس که کند  
که به عیان یکمیت از روی  
تیر تو مانند کافینه کردن  
خیرمه از بس که دیدم زلف  
نقش کین ترا به چلی بریت  
حاکم عدالت بطرف کین  
لطف تو بجای که و باقی  
و سخن غارت جو کل  
برق فضا گرم شد و سخن  
خضم تو در روز و شب  
کین قدرت ندید کین  
باز شنو این غزل که شکر است  
دوست دل به چشم دوش هم  
تا در کائنات ناز و کینه

بهر آن که ناز و کینه  
بند و حبس و کینه  
بخت و زینت و کینه  
خار و سوز و کینه  
اگر به ناز و کینه  
در کینه با کینه  
من بجای تو ام و کینه  
که به راز و دل و کینه  
بخت و کینه و کینه  
جام جان و کینه  
دل و کینه و کینه  
سوز و کینه و کینه  
بوی و کینه و کینه  
بوی و کینه و کینه

چم صفار شربت من تو کین  
در خورشید بان بودی و کین  
من جو به بر زدم و کین  
میت ای که از تو فراید که  
تا به کمر شو و کینه  
تا رخ م روز و کینه  
روز و کینه و کینه

کین که افلاک را زینت  
اگر که ز قایم و کینه  
اگر که بانوری چون ماه  
روشن دلش به زدن  
اگر که ازین شکرم کند  
روز و کینه و کینه  
یکسره و کینه و کینه

در بیان قاسم یک فرمایند

زهی تنوع شمع کفر عالم  
ابو الخطوف مضبوط قاسم نوک  
غنی خانه جازا سپین است  
هنوز این همه لانا صبح  
بهار گاه تو سر بر زمین نهاده  
دلی که قد کنی و کینه  
تو بهر موه که و اثر دمای زین  
زین تنوع و کینه  
محیط تهر و کینه  
حدیث رخ تو گفت با کینه

حدیث ذکات جان و کینه  
که جرمه نومی جامت می  
شکست شادی و کینه  
نوا قیامی و کینه  
چای سیر و کینه  
حال فطرت و کینه  
صلابت تو بکار و کینه  
جدا و کینه و کینه  
ز بس که زلزله و کینه  
اگر که از غوی استخوان

بهر آن که ناز و کینه  
بند و حبس و کینه  
بخت و زینت و کینه  
خار و سوز و کینه  
اگر به ناز و کینه  
در کینه با کینه  
من بجای تو ام و کینه  
که به راز و دل و کینه  
بخت و کینه و کینه  
جام جان و کینه  
دل و کینه و کینه  
سوز و کینه و کینه  
بوی و کینه و کینه  
بوی و کینه و کینه



قیاسی تو کردی که بشی  
که راه نیست در آن بر سر  
کین ملک سیمان شرف  
که او مهر نبوت سبب خاتم را  
بظاهر او در این عیش و بازی  
باطن اینه با نیر واد هم  
سهر قبا کوش کن غم امل  
تو فهم اگر کنی این حدیث بهم  
نجدت از همه پیشتر صد از کس  
چرا زباید بری خدمت قدیم را  
اگر نه لطف تو با من طبع کن  
به نیم جو خرم صد هزار خاتم را  
همیشه با جرم و بی خطان  
لقاب ناله کند عذر لطفم را  
بهار عمر تو با او شکسته بودم  
خران چشم بر این چشمم

نزدیکی که به این نزدیکی  
بازیت به این نزدیکی  
در کمال دل و در کمال  
مکرم که به این مکرم  
خجسته به این خجسته  
باغیان به این باغیان  
چون سحر که به این سحر  
هر جا که به این هر جا که  
میدان خاک به این میدان  
بوی گل به این بوی گل  
تا این نوزد ارمان  
عالم فتنه به این عالم فتنه  
بی مصلحت به این بی مصلحت  
در کار ملک به این در کار ملک

اند بهار و بهار و بهار و بهار  
مطرب غزل سرائی در میان  
بر خیزد حکایت می در هر کس  
می در میان و می در میان  
با پیشین که کریم عالم شود  
ساقی کلی بحسن و غنیمت شاد  
طیعی که یافت تا بهر کس  
کاشن چنین لطف با بهار  
خورشید خند فاسم بر ناک نیک ملک  
سانی ساری که زمین نان شود  
مغشوقه در آن جوی و در میان  
کین گفت و گوی بر سر برین  
گشت بهار با می چون از غزلان  
سهمید بهر باد و در بر گلستان  
این میده بهقه گزین گلستان  
کر صد هزار وصف کم سبب این  
باز سیم حوده صفوان  
از عدل او و ملک نو سیردان

دفع گزینت زین رنج  
لطف آلوده تر کی گزین  
بگذار تا سرخ تو چشم افکند  
دشمن چه یک بود که خرابی کند  
خصمت کان ز بهی تو خفت  
تا قه شب روی کند و تو  
که ای که زبکند بر سر  
امی مدیث مدح تو که گزین  
لیکن سخن ز شوق دعای ختم کرد  
یار پیشه ظل جانانی نو باد  
دشمنیت جلد سودگی برین  
یعنی بهر چه پیش تو آید زان  
بشر سود بهر سر زک سبب  
در دفع گرگ حادثه با ش  
رو در عدم که راه بهر و کان  
برق جریح تیغ نو سبب  
ماران ساز برین استن  
که طوطیت دین نکرش  
اری دعای عمر تو در دین  
کریم دولت فغان جهان

در مدح شاه قلی بیگ فرمایید

المنت بعد که شب سپهر  
ای میل مجروح بکشف  
ای به یعقوب کو چشم تو روشن  
منت برم از دید که از آفتاب  
خون صفت بخت سوارم  
بر روزن امیدی در دم  
سانی تو کی که ت ایام غم  
خورشیدین از مشرق مقصود  
همانیک کل خند ان تو باز  
کز یوسف گمشته کنعان  
یکبار در کرخ مرادم بهر آید  
گر نشهد او ماه نوم و کس  
نبشت که با کردی از ان میده  
وقت طرب و موشم دی در

در مدح شاه قلی بیگ فرمایید  
در مدح شاه قلی بیگ فرمایید  
در مدح شاه قلی بیگ فرمایید  
در مدح شاه قلی بیگ فرمایید  
در مدح شاه قلی بیگ فرمایید  
در مدح شاه قلی بیگ فرمایید  
در مدح شاه قلی بیگ فرمایید  
در مدح شاه قلی بیگ فرمایید  
در مدح شاه قلی بیگ فرمایید  
در مدح شاه قلی بیگ فرمایید



دوست به صفت لعل رخسار  
 آن گشتی طبع که از رخسار  
 تعریف کمال صفت خلق  
 هر کس که جو صفت نظر آن  
 شد سنگ بنای سینه خست  
 فریاد پس اعلی در مانده بود  
 مجاری می سوزد ازین غم که  
 نقد بخشش که رویت  
 ندارد و ازین کارم  
 ذات تو بود پاک که سنگ  
 که نه غلامان تو عرض کنست  
 از بر تو عدل تو شیرین کنست  
 چند آنکه کسی پیش کنست  
 که روشنی دیده بودی کنست  
 بیرون زده دیده بخون کنست  
 گورانه بیرون شد از کنست  
 عرش هم در شرف کنست  
 مس بود بکسر بنول تو کنست  
 هر شام زو رفتن و صبح بر کنست  
 دند آن شکس منه دور کنست

در مدح قاضی مسعود شیرازی

در خاک تو نم از غم چون ناله  
 خالت میان ابرو مددی  
 سر تو نهاده چون لعل بهشتی  
 شیرین کی که بر سفد تو انگ  
 آن که جهان بلاست و حسن بهشت  
 در آن سنگ من بگذشتی تو بهشت  
 بی خان تو جو مراد آن خاک منم  
 دستم بیکه ایکل بایم بر آنگل  
 استی بدوش ترکی از هر طرف  
 در سر و دست تو طوبی و خیر  
 آن حسن و آن لطف آن گل  
 آن سر و دهنی اندر صورت  
 طوفان که بر ام هم در غل  
 که ز من جیام بکند از بهشت  
 در خاک تو منم

ای بزرگوار  
 زنده زنده زنده  
 شرف تو برود  
 ای جو بهشت  
 چشم بدوست  
 نه خضایت  
 کین سعادت  
 کرامت سعادت  
 سینه خا بخش  
 در دیده  
 از پشت خلد  
 با آنکه در میان  
 طرح خا  
 آنجا بسک  
 ای بزرگوار  
 زنده زنده زنده  
 شرف تو برود  
 ای جو بهشت  
 چشم بدوست  
 نه خضایت  
 کین سعادت  
 کرامت سعادت  
 سینه خا بخش  
 در دیده  
 از پشت خلد  
 با آنکه در میان  
 طرح خا  
 آنجا بسک

جنبه آن کردی قوت  
 از سنگ که گام دیوانه  
 در کت علقش خفت  
 ای چون یک مقید در شغل  
 که رنگی در شرف  
 که استی جیش بر روی  
 و بخل مومستی  
 صد ساله در عالم  
 بس که زو من در طبع  
 زان صفها که کردی  
 بی هر خاتم تو صد بار  
 خط تو بر صفی  
 نوریت و تو محل  
 چون خشم تو  
 تا از سموم قوت  
 و در حقیقت  
 زنی که آتشش  
 ز باطنش  
 در طرد رحمت تو صد سال  
 کس ساربان دیده در آید  
 محسن که شد بهر دو عالم  
 خیل ملک جو صفات  
 دارستی جو جو  
 کی نوح از آب طوفان  
 از دود دل برادر تو  
 جو شید نعم تیرش  
 باقی ز فضل و رحمت  
 چون ابر که رفت  
 رنجیرت لسته زین  
 مودر ابل در دیده  
 ملک تو در سینه  
 اصل دو دیده  
 کافه بلزله می  
 پیوند استخوانش  
 کردی ابل گستره  
 سلطان وقت کرد  
 بائیس بکل  
 راجا درخت این

بزرگوار  
 زنده زنده زنده  
 شرف تو برود  
 ای جو بهشت  
 چشم بدوست  
 نه خضایت  
 کین سعادت  
 کرامت سعادت  
 سینه خا بخش  
 در دیده  
 از پشت خلد  
 با آنکه در میان  
 طرح خا  
 آنجا بسک











دو رخ شری از دل از گلشن  
بار احوام اگر طلب کوی شود  
منست بدین خاک و دین آید کز

از که داغ سرت این بزم  
هر کس که از سفال شکست  
خاک در شین آید با کوی

وله ای

جبریل اگر به سر دوزخ نام  
کو به سپهر بلند از مقام  
تا صبح شربت گشت جان درم  
کرد از صفا خیال که در تمام  
ان کعبه است از دهر به کاش  
گوشش و شمشیر خرب و سام  
وین جن که بهشت هم از طاف  
هر جا که هست مرغ دل صدام  
خضر و شیخ تشنه لب در جام  
چشم جو حلقه بر دریت تمام  
رویم ز قفس که کرد و از کج  
بر استن میر علی حمزه  
تا جبهه نیاز برین خاک  
انان که بای بر سبزه کینه

شسته افرو که می علی حمزه  
در وصف امل که به سر مقام  
هر کس که شمشیر شمشیر  
رضوان سلام کرد و با کاش  
هر کس که ز به کام دی سوا می رود  
روح الایمن که منی درین بزم  
خاص از بی شاد و شاد  
تنها نه صید کبوتری گن اوتم  
جانی که سنی / شمشیر  
از حلقه درم اگر کشته  
دارم بقصد داور روی زمین  
انان که بای قفس از کاش  
ان و صفت خیل ملک از کاش  
در ویش این درند بر دوزخ

در سیر از سر کس که کاش  
کشته ای کس که کاش  
در وصف شمشیر صفا کاش  
که به بند باز کاش  
قوام این فانی کاش  
کر جای فار و در کاش  
از کعبه در کاش  
فد که کاش  
هر زده خاک و در کاش  
این در کاش  
جانی که کاش  
حقت کعبه کاش  
حقت کعبه کاش  
حقت کعبه کاش

کاش که کاش

ای که سعادتی می ندهد  
بشیر ای نام حق چون صفای  
ذات تو کج نام هر حقیقت  
در روضه شریف تو خوش بگذرد  
مار اجه حد که روی برین است  
سوی تو آمد دام از دین  
مانده حد که روی برین است  
آورده ام سوی تو ز کاش  
کرنیک که بریم حجت برین  
چشم گرم رطوف تو در کاش  
از حضرت کریم امید کاش

با کینه که هر صدف شمع  
در سجد بسته اند طایه کاش  
عقل تو به بر دهر کج مرغ  
خواهد که خاک شود از کاش  
از حضرت تو کز رسد کاش  
چون اینک خود روان کاش  
از حضرت تو کز رسد کاش  
امید از نظر و کاش  
مارا کن ز دجست تو کاش  
بر از رحمت تو نظر با کاش  
ایلی اگر قبول تو داور کاش

وله ای

ای دمان لب ز جان کشته  
کز بانم بری خوشتر  
تجلیات نهضت از هم سخن  
کی فرستم ز اصبالم  
ز بهشتان تو شستم سرش  
ساقی ان که در میان آید

وین از لب لباز دمان  
عاشق مست بی زبان  
عاشقی با بیان بنان کشته  
کجا است ز صد جهان کشته  
هر عاشق بر است کشته  
خوشش بود در میان کشته

منست از کاش  
در جهان کاش  
عاشق از کاش  
جان عالم کاش  
ای جان کاش  
وزر دو عالم کاش

وله ای

حقت کعبه کاش  
حقت کعبه کاش  
حقت کعبه کاش  
حقت کعبه کاش  
حقت کعبه کاش  
حقت کعبه کاش



تا ب من رسیده با هست  
سوفت جان بدست من  
شاهی من که گویی  
بوسف مهر ز خنده من  
همه عالم بخشم دل دیدم  
هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جز جان جان جهان من  
بد و خواب بر دی شوخ  
کفر و ایمان ما تو بی تو  
بخت و دست از تو نم  
بس که ما حق ز دم سینه چل  
ساقی جان تویی که از لعل  
لطیف تو عای می جوشد  
هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ

الاحباب

ای عمت رحمت روان من  
عادت شمع محفل خوابان  
خنده کرد بستم دهن  
سده مان در گشت رشوه رفت  
بعد از خشم تو جان من  
قامت سر بستان من  
که زبان بسته در دهان من  
جان من سوز از زمین من

شب کانت خجسته با بر دست  
من بیدار بستان من  
ساقی جان من که بیدار  
عشقم دل منو بستان من  
نشدی آنجا عالم من  
این حدیث بر زبان من  
هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جال تو سوز و دین من  
وزر و عالم تو سوز و دین من  
جست غوغای تو سوز و دین من  
خنده جان از سینه من

در گشت بخت افاق است  
موج خیزان تو شمع که آتش  
تا ب من رسیده با هست  
بوسف مهر ز خنده من  
همه عالم بخشم دل دیدم  
هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ

ساقی جان جو در میان من  
برده بردار تا بخت من  
وقت آن شد که از گشت  
بر زبان آوریم سوز من  
صدرا از آه من جو آینه من  
بی تو عالم من ابدان آورد  
ساقی جان عالمی بخت من

الاحباب

ای جال تو از نایب من  
دوری از من سکا تیم من  
من سیر و ذوق دل با من  
بیش از بوسف و بهشت  
نستوان کرد ازین سکا  
دل من از شش بهشت

از دور لفت دل من  
موسس خاطر من  
سوفت جان بلب من  
بوسف مهر ز خنده من  
هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جال تو از نایب من  
دوری از من سکا تیم من  
من سیر و ذوق دل با من  
بیش از بوسف و بهشت  
نستوان کرد ازین سکا  
دل من از شش بهشت







ما چو هست و ذی ابد و دانستم  
 پس بنشستم تا بنشیدم  
 تا ای جان در دایره ای  
 ای آب روی خود خاک را  
 بنهد ای ملک عالم  
 بنشیند بر من  
 که زین کرم از من  
 در دایم خود

۱۲

مجلس ۱۰۰

جرج از سنو عصفه ز مرست  
 کردن که سوف تیر است  
 بوی از خطای جرج که است  
 بد اصل گشت در باغی از فلک  
 خون حیات تیر به سده در مرست  
 آن است بلباب تیر است  
 از صید کاه عمر که دست  
 قندیل مله و در دل ز مرست

[illegible]



بر اهل بیت آل علی حجت کرد  
 سگ در قفا و پشم لعنت چون  
 از تاب برق مهرش شرکی  
 ای دای او که تشنه خشم شد  
 به بخت هر دو کون شده کردنی  
 زیر زمین ز کفن عیش عباد  
 بمسایم ز هیولای خشم کلا  
 خون حسین که بی عل و درخت  
 انکس لمانه او چرخ و کلا  
 شای که خرم فکشت در کرم  
 جا برید در ذل و بیست  
 هرگز خفت خون شهیدان  
 تن پیش تر از کین و جان  
 او رخ سوره بود فکر الهی  
 اهل طبع جانم کردن چه  
 دل از مناع دهر بر جری  
 بشناس میشد که بر روی  
 یارب تو دستگیر که صفی  
 فریاد رسن باش که گشته زنده

ای خدای دل شهیدان  
 بدین خاک که در سینه  
 خود یکبار خورده است  
 سبک در از شهیدان  
 بدین در صفا شهیدان  
 که کعبه در صفا  
 این صفا بر کعبه  
 است و این صفا  
 در صفا شهیدان  
 بر این صفا شهیدان

طوفان نوح سر زده از کباب  
 طوفان آب اگر طبعی در کباب  
 کلکشت عاشقان در خون  
 در خون نشسته تشنه لبان غم  
 و احتره که دود بر آب بجایی  
 از جو عید و استم کوفان غم  
 از رفته نه سگ صفت که کون  
 از روزگار که دلا صفت  
 تا دست لطف حق بهر غم  
 استاده هست مانی که طبعی  
 یارب یمن شاد بر مصطفی  
 یارب یمن کج کرم مصطفی  
 یارب یمن که هر یک که حسن  
 یارب یمن عصمت زین العباد  
 یارب یمن باقر صبا کرم علم  
 یارب یمن موسی کافر لطیف  
 یارب یمن جود تقی مظهر کرم  
 یارب یمن نادی دین نی لقی  
 یارب یمن مهدی مادی کز نو

از چشم آب که شهیدان  
 طوفان نوح که شهیدان  
 است لاله زار شهیدان  
 ابری بگریه شهیدان  
 از جان دل که شهیدان  
 این شسته شد دهر شهیدان  
 ادم یمن شهیدان  
 سبک بود کار شهیدان  
 بر زخم اشک شهیدان  
 بر کف در انتظار شهیدان  
 بر فرس افق شهیدان  
 ان اثر دنا کار شهیدان  
 ان در شاه شهیدان  
 در دهر یاد کار شهیدان  
 ان مکرمت شایر شهیدان  
 ان ابر در شاه شهیدان  
 آن نخل میوه از شهیدان  
 ان سر و جو بار شهیدان  
 جبر شکست کار شهیدان



شاه موافق که بکشید بجو بقیه کار ازین ما بینم اهلی جو بنده تو چه بجز کرنا صواب است که بکش من چون که نوازم چه بجز از خدا ان طعنه خویش را وقت دعا کنم که بکش هر علی و آل علی خودم	سیر از سر اصفند خوش تشریف ما اشرافه بجز رحمی به بنده ای شه مالک عوضش دلیل بر طریق ای شیر حق خدا علی و آفر از برق باقی عمر سیر از نیم حله به نام التوا بار بید دعا ای
---	---

در مدح شیخ روزبهان

هر که دشمنی است آن کس که خصم ان طره و روان که کرده بر او زنده شیشه خفت درین اندیش بهر کاش در سده سنی ازین افزوده از سمع محبت اهلی به خاست کاش	سلطان جهان شیخ صد جوی ز چشمه ز کشف خورشید او عیسی جایش بای سک این در گرست از دیده و نم بوست که در زنده سعدی که برباع ای که عیانت به
---	---

فی روی او است خورشید  
نه زان قدر که بر سر  
در طوق لغت به  
در کشتن سبیل  
بخت بد و بد  
کارش به  
تا لعل که خورشید  
بسته است در  
بگفتند بدین  
در خطبه است  
این زیاده که  
شیرین و شیرین  
و آن کس که  
زیست در

آب حیات تا شود کف ای شبه حق بخور ای سست از که باد در چشم سم دیده چیز که است دست برش خضبت جا خاکش چشم افکن مرج هم چون خود کو این لباس کردن برشته ی بقوی صد باره چون کن انش جو نیز گشت که برش ببل کرم سره سرش در ابد زان خون کرم در کار سرش رویش سید بخور بهر وسفید نور بازش بخور	طلسمیم با علی از برده شیر حق و کار تو دست قضا رکبت خاک نفس از سم بشکن در فلک شیر فلک که اب از حیدر کیون بدو کسیوی زهره تیر فلک وین جاده گرمی نای جستم سو که ای که دو خاک که خور و بسفید صبح منقا ز ران بی ان بهار ز کس بی کل
---	--

فی روی او است خورشید  
نه زان قدر که بر سر  
در طوق لغت به  
در کشتن سبیل  
بخت بد و بد  
کارش به  
تا لعل که خورشید  
بسته است در  
بگفتند بدین  
در خطبه است  
این زیاده که  
شیرین و شیرین  
و آن کس که  
زیست در











کرد این خیمه بن که خیمت  
 منزل دست شد جو خیمل  
 خیمش طوق کردن است  
 بانرا از ان طباب ز پیش  
 فلک اطلس است سایه او  
 از خیمت شاه اسماعیل  
 نزد کسی نشین باکیش  
 خیمه اش که دست کشید  
 افتاب سبزه جان بخشیت  
 خیمه پروان زن سایه  
 که نزارش زبان بود است  
 خیمه دلکش بود تایی

زانجامت بیخ هزار درخت گشته  
 که بدین درختان منمخوردند  
 در میان دوستان هرگاه طالبان  
 نماند روی زمین کارخان  
 روزگار می شد که آب تنوع او در  
 بر یک کل از نازکی با تنوع او ماند  
 فدا او از گوشت و دوزخ او از کشت  
 از زبان تنوع او است صد ناله  
 که به پیش زبان رخ او در

ویرایش از سید

شاه روئین دکه زرد و زین  
 شاه اسماعیل حیدر از کمر  
 صبح که هر چمن بود بر روی کباب  
 سر که روئین دمد اندک که گداز  
 اب بقیس بر یکی سر زرد از  
 زرخ خورشید فلک که گداز  
 تیغ خورشید فلک که گداز  
 زانکه دشمن جوهر ازین کباب  
 باکی که هر چوئیس و شش ازین  
 اب روی دشمنان جوهر کباب

مجلسه بیست و نهم در بیان  
در بیان

زکار بخت نیاید پیش جانشی  
 چار باز ده که کار زمانه بر باد  
 کسی که گزست تو دیدنش  
 به بند غم دل از اندیشه جهان  
 بدام ساز غمش زور بود باز

ز ساغر تو که غلظت بافت  
 حیات در چراغ کسی که زنده  
 بجای چشم جوی غم از آن  
 بدوئی که از بند غم کنی از ر  
 بهرستی بانی تو هم تو را جویم

وله الف

مسیت ز در مشرب بر کف نهاده است  
 ساقی بباری که زند فاش نه  
 از رشک آن که مشرب بهید آن  
 ای چشم که جو مشرب به کیر و خیم  
 مکه از جام باد مکر از لعل مشرب  
 بر کن ز باد مشرب به کیر و خیم  
 خشمه بر که یافت بخمش مشرب  
 هست و عدیم دونه بلغم غیبه مشرب  
 اصلی نفس غریبی شده از مشرب

رباعی در توصیف ساقی

هر کس که نه سر باری ولد الیحد  
چون مشرب بر سر کواخیر خود بکشد

مشکل که در حق برودهن بالید  
کی لب لب لعل شکر باچند

[illegible]



که در عاقلین دل نشوید  
مجنون بر تقدستی زین  
دردم چشم بودیک از دهر  
آن دوشش خواهد از کان  
در بطن دهر علی از حریفان  
سر کراخ یک خصلت است

نار که جو کاس ز دینیت  
در کزوت روح نمیکند قطع  
نار از کز لطف حق خفته  
در بی نرسد نهاده

در تعریف ستون خمیده

یار باین محل از به کمر است  
که کل اومیت بر بایست  
زین کعبه موهن است  
نیکه کا به اطلب است  
خیمه خنجر ازین ستون زخا  
خانه از قوت ستون است  
راستی را نفس ز کای  
قلم قدرت سید است  
بای تا سر شکل کعبه  
ز کثرت کل بر بسته  
است چون نخل داری این  
دل اهل صفات روشن  
قانتان چون الفیض است  
است از همیشه حال هست  
که شد رایت بر در بود  
راستی کار بر و نماز بود  
هم که دارد هوای نیست  
چون ستون گوهری نیست  
هم که خندد که خندت است  
همه از اسای خدمت است  
بی ثبات قدم بنای است  
کار کس که سر بندی خرد

ای از اسب که به نیست  
سر بندی بای نیست

در تعریف ستون خمیده

بنا بر این که این ستون  
که در نظاره اوست  
جاستان در میانه  
باید که این ستون  
باید که این ستون  
باید که این ستون  
باید که این ستون  
باید که این ستون  
باید که این ستون  
باید که این ستون  
باید که این ستون

بقیض صفاش من ز غری  
نزار دست دشمن حرف است  
محبته فانی از زخمه من که بی  
عما یه ملک بر سینه است  
سبه شمت اقبالش به ایل  
که سایه بازن جلالش  
ستون بار که خوشی است  
طایفه جمیع جانش زنده است  
همین است که از هر چه  
خراخیمه دین استون است  
جوز فوج زگر پان خیمه  
سر سبز اندیشه در گشت  
فلک قوت نفس او چیل  
که پیش از فلک استون است  
یادش بر سر اسبیه بال است  
که زیر سبب واقعات است

در تعریف ستون و کان فرمایه

شای که خنجر حلقه کوشش  
روی زمین نیست کان  
سهم سعادت که قرین طغنه  
در قبضه کان سعادتی  
زاد کان است بمانی که  
بر و از طایفه فلک است  
از روی شمعان فلک کان  
تا رخ همه پدید است  
تیرش که خورشید زلف  
سر جاکه است دیدن  
مفسرین خفیه از علم  
سید از رویه است و ک  
بر حرف این کان منجم  
کین نفس گشت از علم  
عظم ریم در کت زود  
نکس که دود زنده است  
در وصف این کان که در  
که خنجر یکبیت است

در تعریف ستون خمیده

در تعریف ستون خمیده

بنا بر این که این ستون  
که در نظاره اوست  
جاستان در میانه  
باید که این ستون  
باید که این ستون  
باید که این ستون  
باید که این ستون  
باید که این ستون  
باید که این ستون  
باید که این ستون  
باید که این ستون



وله الصب

بزرگوارش مسجد جو بہتر فلک است  
کہ نہ فلک افروز دم تیغ نوا  
یار برب بر جہ غنی با کہ سب  
زین کو نہ سب با جو نوزد

وله الفيء

او که داد از چشم عطاران  
از صد طایفه حسرت این نکته  
از سواى دیش در کاه سیر  
عاشق و مغانم با یک دانش  
در سلطایک بازان مجروح  
با حریفانی که دوزخ حشرند

فیس

این همه رود و از انوار بکین  
چشمه خست با اینه بکین  
چو سرخست با کستی نمائند خست  
سرخه خست درونی خست  
فشن خط کرکست دل بکین  
عجوان خطی که بر کردمان  
سوادید و از چون لونا  
مرجه جام جم نمائید گفت و  
کرکست نکی جام کرکست  
از دم تی که کرکست

وای

[illegible]

چنین که هر فکرم و فکرم  
 جدا از کوی تو در دلم نماند  
 ز آفتاب که در کسبش زری  
 قوت جلوه نداشت هر کس  
 کسی که روی تو بنده زینست  
 نزار سجده بود پیش اگر نصیحت  
 سهیل در کرم هر حد لیدین  
 کوفه طبع کس نیست بخت  
 جو که نظم داشت به دگر  
 گفتن در بهر سی بود  
 ز فضل دگر و چون دیگر  
 ایام بنده نظر حق از آن خارج  
 تو آن نه که زمیلا در میان  
 عدد و تنوع عدد کردی بهر  
 اگر خلق تو بوی یک داشت  
 جو در خان تو باشد بهر  
 ز روی روی روز از بهر  
 میان خلق هر از کی نیست  
 عددی نیست بهر از کس

محصلی که در از روی مجاهد  
 بین کرده بر این فضا  
 زینت بخشیده بر این محفل  
 بکانه ای است و جگر  
 که نشسته اند بر این  
 با نظم و آهنگ  
 از حد اندازان هر یک  
 است بزم خدنی انام  
 امید خند و آه و گداز  
 غم شد این فضا  
 خام شد بزم جان  
 که بزم بزم جان  
 ضمیمه یاد از عبد کمال  
 چنانکه از شمار می آید



همیشه تا که دین بر دوزخ شد / هر خور و دوست هم گزیند

<p>بهار آمد و گل روان عالم دو پنج دور که از هر دو عالم جهان سیاه شد از آن دوزخ طریق من به سمت قیامت عالم عجی رسید بروی زمار قیامت شکسته سینه عیش و شادی عالم گرفته خلق جهان در خون سیاه از دکه هم دل بود چون عیال برید باز میفکند از سرش خاک در دیده رباب دل شکسته چو اخاب فلک سیاه بر کوفت سحاب بر سرش که از پشت جز آنکسی از دوستان دیده بماند که از قیامت آتش اری به زمین که که ز جوارح کسی نماند از دکه دوزخ</p>	<p>بهارم تو عالم خزان عالم سیاه کاری ماند بود آن که سب جوارح جهان تا زین کربین مصیبت محنت زانیم که پشت طاقت کردون عالم سر و مجلس پاران ترانیم مگر به رجب اعمال محرم کوفت که یک گشته این زخم فراسد ره جود روح القدس کیم که طرح قدسی او با عظم که میل میسرش با سحریم خنان کربست که چشم زانیم شکسته با دل دشمنان که از کربت او بس گشتیم کشت چشمه ای که رنگ مردم چنین دوشسته خانی زل</p>
---	--

از جهان نیست آنکه من در عالم / شب میداند که هرگز نماند

<p>علم و علم و دانا نطفه دوزخ دور سیاه که منی خستید رفت تا در کتب با نطفه زخم هر که می بینم وار وای بخت نکستی از جسم اوی کار حضرت نجم الساعاتی هست پیش خورشید صبرش هرگز دوره ز خاک پای او میزدن صد مهر کجاست چون سینه باس دلهای جهان شیشه تا حکیم او بود افلاطون و ارسطو بس کی می یارید عالم زار بره کوس بی نهاد و کشتن آسان نقص مهر کردی دادی در مهر مندی دانش از کمال سبیل زلف که این کلید میس که بودش که بر کمر نشین دودا و دستانش بستم</p>	<p>شب میداند که هرگز نماند غیر از آن که منی خستید کار جهان خود داشت و نطفه که آنکه دیدار منی خستید آه این زخمی که سخن چش زمر حشیش که ز زهر اوی دارم آن منته آخر که غرض دوره جهان کشت که میوه گر شود از خون زناه سگ انچه پیرایه از دوزخ غیر زلف کلان شیشه تا کرم او بود نام شش و سبب کس که کلید دوست از که هرگز نماند با فلک به صدا از آن در مهر علم استاده شمع ز کس چشم که زدن با دوزخ کس نبود دای که چشم دست از دیده به زدن</p>
--	--

از جهان نیست آنکه من در عالم / شب میداند که هرگز نماند  
علم و علم و دانا نطفه دوزخ / دور سیاه که منی خستید  
دور سیاه که منی خستید / رفت تا در کتب با نطفه  
رفت تا در کتب با نطفه / زخم هر که می بینم وار وای  
زخم هر که می بینم وار وای / بخت نکستی از جسم اوی کار  
بخت نکستی از جسم اوی کار / حضرت نجم الساعاتی هست  
حضرت نجم الساعاتی هست / پیش خورشید صبرش هرگز  
پیش خورشید صبرش هرگز / دوره ز خاک پای او میزدن  
دوره ز خاک پای او میزدن / صد مهر کجاست چون سینه  
صد مهر کجاست چون سینه / باس دلهای جهان شیشه  
باس دلهای جهان شیشه / تا حکیم او بود افلاطون و ارسطو  
تا حکیم او بود افلاطون و ارسطو / بس کی می یارید عالم زار  
بس کی می یارید عالم زار / بره کوس بی نهاد و کشتن  
بره کوس بی نهاد و کشتن / آسان نقص مهر کردی دادی  
آسان نقص مهر کردی دادی / در مهر مندی دانش از کمال  
در مهر مندی دانش از کمال / سبیل زلف که این کلید  
سبیل زلف که این کلید / میس که بودش که بر کمر نشین  
میس که بودش که بر کمر نشین / دودا و دستانش بستم  
دودا و دستانش بستم



از جهان بن سایه کرگم گشتی

و لم یف

آن که سر با کیره که از دیده در  
آه از بستم دهر که آن بکشد  
سردی بخار یسینک طرکش  
چون صفت او عالم فانی بسند  
امید و فانی قطع شد از عالم فانی  
در بزم جهان دهن آتش نیاید  
بای همه اهل بدورین زلفه  
بارب بکمال گرم فوس نیاید

انسان که در بفرل مقصود داند  
چو نفس تن ز ناممستی  
خوش وقت غار فانی که عمر  
از او بچو سپهر و عالم بکشد  
انسان که زنده دل نبوده  
سبیل اصل در آمد و شیر نهان  
مانست و بود و دشمن نیست و گدا

کر باری ز ناممستی  
نزد جهان بن سایه کرگم گشتی

و لم یف

دینا در بزم دهر که از دیده در  
دوش زلف که در بزم  
دینا در بزم دهر که از دیده در  
دوش زلف که در بزم  
دینا در بزم دهر که از دیده در  
دوش زلف که در بزم

ز غمت کش که کشید بدین  
کردم زهر چو به بخار کشید  
آن کج شد و دهن کشید  
و آن بحر عالم و طوطی

هر رشته و جو کس ایست  
باشیده ایم و سبک جان بکشد  
در عالم فانی بکشد  
کردن کشی کن که سری کیست  
شستی کش و سبک بکشد  
سوده از زمانه نقل بکشد  
کردن نبه بهر سید از بکشد  
کر موب جات دل بکشد

و لم یف

جان جهان بن سایه کرگم گشتی  
آن روستی دید که بکشد  
ماد میان تیرگی غم صبح  
عیسی می که بود در بزم دهر

دینا در بزم دهر که از دیده در  
دوش زلف که در بزم  
دینا در بزم دهر که از دیده در  
دوش زلف که در بزم

دینا در بزم دهر که از دیده در  
دوش زلف که در بزم  
دینا در بزم دهر که از دیده در  
دوش زلف که در بزم



[illegible][illegible]

آه چو دست بود که فسخ کرد  
 باد اهل خانه صدف تمام کرد  
 کجی که ریزه بانه بسته فسخ کرد  
 بردانه وار بر استخ غامی  
 آفر که کرد باد اهل خانه فسخ کرد

آه چو دست بود که فسخ کرد  
 باد اهل خانه صدف تمام کرد  
 کجی که ریزه بانه بسته فسخ کرد  
 بردانه وار بر استخ غامی  
 آفر که کرد باد اهل خانه فسخ کرد











بدان نماند که این میان است و چون تشنه فریاد می کند از بر سر میان گذر کند بسم نه بار از این عشق دایم کمی از باد قدر و کاف و قیل بیش دود دل آید که در کس اگر بی او از سر برآید در کار با جفاکش بخت بد دل کو با این نه او نیست الای دین دین تو این عشق همین سبب است بهر حال حودستان کون از یاد کرد برنگ کردن است خواجه ز بس که خون جفت لاله کون ز بهر جان بدو این چون بوده اند سوسه می کشد بدرج چشم زشت از سر همین دارا و دست تو ای ناری از آن بر کن بخت تو ای ناری	صدا می آید از آن که در از آن تشنه فریاد می کند طرح بهر حال دید اهل نکته شد بهر حال از سر که از فیض بطف او شد بزی که شب در سر آید از دست دانی باقی حود بر بیلوی از خاکی بجای خون بدون آید که از بخت بر او سر آید ز بهر خط در جگر کند ز بهر جگر غش تو فرست سفر لاط سیه و سر آید بر او کرد باد کون ز خاک بگذر این کو با بر دست که خنده اردش بر آن ببند گشته سوز در بر که بر در و شب دیدن که دایم بر کن رخ روید	خوش که بخت اینست و آن صبح از جگر بجای دست که در اگر بهر بدن که در ز درخ بهر حال که نماند بخت در تو این بخت که در	دری ز کلمه می که رنگ از آینه روز بجای دم آید بیا بیا قدم بین بجای جامه از کلمه به نیم جو کوی شمع بر اصد جهان حال
سپهر ته سپهر شریفی که منت از سرش			
فضا جو کوش کند حکم نافه که از خفا که کشت عشق مقرر است که طهر عالم برای این ان از جگر زبان دولت او بر فلک اگر بگوید برین چشم در ارت غصبت که بر سر بکوش در کش از غم ایامید فانی که در بجای که بای نه بخت	کشت فید غفلت ز کوش اگر خزان اجل را دید معین است جویش عالم بجای کشی نه خست مقرر است که کجده جو که بک موم شود با جو سمند از غم میماند چه که شواره در خوش سپهر قبله تو میازد و جو خاک نذر و صانع دیا	دری ز کلمه می که رنگ از آینه روز بجای دم آید بیا بیا قدم بین بجای جامه از کلمه به نیم جو کوی شمع بر اصد جهان حال	دری ز کلمه می که رنگ از آینه روز بجای دم آید بیا بیا قدم بین بجای جامه از کلمه به نیم جو کوی شمع بر اصد جهان حال

بدین در آن رخسار  
که بدی در پیش از بخت  
که هم خاکی بخت از خد  
نور آینه دانی بخت  
همین تا فرغ کرد در  
فوزان از آن سر  
برای درخت با درخت  
ازین نه بخت  
فید از بخت  
فدا بخت  
که نماند بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت  
بخت که بخت

خوش که بخت اینست و آن صبح از جگر بجای دست که در اگر بهر بدن که در ز درخ بهر حال که نماند بخت در تو این بخت که در	دری ز کلمه می که رنگ از آینه روز بجای دم آید بیا بیا قدم بین بجای جامه از کلمه به نیم جو کوی شمع بر اصد جهان حال
سپهر ته سپهر شریفی که منت از سرش	
فضا جو کوش کند حکم نافه که از خفا که کشت عشق مقرر است که طهر عالم برای این ان از جگر زبان دولت او بر فلک اگر بگوید برین چشم در ارت غصبت که بر سر بکوش در کش از غم ایامید فانی که در بجای که بای نه بخت	کشت فید غفلت ز کوش اگر خزان اجل را دید معین است جویش عالم بجای کشی نه خست مقرر است که کجده جو که بک موم شود با جو سمند از غم میماند چه که شواره در خوش سپهر قبله تو میازد و جو خاک نذر و صانع دیا

دری ز کلمه می  
که رنگ از آینه روز  
بجای دم آید  
بیا بیا قدم بین  
بجای جامه از کلمه  
به نیم جو کوی شمع  
بر اصد جهان حال



دور و زده بانی غمت ندانی  
اگر بجای و در عمر خود ستم  
زبان بستم و دست دستانم  
سخن جربسط و ستم ناکامان  
همیشه تا بخرم روز زلف سایه  
مشم و دگر ستم ناز از من

فیه الحس نایه

این خم خشم تو ای عشق کز کمال  
دل ز خشم خاک شد ازین کمال  
هر دم دل غم از کجا دیده باش  
دیدم را اگر با نوبت دل شکاک  
هر غم عاشق بشود بر این کمال

شع رویت کرد و در آتش  
ادب و محضه و خواه از کوفه آزار  
آتشین رویت است بهیچ  
خلق میکشد آتش از دور  
ای بهشت عاشقان این کمال

ای که در غم نباشد بخت  
ای که در عاشق بکشد دست  
میردی سامانه و غم غایب  
ای که حسن از بریزین غم

عالی که در خدمت است بر فراز  
تا با کشتی خفتی خوار  
ان دولک آب خمر چیده کرد  
خفتی اگر در فکران کز خوار  
نوازین لب مهر کشت نه بخت

عالی را که در آرزو خود  
سب که خون عاشقان مهری

بمن در خون ازین کمال  
کز زلف روی تو سحر  
این است نهایی خون بهر کمال

کرم چشم از این کمال  
ای کل نه چشم از این کمال  
کلین این کمال  
کرم چشم از این کمال

زوت نازک از قصد جان  
یقین که با من چنین کمال  
مخاشان همه را بخت  
ز بس که کشت جان از این کمال

بمن بر سر کوی کشتان  
در ازان نو نای جان میور  
ز درد دل همه روزم و غم  
در دهن من سبب خون رخ

بکمر بسته او غم ازین کمال  
جو جان من شود و هر کمال  
مکر ز روی وفا و سبب کمال  
دعای عمر کندم لی قبول

دو دو زنده میخورد کمال  
بی که در خشم او به طرد  
کشدن که دلش جان میری  
به سیدی اگر جان رود

جو دل منبهم آنکه کمال  
اگر بهشت بخت زین کمال  
تو دوری ازین من ایملاک کمال  
بیان جان و غم دوری و غم

از دوری که مباد کمال  
نواقی با دست تا قدم زود  
که بی تو زنده بود ای کمال  
تو در درون از جان کمال

کمال که در درین خانه میمان  
و اگر بخت بد ای کمال  
دگر ز سون و دل خوش میمان  
از زان من شوی کمال

کمال که در روز درین خانه میمان

بمن بر سر کوی کشتان  
در ازان نو نای جان میور  
ز درد دل همه روزم و غم  
در دهن من سبب خون رخ  
بکمر بسته او غم ازین کمال  
جو جان من شود و هر کمال  
مکر ز روی وفا و سبب کمال  
دعای عمر کندم لی قبول  
دو دو زنده میخورد کمال  
بی که در خشم او به طرد  
کشدن که دلش جان میری  
به سیدی اگر جان رود  
جو دل منبهم آنکه کمال  
اگر بهشت بخت زین کمال  
تو دوری ازین من ایملاک کمال  
بیان جان و غم دوری و غم  
از دوری که مباد کمال  
نواقی با دست تا قدم زود  
که بی تو زنده بود ای کمال  
تو در درون از جان کمال  
کمال که در درین خانه میمان  
و اگر بخت بد ای کمال  
دگر ز سون و دل خوش میمان  
از زان من شوی کمال  
کمال که در روز درین خانه میمان



دوست از تو صحبت و جان من	با چشمان خاک از تو رانم
از حسن مشاهد کلبه علی	مستغرق حال کل آنم
کو ز مانده رام تو کشد زره	تا که اسیر کور جوهر ام مانده
گیرم شمع بی نیت جانم	اخر نه در میان دود و دانه
کامل اگر شودی بهم علم غایت	در رنگت زبون بر لبی مانده
و در هم بی شوی و بی منت	موقوف و در راه لاهوت
باری نظر بزم حقیقت	با صد نزار علم حسین غایب
ای نفس سوز چشم ز شربت ام	خوشی و درون سینه جوهر ام
کی لب بزرگوست گشتی	سستی به ام و لب لب غایب
گرفت برت کشده خطا بود	تو در خطا جلیده اسیر نام مانده
تا از طمع منابع ارباب صدر	هر بر زمین سجده صبر نام مانده
آدم نهاده گشته ز انجام روزگار	تا کی اسیر از بی انعام مانده

ز عجب دست خاکی که سبزه دارد  
شد عجب است احدی کمال  
در دیدن این دانه بخت  
کامی که نظر در خطه دارد

ت و سبیل که خانه مدینه است  
جایی که او در صف نیست  
در سببش هر که بپوشد  
بخت از آن دست نیست  
کی سبیل محرم اوج دارد  
کامی که در دامن میری

در حقیقت دیدن چنین	سبب ارباب نظر غیر از کی نیست
خلق در کثرت بی ابرو	کثرت دودست اگر حق الهی
دشمنه شمع از حد ساز می	خون بهم وصل شده اندک

انت که محسوس معراج آید  
بنگر که کمال نظرش بجهت

جهان طفیل و جوهر هست علی	برین دونه کل هست بخت
خلایق سخن بر تو جوهر است	سلام بر علی و آل بر خاست

ذات محمد و علی ائمه هدی	آینه صورت آن حسن بود
این باعث بر دهن است	از بودن و نبودن نیاید

در دهن در کرم طبع	سوفت بود که اصل گشت
سوفت با حق است	استانی بقدر معرفت

کسی که بود سوزاننده در آب	سبب میگردید یک چشم
هری سستی عشق انکه بخورد	پادشاهت که متاع جهان

چیران کار خانه خرم که کند	در کار عقل صحت نه زین
تو کب خاک بشه کن چو	کرده نه بخش کی پیش بود
باری نمی که از سر سوز است	خوبت با شیطان

ی سرور عالم است	تعبیه بی بابت که نیست
چون به شوی که دست کن	کامی که اسیر گردن غایت

زاد از سخن جوهر مانده  
که زبانش را در دامن نام  
با داری زانم این نام  
با او کسی که در دامن

دست زشت و ناخوش  
کینت به از دوری که  
دست و دندانت که در  
و انکه گشت دست که

سجده بر در دوزخ  
خاک کن بر گشت که در



که از قیاس سادت بر نظر دارد	همیشه مردم قیال و بحث سود
دگر بر نه خورشید خفتند	چو سایه تابا بدیده روز در دو
با کوشش پیدا در انقضای وقت	که منت از وی سر نه شد
الضیاء	
بکشت اندام در زانی که	مردن در انقضای بودن در
سهرت کمال در وقت از روز	با انقضای خویش در روز
وله الضیاء	
این که بر سی دل بند بپرس	معم درین باز نه بکنم
بمعن کرشی صلا و انبیا	بویا بشی سخن نشن حکم
منیت در دست من بپوش	دل بکار جهان کر حکم
چون فلک آتش بخرم	انکار گشت دشمن در حکم
من که در عالم جوی بنده	همه عالم به بنم جو حکم
الضیاء	
خود پستی عیب در دست بود	الیک اگر برسی انقضای دیر
ساحی در پیش من که سایه	کز بد سیف ست سحر آموزم
عسیم در لطف و ادب میرسد	سوزنی تا جاک دانا دیرم
بانه حیران عجب در نیست	ای فلک تا کی بجهان دیرم
نیتم فیروزه ای خرف فلک	اگر بس مردن دمی فیروزم
وله الضیاء	

در کجاست که ای صبح  
بصورت که از صبح که  
بیز اهل صفت از انکه  
عادت پیش بند که  
چون از کل بکام تر  
چو خاک که کار افتد که

نظر خفیه است چو دانه  
چو یکی از از انقضای  
بیر آب اندر بیا به  
لبک در زنده ای در کت

الضیاء

که بر برابر با نشی و عیش	لیکن از جور نکاست خیر
منع دنیا با دهم بپوشد	سر که حیدر ان مشرب ملک
الضیاء	
چند مرد بکشتی بر سر ز کشت	که کینه منی دار عایت
سپن شده که اصل بکشتن	سوی ان کن که سر بپوش
الضیاء	
ایک بچون شش بی منی داری	جز بچون عیوه دار نیک
دولت به اصل ناکس بچون	مدرش دولت امانی
وله الضیاء	
بگذر ز بزرگی که بود بایه زار	بپشت ز یوسف صفای
خاشاک صغیف از تر غم خورم	شد زیر تر کینه بنم
الضیاء	
طبع تر است که مقبول گایه	کن دو کار اگر که بای
بسیج جادو اید دست بکشد	از بکس مطلب بسیج
وله الضیاء	
خواجه حسن سر کشتن	انکه شد از جسم به ان
گفت دلم از می تا به رخ او	کم شده و جسم از دلم
الضیاء	
هبلو ان زمانه یار	که ز کشت زمانه بر سر

همه زار از اجل خانه  
بپوشد که کار بزار است  
بپوشد که کار بزار است  
بپوشد که کار بزار است

خدا به ناله دین محک  
انکه بدی باطلان  
درست بکشد عادت  
صف ظالم بر سر  
است تا پیش بدست  
سخت و سوزناک

الضیاء



این که هر پاک که چاک شود فراخ قدش غرت گشته شود	نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد
الف	
بر صالم نهایی بود که اصل بزکند از بخش	این که صلاح است که صالح حق برست تا بخش
ب	
رفت آفرین جهان گفتم کز دوت تخم جهان مفتی	سال تا بخش جوینم گفتم شاه ملاود و نام نیک
ج	
ز عالم رفت آن شاه عالم که با اقبال و دولت گشت	جو نفع بر او از نه بر در خود فرمود نفع بر بخش
د	
ز می خزان و مولودی گزیده جهان از زنی بر خلق بخش	بر او چشم روشن شد پس از آن نارنج او شد چشم
ه	
بخت ملک فاسم از لطف جز غم گشت شد و او حاکم	داد و دادش خلقی گزین شترش جا کرد و ده حاکم
و	
اخر فرخنده مفسد نام گشت علم و شرف و فخر	

نخل است نارنج پال  
کاین بستان ملک فاسم

نظر لطف تو ازین الدین  
کرد در غله جاودان  
بدین معنی میان اهل دل  
ذات بخش بند خدای  
از آن بخت سال تا بخش  
تو چو بخش فرزند اهل دل

در زمان عهد شاه جهان  
لطف یزدان این بخش

سال تا بخش جوینم گفتم که ابر لطف حق ممد بود	نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد
الف	
نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد	نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد
ب	
نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد	نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد
ج	
نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد	نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد
د	
نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد	نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد
ه	
نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد	نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد
و	
نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد	نارنج دلاورش جوینم گفتم یارب که کام اهل دل سپرد

نارنج دلاورش جوینم گفتم  
یارب که کام اهل دل سپرد

نارنج دلاورش جوینم گفتم  
یارب که کام اهل دل سپرد

نارنج دلاورش جوینم گفتم  
یارب که کام اهل دل سپرد

نارنج دلاورش جوینم گفتم  
یارب که کام اهل دل سپرد



شده پس اصل که در زنا  
رفت در دانه خردی لم  
همه گویند بهر نارنجش  
نکنند بار عقل جانوس  
ز آنکه ز دانه هر گویا  
خرد دانه بر برنا مویا

رفت از جهان خرم از کار  
قره العین جهان خرم از کار

درین ازان پنج بنام دل  
که مقصود ما بود و صورت دل

آنکه دایم رطف اوصیان  
 صاحب نیکان راضی لطف  
 ایادگار عاقبت محسود

که سرشته غم بر سواد  
که کن سلطان بل سرور

بنام شاه فیروز کرجانی  
قدانی صفت فرزند این

که فرمان شاه هر حکم شد  
که نایب سلطان ضعیف شد

عقل اول علامه ابن محمد  
کنت آفریده است  
میشکست از زبان  
دین داشتند از زبان  
عقل گفت از زبان  
عین گفت از زبان  
افسانه

از این کتاب که در این کتاب  
در این کتاب که در این کتاب  
از این کتاب که در این کتاب  
از این کتاب که در این کتاب

کونیه سده مان بیا تا این وقت  
حیفه از صدهای بر خیزد

حضرت میرزا علی کاظمی  
در این روز و ساعت  
به بدر ای سرزمین بخش  
در دولت بروی این  
که هر حق ز کج خویش  
قدمش یار ما مبارک باد

آصف صفای زینب  
اند غیش فرخ میسنه  
سال ولادت سرکه که

پس دولت اقبال سمیع  
دین فرار مبارک کیمین  
جہا رطاق حشیشہ خست  
کہ است بندہ در کاہ سلطان

ز غلام کر بر خیزد اتحادا  
نه سبب اری که نام سبب  
هین سمت با بای کی  
دل او محرم راز ملک  
بلکه روحانیت از تن  
معقم احد از ان ملک

دل امید بکار جنت می نیاید | جز نو به روز بهایان اعدا

که در بیان حاصل از این امر و این  
پرسش از بی تاریخ از راه  
که هیچ علم حاصلست از این  
چون بگوید که این کتاب از این  
نسخه

و در ایام  
که منظران سادات  
که پیش ازین که  
بود از سید کی بی  
ن و سوزن و سوزن

از جهان است و نمی دانم  
از عالم است و نمی دانم

سید بن



سال نایب و فانی طرب از کاشن دل شایسته

حیف که از شد از جهان دل خواهر با قار صاف  
سال فوشن نه که بگفت خواهر سیدی محمد حیف

در نایب از نیزه امجد و خورشید جلوم وصف آن عجب  
بس این وصف که در نایب جوان عاقبت محمود و عاشق

ای که اینجا میر می گفت ای بر قوام الی حسین بن سید  
بود این سرور آن عجب در آن زمان بود نایب سال فانی

جهان بر سر و منظم المیزان که قدوة العرفا بود و حیات  
که افضل کاشن بن سید همان صورت منی سال فانی

نکر گزشت فرخنده به منال عاقبت خانه اهل نظر تنگ  
کینه عاشقش نام جهان نایب منزل عاقبت و سکر اهل دل

هر که آمد در دودخانه نیت عقلت کس نیست در کمال  
از دود و میر لطف اندیشه کانه بودی شرط و دی میوه

حقی که نایب از بی نایب  
میر لطف اندیشه و در دود

در نایب از منی بن سید که  
احسن است جامع غنای  
میر لطف اندیشه و در دود

نایب که نایب از نایب  
نایب که نایب از نایب  
نایب که نایب از نایب

رزم از خون پوشش ز نایب خواهر سیدی سکن

ان کر غم او شمع جگر سوز رفت و دل خلق متعلق  
فریاد که بهر سال نایب و فانی کی خواهر کمال جان و دل

اجل یکم که می جو کسین ناز گرفت سازه سحر سال فانی  
جوان از اهل شدت هم ناز شدت ازل او را شایسته

کل نایب دل سب محمود و موم که غل قدش در کبریا  
به بی شیش این دلیلی است که شد میر محمد دلی سب

آه از این نایب نایب نایب  
دایم از نایب نایب نایب

نایب از نایب نایب نایب  
نایب از نایب نایب نایب

نایب از نایب نایب نایب  
نایب از نایب نایب نایب

نایب از نایب نایب نایب  
نایب از نایب نایب نایب  
نایب از نایب نایب نایب









یکی از اندکی رشتی نایاب  
ای بیست صفات نیکو  
جان میباید که تو در دل  
ران بخت بودی کن  
دوره ای که تو در دل  
با قدرش او چه بود  
دوره ای که تو در دل  
محبت با وجود تو  
دوره ای که تو در دل  
راز حق بودی  
دوره ای که تو در دل  
صنع ترا چه صفت  
دارد و به ای کسان ای  
کز یار و دوستان زودان  
شکر خاگرد که طبعی  
شکرست ای که به طبعی  
لایق می باشد که  
خبر بر روی باشد  
شکرست ای که به طبعی  
شکرست ای که به طبعی

از خرم کعبه امین خرم  
و بود که می ایستد کن  
که بود که می ایستد کن  
سر چرخه پاک نیست  
کر دل آدم بود که پاک  
با کل آدم است بر و کان  
آه از این بخت نو بخت  
زبان از دل میباید  
تا به ز صفت سرین با  
دیده از صفت برین  
هر که کرد آن شکر لطف تو  
ز صفت برین  
اگر بگوی ۹ افروغی آن  
بن و امید آن که دارد  
اگر بگوی ۹ افروغی آن  
بن و امید آن که دارد  
بخت و بری ندای غریب  
کرده چاک از دست تو  
بخت و بری ندای غریب  
کرده چاک از دست تو  
از میان این همه صفت  
کج علی لادم می بودی  
برای روی روانی تو  
دیده روح ال بدست تو  
شکرست ای که به طبعی  
اگر بگوی ۹ افروغی آن  
بن و امید آن که دارد  
تا قیامت غنیمت تو  
با حیات ز دل ای که دارد  
روی پاک نظر تو

بخت و بری ندای غریب  
کرده چاک از دست تو  
از میان این همه صفت  
کج علی لادم می بودی  
برای روی روانی تو  
دیده روح ال بدست تو  
شکرست ای که به طبعی  
اگر بگوی ۹ افروغی آن  
بن و امید آن که دارد  
تا قیامت غنیمت تو  
با حیات ز دل ای که دارد  
روی پاک نظر تو







الف

ولا غاب عن نفس خودی  
چو کرد باد فروج کردی  
دم سجده حیات خیزد  
خفتنی شتر اید دست نیستی  
چو سر و پیشانی از آده تویی  
مکو خنجه بکسر حال کشتی  
فلک به پای معراج خاکان  
منه مد رنه هست قدری

تو به دست کن از بند و گدازی  
به دست برست برست خدای

کر نامی نام خشت چرخان  
آن روسیای سبزه بخت  
دل داده نام تو ام از مکه  
بر خورده نام خشت هم جان  
من گشت خط تو ام که رانم  
سرخ چون من بدین رخ  
از یک نظر در گوی صفت  
رسوای عالم کنید عشق  
از صفت من تو فصل ملک بی بهره  
از صفت خاصان حق فیضی

ای سخن کو تا که افش ز کوی  
هنگام خواب القصر بر من

زلف اگر بری جان بهر  
خدا ای کسرموی نوصد هزار  
جان دست که جان در میان  
چو در کندی کن گشت از ما  
اگر چس تو فی خیر دل بر  
عنان دل که بودی باقی  
روز هستی وصل تو ماهه دستیم  
که روز کار کش کن بر کار  
اگر چه صیحه از غم تو دستیم  
که صیحه در دل در عین روز

بسیار خون شیدان عفت  
بسیار شکر دست نیست  
بسیار کلمات ای جو کس  
که نام نه نشین با کوا

سجده است که خیزد بستان  
چون کلمه این نه نشین از دستان  
تا که این از دستان بستان  
از تو حال خود چه بستان  
با وجود این صاف بستان  
هم گاهی کوی بستان  
فصل جان فراتر بستان  
حال خاتم نم بود ای کوا

من که در آتش و شمع  
کی سیم تا سیم خورشید  
خانه ام که شد خراب غم  
کنج دل معشوقه زین خانه  
این صم غم جو خاک بستان  
با دیگر دار دیگر شمع  
دولت در و شمع ای سلطان  
با سب این دولت که دارم

خط جوهر کیا تا مژده دار  
نزار همه دخت فروزه دار

اگر حدیث بدی بر زبان  
بجان دست که در دل تو  
نخنده که از آن بسته دین  
وری ز عالم معنی کشیده را  
به حاجت که لایم از دستان  
صید سزار جفا آورده را  
سک تو ای که از لطف لایم  
عین از مینه دل زدوده را

بعثت ده گفت که ای کوی  
نوم ملطف سخن دل ربوده را

ما صین بخود اگر بایر سد بر ما  
که خیر سید به از دل چای  
لطف بیش که از سوزت بچرخ  
کز بی پرستش آمده بر ما  
تا دل سوزده خاکه کلش نشود  
نه من سک خطی تو کشته  
چو بخش که چون با بستان  
کی بسکنی اگر ستم  
تن غم خاک شد و دیده  
از آن دل از سوزت بستان  
که بود سبک دست جو کوا  
در با سوز زلفین تابستان

دور است دوری جان  
بسیار است دوری جان  
بسیار است دوری جان  
بسیار است دوری جان  
بسیار است دوری جان  
بسیار است دوری جان  
بسیار است دوری جان  
بسیار است دوری جان











زبان سنی سرت اگر شیرین شود بی لعل میگوشت نفس کی از زبان	محمدمن ای که شیرین شود زبان در جانشان کینه را
سرت مایه خورشید خورشید بس که روی مکر خان جلال شود	در خوام زانسانان خورشید
ای بر آه که خورشید در کف است روزی که زین کشت زخم کفر است	
از که نام که گفتی این در شیرین سرت وصل بودم خورشید	
من که بکانه نام از خوشی میگویم مگر که بعد امید پس از حرکت	
کون از رخ جفا می تو در کف است مگر که زبان من سیر جفا کند	
سجد روی جهان اهل اگر کشت بست بر سر نه غم از کشت	
آن که جفا می خود بخود از زبان بودم من این خورشید رخ حال	
چون من که کوی تو خورشید میگویم ساقی جز کس نیست پس این امید	
چون شیر خورشید خورشید میگویم ساقی جز کس نیست پس این امید	

محمدمن ای که شیرین شود  
زبان در جانشان کینه را  
در خوام زانسانان خورشید  
ای بر آه که خورشید در کف است  
روزی که زین کشت زخم کفر است  
از که نام که گفتی این در شیرین  
سرت وصل بودم خورشید  
من که بکانه نام از خوشی میگویم  
مگر که بعد امید پس از حرکت  
کون از رخ جفا می تو در کف است  
مگر که زبان من سیر جفا کند  
سجد روی جهان اهل اگر کشت  
بست بر سر نه غم از کشت  
آن که جفا می خود بخود از زبان  
بودم من این خورشید رخ حال  
چون من که کوی تو خورشید میگویم  
ساقی جز کس نیست پس این امید  
چون شیر خورشید خورشید میگویم  
ساقی جز کس نیست پس این امید

بهن کجاست شربین بگو بگو رخ نوحه کند زنده در کف است	چرخ دید چه بر تو دیدل را بهم که زین عجب است روی بار
کسی پیش خمر بر سر نکند زنده در کف که شربین تو در کف است	که بر شید زین کف است که ناکستری جفا بار
کوه بهر کوهستان که کف است کجای پای تو کف خورشید	که دیده است خورشید تو در کف است به خیم جوشیدار دینم دینار
ز دوا هم شده تو از کف است حدیث شد بگو شفا خوار	
کر که ابر که هم من کف است مادید اندایستی جفا	به تفاوت کند تو کف است نمک از مستی جفا
دوستان حال که زبان جفا عاشق حردن خویش جفا	سبح رحمی کند بکف است فصل دیوانه شد از کف است
او که صید دل با کوهستان عاقبت در طلب کوهستان	کر که بر دوش زین جفا غده بحر فدا کشت تن خفا
کره دهاوی سبای سبای نظمت غم جفا جفا	بوسل او که رسنه کوهی فغان که خضر ری جفا
سک تو ام که جفا جفا دو غنچه سکه روم کوهی	بدر جرم وصال جفا شکفته دل کند از کوهی

بهن کجاست شربین بگو بگو  
رخ نوحه کند زنده در کف است  
کسی پیش خمر بر سر نکند  
زنده در کف که شربین تو در کف است  
کوه بهر کوهستان که کف است  
کجای پای تو کف خورشید  
ز دوا هم شده تو از کف است  
حدیث شد بگو شفا خوار  
کر که ابر که هم من کف است  
مادید اندایستی جفا  
دوستان حال که زبان جفا  
عاشق حردن خویش جفا  
او که صید دل با کوهستان  
عاقبت در طلب کوهستان  
کر که بر دوش زین جفا  
غده بحر فدا کشت تن خفا  
کره دهاوی سبای سبای  
نظمت غم جفا جفا  
سک تو ام که جفا جفا  
دو غنچه سکه روم کوهی



کمال از خم تم برین بنده بود  
 شکرین بعلت بر سرتم بر  
 ز چشم تو اگر رخ کند کام  
 نمی کم محلی از همه شربت مرا  
 من اگر کعبه وصل تو یافت نام  
 آیین رده دور و دراز است  
 بجزو اهل حکم که گنجه بود  
 بهت برین دامن است  
 که الفت بود مع مجلس  
 هر دو دیده که نفس نفیست  
 تو خود بگو صفت خود که در  
 بفرغ علم نظر در یک گفت  
 که که بنده از صفت خاندن  
 بزر که از خدا یاد اوست  
 در انجوت اهل که مجلس  
 راسع همه بر غرور مجلس  
 از زبان تو همه فارغ است  
 هست آن زلف حور از کام  
 که به من سفته کی نظر از تو  
 ناصحا دیده چو کس کی از کام  
 همه سوز یک شمع بن میگز  
 خجی صبر است بر شرین دار  
 بجز از درد تو صد درد کاست  
 کاظم اگر از خوس صفت  
 کی خورشید جهان نظر  
 غفل اگر نیست در چشم  
 آینه از شمع آبی سفته  
 بی تو چون صبر کن صبر است

شیشه از زهر خنجر جستم  
 گیت که سنگی ز نه بگشاید  
 دوزن نقدیات ز من بکشید  
 می خور و در کج دل را بدینا  
 شعله شوق که دوش در کج  
 در تن من مجروح شوق  
 مست هر کوی بود و در تن  
 کی بجان مید پدیر تو بهر  
 از تر که بکن انش از ان مجید  
 کز شر آه او سفت دل نشینا  
 ای اهل اگر کو هست دست تو از دل  
 بخت نه ارد و بند دست کی  
 جای که بگشاید و بند بلی  
 شاید که جویا سوختن تو در دلی  
 نشان حق شکم از آب جستم  
 شکفت کل ضوئی را زنده اند  
 از خود تو گزاهم از دوش تو  
 کس یا رینا زار زانکه در دلی  
 آفرین سجده می کشی  
 کز انکه اثر بودی که نشانی  
 ای اگر کو هست دست از دل  
 بخت نه ارد و بند دست کی  
 در دل چه میدی عاقل منم  
 دود دوزن من ترا دمع کردن  
 چند زهر سوزن کرم جوهر بکنی  
 مست ز دمه قد خوش تر تو  
 تا بترک ز در بری کس نکند  
 دیدم می بینم دودم خوش بود  
 دود دوزن من ترا دمع کردن  
 چند زهر سوزن کرم جوهر بکنی  
 مست ز دمه قد خوش تر تو  
 تا بترک ز در بری کس نکند  
 دیدم می بینم دودم خوش بود



از زبان شکر که از رخسار بجای غلظت است بر لبها		آن لب که از باغچه شکر در شبنم کفاری خود گشت	شکر قند حبه دانه ای خضر بفریادش ای لبها
		اهل بهر که می تو شکر مست و سر که چه شمار	صد ز کس خاست حسرت اسیر و شکر از گل حشر
ز در دهم که می گشت از رخسار جد اشع زخم که بخت شکر		شکر خوشی که چشمت جراح صحت من است	ز جان دل که اگر خاست دل شکسته که پرور خاست
که از صفای تو ز دل خاست سر آن فریت بد خمر که از تو خاست		چو رفت بادل من چو آب خضر فروخت زین	قران که بخت شکر بخت و جود غنی دانی
از بس که خرم جگر از طبع دانی که بس تیر همان		خوش شد جگر ریش بش آید که تاب از شکر	بجو شوم از شوق حال سوز دیمت شمع صفت
دخ دلم از جای سندان خط شبان سمر زلفان در گیش		ابروی بند تو بر آرد یعنی که چنها شود از عشق جا	

از زبان شکر که از رخسار  
بجای غلظت است بر لبها

ز در دهم که می گشت از رخسار  
جد اشع زخم که بخت شکر  
شکر خوشی که چشمت  
جراح صحت من است  
ز جان دل که اگر خاست  
دل شکسته که پرور خاست  
که از صفای تو ز دل خاست  
سر آن فریت بد خمر که از تو خاست  
چو رفت بادل من  
چو آب خضر فروخت زین  
قران که بخت شکر  
بخت و جود غنی دانی  
از بس که خرم جگر از طبع  
دانی که بس تیر همان  
بجو شوم از شوق حال  
سوز دیمت شمع صفت  
دخ دلم از جای سندان خط  
شبان سمر زلفان در گیش

چشم به شکر لبان جگر از رخسار ما چمن بای کل عمر حال از رخسار		که لبی ز کس که چشم ترا خوشه از آب دانه می کند
اهل آن که چه خور است ما که اسیم تکلف بنور خور		بچه خط است بجان شکر ای بد بعل این بخت شکر
بچه خط است بجان شکر ای بد بعل این بخت شکر		خاموشی که بخت شکر بخت و زاری که بخت شکر
روز قیامت ای سحر شکر نیت عشقهای خود شکر		عشق تیان خرم شکر عشق که بخت شکر
کرده دم ای صابحه جانت بند کران در کبریا شکر		چون تو بشود خونی از لب ما که چه بلیم و چون ما
چون تو بشود خونی از لب ما که چه بلیم و چون ما		از کسی دم و ناحدی بشد که کال تو نه بید
اهل چه کی شکوه عقل در حرمت دیوانگی شکر		ای خضر که سحر شد آب ز نهار سپید از لب شکر

چشم به شکر لبان جگر از رخسار  
ما چمن بای کل عمر حال از رخسار  
که لبی ز کس که چشم ترا  
خوشه از آب دانه می کند  
اهل آن که چه خور است  
ما که اسیم تکلف بنور خور  
بچه خط است بجان شکر  
ای بد بعل این بخت شکر  
خاموشی که بخت شکر  
بخت و زاری که بخت شکر  
روز قیامت ای سحر شکر  
نیت عشقهای خود شکر  
عشق تیان خرم شکر  
عشق که بخت شکر  
کرده دم ای صابحه جانت  
بند کران در کبریا شکر  
چون تو بشود خونی از لب  
ما که چه بلیم و چون ما  
از کسی دم و ناحدی  
بشد که کال تو نه بید  
اهل چه کی شکوه عقل  
در حرمت دیوانگی شکر  
ای خضر که سحر شد آب  
ز نهار سپید از لب شکر



کوی تو که من از کس بگویم هر چه سخن بگویم سخن تو گویم در کشتن کوی تو من خود را بدم	مهر و مهر را دوست کی می رسم از من که کم یاد که من بگویم انش من اند از کف خوسه
هی سگ آن در کینه بپوش حاجت بکنم بسم نبودن	بکوت بپوش دل مرده را دل ز به ازنی کی بشکند اگر در دجانی دهد تو
ز خاکم چه برداشتی فکرم مکن ویره از بهار کم کش اندان لاله در خون خود خفته	شکستن می ست پر خورده را زیر پاک به زهر خورده را میکش نهال بر آوردده را میا زار دیگر دل آرزوده را که برداشتی دل میدرد پرده را
دل اهل از تو بچ رفته که استخوان بناید سفید روی	دل اهل از تو بچ رفته که استخوان بناید سفید روی
کنه که سنگ ملامت رسیده اگر کشیدم چه بخون فیده بری تو خوی و بری که آهوی خنجر	کف می از بهی صفت کی آوی جراغ شوق ز فیده موی که رام مانوی باز شسته خوی
نشان پاکی دهن من بوی ستوده ایم جو اهل ترا که	که گریه دست نه از در خورده بود که دست سودا در خورده

ای خیز از دین بکن کجای  
خاست دور از روی تو چشم  
بفریز از آب بقایه نرسد  
بپوشید آن ترا می زینت  
دشمنی داری از اینجانب  
سازند چوین صفت چای  
تا حال جان در شمع کمان  
تا خون صفت دارد در کمان  
کار تو از دهری کار تو  
بهم غنفت ای بی غنفت  
منم ز درسم متصل بینه  
من جان زیم از دهری

ای زشت کفران من که بگویم کل در عین جامه در این بر ناز	مهر ای دینت ای ترک نشو من مشکته خیانت کجای دارم ثم بجداب بدم دست و بچین
نگاه کن که هلاک خود از دست که اب بی لب تو زدم کلوت که با خیال لب دل بقبولت	ز آن بچی که در کف در کف هموز خرقه صد باره بکشت بود وقت بتر کشت کجاست
جگر کیم و مجوز تر شسته لب اولی بیارند از سر بپوش	چنان فرو شده ام در خیال اهل که وصل دست غایب خیال دد
بهم شتاب و کربس بر لب زرا بهای بیرون حسن بیوت جوی شربت وصل اینان گوی	ای سار بضم دو نام ساز چه وقت عشق جویست کینه میشه فون جگر داده اند
جو لاله دست از خون نشاند لیم کل خبر از یار رسیده است رو بسخ که بر باد میدانی	اگر چه بر زده جایگاه دل از چون کشم که حوشت میگذارد دست ز خویش بکنم تو کی
زلف جو بار آب در دهن طرا بجو کس در بکین کوشش برده زخم دل از نونای صبر غایت	دست ز خویش بکنم تو کی ده چه کیم که دهد صبر غایت

ای خیز از دین بکن کجای  
خاست دور از روی تو چشم  
بفریز از آب بقایه نرسد  
بپوشید آن ترا می زینت  
دشمنی داری از اینجانب  
سازند چوین صفت چای  
تا حال جان در شمع کمان  
تا خون صفت دارد در کمان  
کار تو از دهری کار تو  
بهم غنفت ای بی غنفت  
منم ز درسم متصل بینه  
من جان زیم از دهری







در کربان ز پستان ز ابرو کون	تا بنور دشت می خرقه تابان
خسته دل از دمی بخشید	عیسی در کین کرمت نیست
چون که ایام بمل کرد و بزم	ز آنکه من لاین بنامم
کرم در دل نشین روی از آن	شعشع ازینو دهر جایت بر آن
کمانه مر خاک ره کرمت گاه	کاسه کی کرم چون کرم در آن
ز بزم تر از زینت است	صفت ز نور نیست طوطی
<b>و</b>	<b>و</b>
بش ازین املی نیست شایسته	قبل بیان چون زلفش کن تابان
زشت کان کمره از بزم	کرید نیاید اور طاق خانه بار
تا چند عاشقانه او بایک	یار بزمی خود دین قوم بزم
افوس ای عزیزان که بزم	کجاست که دم از خود یاران
دن سوگن نباید بزم	فرماند بر بزم چون اور
کر بزم بزم بزم بزم	تا دن جوش ناید زنده
هر چند از بزم فریاد داد	بر دل مباد کردی آن کینه
<b>و</b>	<b>و</b>
از دوستان بکایت املی نه طیار	بازگردد دینی کن یاد بزم
چون نوکری بزم بزم	دن کی عقل کی ذم کی بزم
بزم بزم بزم بزم	من کی وصل کی بزم
تا نو در جلدی بزم بزم	بزم بزم بزم بزم

در کربان ز پستان ز ابرو کون  
خسته دل از دمی بخشید  
چون که ایام بمل کرد و بزم  
کرم در دل نشین روی از آن  
کمانه مر خاک ره کرمت گاه  
ز بزم تر از زینت است

بش ازین املی نیست شایسته  
قبل بیان چون زلفش کن تابان  
زشت کان کمره از بزم  
تا چند عاشقانه او بایک  
افوس ای عزیزان که بزم  
دن سوگن نباید بزم

از دوستان بکایت املی نه طیار  
بازگردد دینی کن یاد بزم  
چون نوکری بزم بزم  
بزم بزم بزم بزم  
تا نو در جلدی بزم بزم

دفع عاشق شکر خوار کند چشم	کشت که در آن دفع شکر
چشم بیدار تر نیست که خط	بامه زری اردو کرم
<b>و</b>	<b>و</b>
شعشع زینت بزم بزم	بموزن همه پروانه کشته
ز قمر اک سوار من همه جانت	سر آن آهوی کرم بزم
کوه خوی ز فغان رنگ شکر	از آن زینکویان بزم
بحراب عابری و مجرم	دعا کرمیت در کرم بزم
کرم بخت خودی که بعد از	سر کجایی بام بزم
از آن بزم بزم بزم	که بوی سم در بزم
دل من کرم بزم بزم	سر جوکان بزم بزم
<b>و</b>	<b>و</b>
بیاد وصل او املی کن بزم	ملک بزم در بزم
میت آن در که ز کرم بزم	مچکد آب طاف ز بزم
یک چاه از بزم بزم	دین ز عقل ز بزم
آه من سفت جهانی تو بزم	که بزم بزم بزم
کرده در فغان دل خود بزم	کی بزم بزم بزم
یار ای که کند با تو سخن از بزم	که بزم بزم بزم
کرم بزم بزم بزم	که بزم بزم بزم
کرم بزم بزم بزم	که بزم بزم بزم

دفع عاشق شکر خوار کند چشم  
چشم بیدار تر نیست که خط  
شعشع زینت بزم بزم  
بموزن همه پروانه کشته

ز قمر اک سوار من همه جانت  
کوه خوی ز فغان رنگ شکر  
بحراب عابری و مجرم  
کرم بخت خودی که بعد از

از آن بزم بزم بزم  
دل من کرم بزم بزم  
بیاد وصل او املی کن بزم  
ملک بزم در بزم



بر من بخون نه لب زخم ترنگ	هر من تیرست تر خا صحر
استانت بجز املی کی کم بگو	مگر روزی اصل فانی کس جانی
باز بوشش برشته جانم	دره بودم در گشت برافروخت
چون سیدان گشت جانم	در ازل عشق تو این جانم
سخن آهنت که می شنو	است عشق همین یک سخن
بند ساقم اخوانه رنزار	ده دهم صید دمی سنج
اهلی از برق غمش منل	آه از ان فرج صرست که دل
چه غفل و دهنش برست	که میرد در گران خضر
شراب کوثر اگر خورشید	درام با در گران می بود
بهر خضر از آب صفت	اگر صیات بود صد هزار
کان مهر که نیال کسی	که در نیال نوک سست
در آینه خشم که توام	سک توام کش اینه ز نیال
بیل که دود دلم در ضلالت	که پرخ تو گرفت از جهان طلال
ملک جو دلی از انم	که داد عاشق صد که نه
بود که گریه بشوید	سید روی کند نامه
اگر چه در من خشم	خوشم که برق کرم پاک

نیال زنی است اندک  
که سوخت صرست  
کسی که در من کل  
به رنگ باغ از ان  
خداوند در غیب  
که چشم باورده  
کنده املی از ان  
که شمع کند از ان  
که شمع بر آینه  
با وجود و عدم

ای که از طوفان غیبت طاق	روغ در تو بکین با و خور
هر که ایم باورده	مست من از آتش غریبه
در می است طافش	ما چون کج از درون
کرده و رخ درین	است و رخ خدا از پلوی
بشم املی تا بخوانست	ایده دهم
با من نامور اسوی	با تو که پاک و دمی
روزگار چون خورده	گر طبعی خدک خود
در تو تو میکشد	با قدری غزون ازین
آه چه بشم این سخن	ایچه دل من از قدر
خواب خیال می بود	فکر میال میکند
ای دلم هشتمی	خیر که بشنود
سم لطفان دهرت	سانی اگر کرم
با پس آن بت کین	آرزو دارم
خودم از شوق	میرد کس
کس مکن من	نام او
من که غم	مانده ام
روزی کس	سنگ

دفع در تو بکین  
مست من از آتش  
ما چون کج از درون  
است و رخ خدا  
بشم املی تا بخوانست  
با من نامور اسوی  
روزگار چون خورده  
در تو تو میکشد  
آه چه بشم این سخن  
خواب خیال می بود  
ای دلم هشتمی  
سم لطفان دهرت  
با پس آن بت کین  
خودم از شوق  
کس مکن من  
من که غم  
روزی کس



ز غمت عاشق چه زانکه که دل  
در فداست چون کی از کی مرگ است  
خردی کرد و دل از دل  
گرفتاری کند ای پیکر دوستی

سخن چه حاجت اگر دل معطل است  
زبان چه کار کند کار دل معطل است  
**الف**

دلالتش از لغات است  
من از حقیقت محبت می بینم  
که استخوان سینه را بر آید  
ز دهن دشمن من کی زبان  
ملوک باز حال تو غافل است  
ز دم دشمن من کی زبان

بر استن تو ای غلام دوست  
ولی بر من قبول تو قبول است  
**حیاء**

کسانی بهر چشم از بر دست  
دیوانه از دم که آن سخن بر  
سر غمزه که ز چشم حقیقت  
خود سینه را خاکم چه زنی که نیم  
بستی ز دوری با کجاست  
جستی سوی کرد که عقل از دست  
یک زده بهم که این تیر قطار  
سرمای عزیزان هم بر بویار  
بر کام دل رفت تب اگر نیم  
بر روی من از که یکم که چه  
سر خاک را به صبا باد که در دم  
در گوی تو از سر می به صبا

تا کی عدم بکشد بخت کینه  
ای که بر منش می افتد  
**الف**

باز از زینت دل پرده کوثر  
حدم از این رهن دماز آمدن  
بسیار غیبی که بگوید بری است  
کاجین با بهر کجی که می بیند

کرفت سینه سینه  
درست آینه سینه  
بختیم بر از آن یک بهر  
در زبان حقیقت  
کوی تو بهر زبان  
دینت این شعر من کجاست

کوهی که بر من افتد  
کافه سینه سینه  
شسته سینه سینه  
بختی که بر من افتد  
خاک کوب را بهر کجاست  
کسی که بهر کجاست

در فیل طاق بریت که در است  
ای که نشسته ز در دست  
**الف**

دیدم اگر چو من گشت من  
ز سر از آنکه چشمم ز سر  
سرفه نه تا کی سوی من  
در دست غم ز روشنی دیدم

ای که گرفته ملک عشق کجاست  
سر چه تو که در محبت است  
**الف**

کشت و فصل از غمت است  
بخند و ملکیت که بر دم دارد  
که زلفت از دل من گزیند  
جایش غم بختن ای که گشت  
سری بیاد بهر دوزخ رفت  
چو خاک نیست ترا گوشه ال  
بافضله و لغات است

من و چندان دور آیم که غم شادی  
هر که این است یوه نه است نه آید  
**الف**

بسیار شمع سنی به عالم  
کین چه غلبت که در دست شادی

این یک بهر کجاست  
سوز از این سینه  
بختیم بر از آن یک بهر  
در زبان حقیقت  
کوی تو بهر زبان  
دینت این شعر من کجاست  
کوهی که بر من افتد  
کافه سینه سینه  
شسته سینه سینه  
بختی که بر من افتد  
خاک کوب را بهر کجاست  
کسی که بهر کجاست



کس نبود این خم جانور گران	دارد دل از تو نمای عا
دارد دل از تو نمای عا	مهر و دم کردان دل را که است
در باد بکجه معصوم و خطر است	کس اسیران ره بجز ان
زین خم بجا از بی ارام گزیم	ارام کی هست خم عشق کی
چو من سر کس که بود نه ناک	آن غمیده دور اسیران
این خم چو خند نور در دل	بر لبست دیدار و رخسار
<b>و</b> اهلی بسوی دار نهید نه مجرای	
<b>ایضا</b> غراب شهید بخار زد و وفا	
اگر چه ساقی جان می اندود	حقیقی ذکر است این که میگردد
بی غمار بخود جامم ترا داد	تو خود کجا نکردی که بدست
تو آن کی که چوین صد نه از تو	بیاورد ای و بر دل غبار
در چشم تو صد غار از کلف	بهریخت که در چشم هر کس
بر زلف من لبه افتاد اندام	چو سایه ناک نشین کرد بدست
خو بهر بود بانی وصال بر سر	طبع مرا که در وصل زخم زشت
چو صد گشته خردون بهار زده	بست این که سران خویش
<b>و</b> نغمه این خم و عا جان نیست	
<b>ایضا</b> جو یک خم عشق و شمع جان نیست	
نوشه زبانی طایفه زبانی	هر کی که نوزی افسان نیست
اگر شراب نباشد تو بستی	یا که صحبت ما اثر آب نیست

در آینه جانش نیست  
بکجه خم از جاب جانش نیست  
دل از تو نمای عا  
به بستی و خط جانش نیست  
غدا بخت نم به جانش نیست  
برای یکدیگر آب این غدا  
نموش ای که نیست زبانی  
حدیث بیکدیگر آب جانش نیست  
**حباب**  
ست می بستی زبانی نیست  
بسی ساقی و کار جانش نیست

کردم از دست رفت نه نیست	شکر که بر جان نوزد نیست
خبر دل عشق چوین که جانش نیست	تا خزه بر سرم نمی خاروی نیست
پیشم از جانش نیست	نیت بجز دیت از سر نیست
<b>و</b> نام تو اهلی عشق زنده بود تابه	
<b>ایضا</b> بی صفت عشق کی نام کی نیست	
حق زلف تو سر زشت نیست	جانم عقد کنی نه نیست
در چمن و گل من زنده از من نیست	ایت عشقم و اینها نیست
حلقه که پهل دست من همچون	اگر کت دل از من حلقه نیست
کار من چون سگ که پست نیست	من حریف سگ او گویم او نیست
<b>و</b> بجز اهلی بخدمت تو من نیست	
<b>ایضا</b> انقدر نیست که عشق تو خندان	
ایک چو چشم خوش تر کس نیست	در کستان جان ز تو منظر
نفس روی تو چو بر کفک نیار	نخچه که بر سرم هست و زنده نیست
صحت از پسته شد مرغ ساقی	ز آنکه در صحت باقی روح او نیست
بش نغمه سوز و کل نیست	نزد صاحب نظران سی نیست
عاشقان می چلت بسمه نوا	بجز از اهلی و لوده مجو نیست
<b>و</b> زخم بی حیا رست که دل بهر دست	
<b>ایضا</b> مرا چه نیست بهر و دنیا را	
نارنگان پرست پسین از خود	نهان من که سر که بود بهر را دست

آه ای بستی که در جانش نیست  
چون ناله بر سر که نه نیست  
چون آب دید بر سر که نه نیست  
سر و دم در دیده بود در دل نیست  
جانم زشت غم از دل نیست  
جان و نفس صد غبار از دل نیست  
جان و نفس در آن من نیست  
ای جان طالع در آن من نیست  
سکن از آن دیگر از من نیست  
در عهد تو آمد و کس از من نیست  
در عهد تو آمد و کس از من نیست  
خاک دشت بر سر که نه نیست  
ای خاک بر آن بر سر که نه نیست  
زار و دامن ای که نه نیست  
منع دل عشق که از صبر نیست



مهر خیزد که در تو زلفش است تا بسبب بد مهر من از جو تو کم است	شکست دل نازم که کرم کس افسوس که در پنج جهان بی کرم است
فروشنش که در درویشی است از جام جهان صفت سلامت است	اهلی زن از مدتی باهشانم کایت نماند این کرمشانم
بهمه بد صفتی که زنده است که حکایت بسی کند که خوش است	اگر چه جام جلی از آن لایک که نفس زده ام خاطرات در گوشت
سک تو وقف سپارد دل زنده است چو غنچه سینه بشم به حسن حال است	که شرح زخم درد زده وصف کند نوا که منت منت از ابله است
از رطل عشق که در گداز است چو شیشه کینه ای که نیکنی اهلی	مهرگاه چشم از رخ تو بزدن است چو شیشه کینه ای که نیکنی اهلی
دورده چشم که بر مهر بریده است سج غیره در دل کرم ز دیده است	بای به من کفن زان کشته است یافته ره در آن حرم که مهر است
کعبه جان کجا بر دایره عشق است مهر که ز دیده زوی در کمره کاش است	از بی آن غزال پس اهلی اگر تعارض است کای کبف آدرس در کز نو صید است

فروشنش که در درویشی است  
از جام جهان صفت سلامت است  
بهمه بد صفتی که زنده است  
که حکایت بسی کند که خوش است  
اگر چه جام جلی از آن لایک  
که نفس زده ام خاطرات در گوشت  
سک تو وقف سپارد دل زنده است  
چو غنچه سینه بشم به حسن حال است  
از رطل عشق که در گداز است  
چو شیشه کینه ای که نیکنی اهلی  
دورده چشم که بر مهر بریده است  
سج غیره در دل کرم ز دیده است  
بای به من کفن زان کشته است  
یافته ره در آن حرم که مهر است  
کعبه جان کجا بر دایره عشق است  
مهر که ز دیده زوی در کمره کاش است  
از بی آن غزال پس اهلی اگر تعارض است  
کای کبف آدرس در کز نو صید است

شادم اگر چه خاطر ام بدلیک است کم شایسته این کرم دل بر علی است	دین سر و پا که در این کرم است این پاک دیده ز مهر پاک کرم است
هرگز که در گوشه چشم از کرم با کجا دمی ز طفت مندر کس است	اهلی بوسش باش که در غفلت است زهرست و ملق و طمع کینه است
کویم سبب با چشم از زده است جای که من کم که کند مجو کرم است	سبب که هست در درویشی است یارب چه کردم این کرم است
سرا قدم در رهت هست چو کرم حلقی چون بر روی تو میرد کرم است	جستی که از کینه است کرم است سین دل که کینه است کرم است
عذر سکت ز نام لب که زده است اهلی بر کس بهر خدا کاف است	یار که کشت و شمع که کرم است کرم که کشت و شمع که کرم است
کوچک من که کسافت اهلی است بکرش به سوداگر گشته کرم است	عاشق سوخته را کین کرم است این قدر است که بر او کرم است
نام سوخته خویش به کرم است منت خاک به کرم است	هر کجاست بخار قدرت کرم است در دهر با عمارت کرم است
کل نیاب سوغی خورده کرم است دین منت ز دست زده کرم است	فرق از ابل و رخ ابل کرم است فرق از ابل و رخ ابل کرم است

فروشنش که در درویشی است  
از جام جهان صفت سلامت است  
بهمه بد صفتی که زنده است  
که حکایت بسی کند که خوش است  
اگر چه جام جلی از آن لایک  
که نفس زده ام خاطرات در گوشت  
سک تو وقف سپارد دل زنده است  
چو غنچه سینه بشم به حسن حال است  
از رطل عشق که در گداز است  
چو شیشه کینه ای که نیکنی اهلی  
دورده چشم که بر مهر بریده است  
سج غیره در دل کرم ز دیده است  
بای به من کفن زان کشته است  
یافته ره در آن حرم که مهر است  
کعبه جان کجا بر دایره عشق است  
مهر که ز دیده زوی در کمره کاش است  
از بی آن غزال پس اهلی اگر تعارض است  
کای کبف آدرس در کز نو صید است







**د** حسن روی ادب یعنی را چنی هم عقل  
در می باید که پیش از دیده در دل

ستمی که گرم شمع از آتش است  
برگشته است از آتش که  
بازم مکرست و اقبال است  
بازم روح خویش خوشم آید  
طالع شده آفتاب رخ با چرخ  
نهاد سوخت و خمن من حسن

**د** اهل بقای خویش بخیر است  
را از و که در نه اقیانان غرض است

آن شمع سوختن می گذشت  
نا کار دل من بجا می رسد  
اکنون که بخت گشتی آن خبر  
بچاره پیری که گرفتار است

**د** هر چه در دهر غرض عقل زهر است  
اهل سگ بابت بد بخت است

بر صدمه من نکش از اندک است  
در خیل جان خیزن که است  
جام جم مادر دسک او بود  
ای که محبت فکند ساق است

عین که من در طلب است  
ز شام چشم از صبح است  
در باب اهل عاقبت است  
ی که به حاکم می بیند

**د** بخت خست خست خست  
عاقبت را جودی در بخت است  
آن آفتاب برین است  
در دهر این بد بخت است

عالم بخت خست خست  
پادشاه بخت خست خست  
از سجد زانو ما است  
سکان بی خبر بخت خست

فردا شست که شمر روی است  
هر صق در کاینده من است

**د** اهل صفت تو شست خست  
ز آن تیر غمره ام کو غنی که دل

دل اهل نظر از زرس نیست  
چشم داری من سر زده است  
نقشه بر حاکم جو زحمتی است  
سوفت از یک نه پس نیست  
بر دست بچکان سر زده است  
این طبل دل جان که درم

**د** اهل از بندگی بر من نوبه است  
کردم او نفس غرر مسجحت

تا ابد عاشق من تو ام در است  
است بجز منی علی بنظم است  
که شرف کنی که نه جزو فرات  
نوشتر داروی صافی جان است  
سر که چون شمع گرفت از غم است  
دانی از رشته جان ساخته ام

**د** اهل از در فاخته من است  
که سر از آتش بخت است

بخت که از این است  
بخت که از این است  
بخت که از این است  
بخت که از این است  
بخت که از این است  
بخت که از این است  
بخت که از این است  
بخت که از این است  
بخت که از این است  
بخت که از این است



وله الصفا

حسینت که باری بزرگتر از صف می خست که در آوازه هر چه گشتی گشتم نیز بود زلال عمرم همه در بر کی بر آفتاب از دست جهان مهر رخ فروخته شماره ترا هست که گشتی گشت هر سبک که در آید هر گویی که از آن در بی برم که خفا نکند	با هر چه که ایام و وفا در خور است صف می خست که در آوازه هر چه گشتی گشتم نیز بود زلال عمرم همه در بر کی بر آفتاب از دست جهان مهر رخ فروخته شماره ترا هست که گشتی گشت هر سبک که در آید هر گویی که از آن در بی برم که خفا نکند
--	--

از آن در بی برم که خفا نکند  
بر من چه کنی هست گشتی گشت

اوسته بخون من در کز کز شاید که دل غم دکان شکند بر خاست در کمانی هست کز چون آشفته کرد و چون آشفته مار از پشتت نه منت ایاز	سنی رسد از خانه جام به آن که هر با کینه که دل شکند سازگرفت د دیده ز کوف دل سوخته را به یک شفقت چو آن ضعیفتر از سر عطف
--	---

اهلی رخ از آن که بخت بد  
کر در ره او گشته نمودم شکر

اگر در دهان بوی که باری در دامن کندت نه صید بکوبان	کمان ز کس نه ترستی هر چند کند خشم بر روی باز
---	---

تا به خدایم تو نیست که گشتی  
که از دلی این جوی که باری  
از در سبک که گشتی گشت  
هر چند گشتی گشتی گشت  
دیده خود آن ندیدم چه  
کامی از من بید که باری  
نویسد و اهل از این در گشت  
باز که در دست بودی گشت

چون گشتی که باری  
بدون خدایان بکوبان  
خاستی که در جبین  
ز زلف جدیت زار گشت

آه بی صفتی که در سر بار گشت ما ز سر غم ندیدم تو بی گشت دل آن بیری پست نه گشتی کی آدمی بوی پستی گشت ای اب خضر طلت ای گشت	صد آفتاب بارش بدین گشت این دسم و عمل تو در گشت نفس بخار در کف تو گشت دیوانه است هر که گشت در نه فروغ روی تو گشت
---	---

ز می ماحست و خلی که تا بگشت  
هر گشتی که در آید هر گویی که

کمن نه از بخت خواهی که گشت نواغاب جهانی ازین گشت میان ما و تو ای باری گشت گشتن که گشتی گشت بنا که رویی گشتی گشت	که گشتی گشتی گشت که دزه بهر ادا ری گشت که هر اشارت ابرو گشت میبوش زلف که غم گشت ز آستین خرقه گشت
---	--

بوسه کرد دل می گشتی گشت  
نویسد بختش که اهل گشتی گشت

ای کل از لب طبع گشت با دی که میوز خسته بگشت هر جا که غیبت فلک گشت با کسی که گشتی گشت چون کلین در ادب گشت	پرو در ده عجب طبع گشت باز این مسموم غم گشت آه این حوسه که گشت کس انقباض گشت اهلی که نالدار غم گشت
--	---

هر چه گشتی گشتی گشت  
هر چه گشتی گشتی گشت  
هر چه گشتی گشتی گشت  
هر چه گشتی گشتی گشت  
هر چه گشتی گشتی گشت  
هر چه گشتی گشتی گشت  
هر چه گشتی گشتی گشت  
هر چه گشتی گشتی گشت



وله الصفا

شاه جهان عشق نهی کرد و کلاه	سر دو عالم گشت و آخر کلاه
هر که در محراب سلطان در دل او	تا زنت از خاک کوبد و غبار
حق پرستی در سر او فرستاد	جان فدای کرمی بر او انداد
چاک صبا جان بود و جود	من بخت خویش را بختی بخت
در سر باز راستی نامی بخت	نه رسین سادان نه بی بخت
صدوم بود کشت و کشت	تا خدا نماند و صد در کشت

حال اهل شمس کل از می کلائی زدی  
هر که آن کل بکشد ناخته خواهد شد

هر که در عشق جان سپرد در سب	در ره دیبا و دین نافر دست
کی بکس نمیزن شود و کس	او که او در از دست بزم دست
هر که واقف از زبان حق	بهر یک سرخ و دوی دست
چون نوزد دل پیش از آگاهم	کی دین آتش توان دل بر دست
ای خوش وقت و وقت بک کوی	چون سیم صبح خام کرد دست
ساقیانی ده که می جانم ترا	کم کسی زین خاکه ان کی کرد

از نعم اعلی غزای غری  
ز آنکه او تابت غم زود

بخت بکرم از صفا آید	بخت بکرم از صفا آید
به طاعت ندانم بخت بکرم	که کرجان سه کوشش بخت

حریف من نشو و چرخ جهان  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید

بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید

ای پندشته بیتی بخت بکرم	بخت بکرم از صفا آید
هر دیند یعنی کی بخت بکرم	بخت بکرم از صفا آید
روشنی در چشم من که بخت بکرم	بخت بکرم از صفا آید
داغ تو رفت جان من بخت بکرم	بخت بکرم از صفا آید
آنکه ندید در روز بخت بکرم	بخت بکرم از صفا آید

ایلی از آفتاب خود دور گردانید  
صبر که عاقبت سودا بخت

هر که بیداد اب ندانم بخت	دانه چوس که بخت بکرم
ای سنج کل بخت بکرم	بخت بکرم از صفا آید
این بس نازشم که بخت بکرم	بخت بکرم از صفا آید
دوی که زخم ناک عشق زخم	بخت بکرم از صفا آید
ما خود بکس نه ام ترا بخت	بخت بکرم از صفا آید

جای که نفس بستی و دوستی اهل  
ای سرنگ اهل تو دوری زود

هر چه در غارت بخت بکرم	بخت بکرم از صفا آید
حاجت صد در بخت بکرم	بخت بکرم از صفا آید
توی آن ماه که خورشید بخت	بخت بکرم از صفا آید
بر که نالیم ز بیداد تو بخت	بخت بکرم از صفا آید
طعن بر بخت بکرم	بخت بکرم از صفا آید

بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید  
بخت بکرم از صفا آید



در کوچه از دست نوبیان گذارم  
و مگذردم منت بال نظر  
گویی رخسار بر سرم از غش نشام  
من عاشق مستم از خود و دگر

مژده کار که این منت که نیست  
 نه پیشی که از خاک نیست  
 سیف و شمشیر بی جفت  
 بین دانه و غله بی جفت  
 بسویار که آبی نیست  
 که نشی عجب او در درخت

تو که خرام کنی سر دیار صورت  
رفت در ملک آفتاب

سحر  
 بگوئی وری شد از زین کج  
 راضی چه بوی شربت  
 به حال تو از حسن بخت  
 حسن از دست حسن ازین  
 جدا شد که بدلی گشت  
 بدین جدای جان بخت  
 ز بس که شد تو از کج  
 ز بختی نشا سم که در  
 سه که یارخ چون از دست  
 اگر قبول تو در دست  
 بود از سفا اهل این است  
 بگو خدایم بداند چه حال است

[illegible]















نشانی بماند زینت و جوانی  
دلی خویشم که این سخن چوین  
من از زبان آتش چه بستم  
مگر زبان ملامت که از زبان  
چرا که صحبت ما را صدای  
چراغ مجلس باه عافیت

ما خشم و رویی قد کاه  
بر حرم عاشقی سر عالم کواه  
از شوقی نظر دل خون چاه  
سرمه که کرد دیده بایش آه  
ابرق آه در بطن کس خیمه  
چرم سست روی مشک کاه  
گر در ره وفا کنم اسب جوان  
بس ای برقی لت روی آه  
ماز آقا حسن نوشت در پیش  
مارا اگر سبقت هم از دو کاه  
دشمن که قصه ستر در آورند  
به خواه حال بنویسد کاه

تا بظلمه بیاد آن کل زمانه  
ای نمک کن که لول از کاه است

شمع روشن شد شکر آه  
گر نه سر کرم تو شد سوز کاه  
صد کن از خشم و تو در شک  
بگذار بی بین شوقی و ناله  
کره محراب غنیت بود و ناله  
سجده اسل خفیف بباران  
ای خضر که نشوی شکر آن  
خود مگو خالصت غم از نیم  
چرا در باقی نقد جهان است  
خشم نامش می خورد آه

سک کوی تو که شب آه  
همه پیش از بهر جگریش منت

نغمه زلفیست که بستم  
که بماند زینت و جوانی  
از نو که بستم به این  
بکجا دل من نیست به این  
نغمه زلفیست که بستم  
که بماند زینت و جوانی  
از نو که بستم به این  
بکجا دل من نیست به این  
نغمه زلفیست که بستم  
که بماند زینت و جوانی  
از نو که بستم به این  
بکجا دل من نیست به این

که خنده در این کعبه  
که خنده در این کعبه

چاک بای تو که خاک در کاه  
چاکش می سابقه که در کاه  
بجان دوست که خیمه در کاه  
به محبت تحت کن گیمه که کاه

در بین منت بهر حال  
که حق خدمت او هرگز نماند

منم که وصل من غیر از او نیست  
در حق بخت ابرویش نیست  
ز قصه دو جهان فخرم سک  
فراغت دل چوین نیست  
به برق میگردم بر زواری  
چراغ غیش که با چشم نیست  
کمان مهر که فلک با تو نیست  
که در صیقل اوین کاه نیست  
بر استن نوا که کیم نیست  
تخت خنده وی و ناله نیست  
بر شش تو ز خاک لغت نیست  
طریق اصل محبت به غن نیست

عشق نیست در دوا در  
برق قول شمع بود و ناله در

از خشم سر دوش تو که منت نماند  
محبت پیکر گشته مستانه در  
انکه کسین سرنگ دل که کیم نیست  
کانش ز کیمش راه و ناله در  
گفتم خوشتر سوز در آن نیست  
این حرف است به چانه در

ایلی خروغ دل ز فرایات عشق نیست  
دیو تو چه خبر باغ به بود و ناله در

نغمه زلفیست که بستم  
که بماند زینت و جوانی  
از نو که بستم به این  
بکجا دل من نیست به این  
نغمه زلفیست که بستم  
که بماند زینت و جوانی  
از نو که بستم به این  
بکجا دل من نیست به این  
نغمه زلفیست که بستم  
که بماند زینت و جوانی  
از نو که بستم به این  
بکجا دل من نیست به این



در کوی ز اهل جبه بود از نه پند زیر که بجای می مهر است		در کوی ز اهل جبه بود از نه پند زیر که بجای می مهر است	
از کسی چه صبر است آینه روی کز خوشترین می بود از مهر دوستی		از کسی چه صبر است آینه روی کز خوشترین می بود از مهر دوستی	
ای آفتاب پر فلک مجاز بست از آن حیدر که بخت		ای آفتاب پر فلک مجاز بست از آن حیدر که بخت	
سنان از حدیث تو من چنان هر جا که میوم همه این کفایت		سنان از حدیث تو من چنان هر جا که میوم همه این کفایت	
کل را پاک کوی تو لاف چون آب روی طعم از خاک		کل را پاک کوی تو لاف چون آب روی طعم از خاک	
لی تو کل هست که منم زدی سوق هست اگر بودم هم		لی تو کل هست که منم زدی سوق هست اگر بودم هم	
مار از صید می تو مشکلی شد کز سگلی کش ده شود هم زدی		مار از صید می تو مشکلی شد کز سگلی کش ده شود هم زدی	
اهلی چه شیر خنده سانی ریخته کین کریمای رخ کرده کلیدی		اهلی چه شیر خنده سانی ریخته کین کریمای رخ کرده کلیدی	
خنده بد کل غمزه گفت و من از غم نا کل انصاف من		خنده بد کل غمزه گفت و من از غم نا کل انصاف من	
از کوی چشم می کل از خود کلشت من بردل از زده		از کوی چشم می کل از خود کلشت من بردل از زده	
اهلی چه تو ان در قدم بیدار فرصت سحر اکنون که سر بام		اهلی چه تو ان در قدم بیدار فرصت سحر اکنون که سر بام	
هر که دارد بدیشتی از سکان چون الف کوید از سکان		هر که دارد بدیشتی از سکان چون الف کوید از سکان	
عشق خود باری دهری که کار نوت بار از عشقت از نه		عشق خود باری دهری که کار نوت بار از عشقت از نه	

در کوی ز اهل جبه بود از نه پند  
زیر که بجای می مهر است  
از کسی چه صبر است آینه روی  
کز خوشترین می بود از مهر دوستی  
ای آفتاب پر فلک مجاز  
بست از آن حیدر که بخت  
سنان از حدیث تو من چنان  
هر جا که میوم همه این کفایت  
کل را پاک کوی تو لاف  
چون آب روی طعم از خاک  
لی تو کل هست که منم زدی  
سوق هست اگر بودم هم  
مار از صید می تو مشکلی شد  
کز سگلی کش ده شود هم زدی  
اهلی چه شیر خنده سانی ریخته  
کین کریمای رخ کرده کلیدی  
خنده بد کل غمزه گفت و من  
از غم نا کل انصاف من  
از کوی چشم می کل از خود  
کلشت من بردل از زده  
اهلی چه تو ان در قدم بیدار  
فرصت سحر اکنون که سر بام  
هر که دارد بدیشتی از سکان  
چون الف کوید از سکان  
عشق خود باری دهری که کار  
نوت بار از عشقت از نه

در کوی ز اهل جبه بود از نه پند  
زیر که بجای می مهر است  
از کسی چه صبر است آینه روی  
کز خوشترین می بود از مهر دوستی  
ای آفتاب پر فلک مجاز  
بست از آن حیدر که بخت  
سنان از حدیث تو من چنان  
هر جا که میوم همه این کفایت  
کل را پاک کوی تو لاف  
چون آب روی طعم از خاک  
لی تو کل هست که منم زدی  
سوق هست اگر بودم هم  
مار از صید می تو مشکلی شد  
کز سگلی کش ده شود هم زدی  
اهلی چه شیر خنده سانی ریخته  
کین کریمای رخ کرده کلیدی  
خنده بد کل غمزه گفت و من  
از غم نا کل انصاف من  
از کوی چشم می کل از خود  
کلشت من بردل از زده  
اهلی چه تو ان در قدم بیدار  
فرصت سحر اکنون که سر بام  
هر که دارد بدیشتی از سکان  
چون الف کوید از سکان  
عشق خود باری دهری که کار  
نوت بار از عشقت از نه

عاقبت کار در جهان سامان این سامان نید زده و پنهان		عاقبت کار در جهان سامان این سامان نید زده و پنهان	
دین عاشق ز حال معشوق عاقب از حال من هستی		دین عاشق ز حال معشوق عاقب از حال من هستی	
دین از روی محبت چشم امید برین دیده کردان		دین از روی محبت چشم امید برین دیده کردان	
ابر رخت کینه سوزی دین ز از سوزی از آتش		ابر رخت کینه سوزی دین ز از سوزی از آتش	
چشم عشق است و من کین فاجه حیات اگر من		چشم عشق است و من کین فاجه حیات اگر من	
هر کس که بود از نه خود رو ان ای بکرم ز نه خود رو		هر کس که بود از نه خود رو ان ای بکرم ز نه خود رو	
اهلی کون که چه دل زدی آسوده شو که برود بران		اهلی کون که چه دل زدی آسوده شو که برود بران	
کره بر غم عاشقان کجا دین درون لاله است		کره بر غم عاشقان کجا دین درون لاله است	
جانب کینه چنان که کینه بر خاک فادیه جهان		جانب کینه چنان که کینه بر خاک فادیه جهان	
اهلی از نفس کشنده کوی از نه غصه نماند ان با نه ناخوشی		اهلی از نفس کشنده کوی از نه غصه نماند ان با نه ناخوشی	

عاقبت کار در جهان سامان  
این سامان نید زده و پنهان  
دین عاشق ز حال معشوق  
عاقب از حال من هستی  
دین از روی محبت  
چشم امید برین دیده کردان  
ابر رخت کینه سوزی  
دین ز از سوزی از آتش  
چشم عشق است و من  
کین فاجه حیات اگر من  
هر کس که بود از نه خود رو  
ان ای بکرم ز نه خود رو  
اهلی کون که چه دل زدی  
آسوده شو که برود بران  
کره بر غم عاشقان کجا  
دین درون لاله است  
جانب کینه چنان که کینه  
بر خاک فادیه جهان  
اهلی از نفس کشنده کوی  
از نه غصه نماند ان با نه ناخوشی

در



مهر دم خود در وقت دل پرست دل دین که از سحر شود پرست	مهر در درویشم شد صمیم که ز خاک رهت است از دم
سرخ تو شود راه بخار خطا نو که غم من بند تو زیبا	که بر آفتاب کردی غبار گرم بر بندان منم تو صفا
سر کویت ای سحر بود ز غمت من اگر به دست پرستم تو کویت	بهشت نیست عشقی که درین سرخ خود پرست ای تب که لعل
بکش کند اهل بشمار نوزادی که سبک قوت او را قوت دین	
ای پرورش کن حسن ز غمت دینت نیست بقیه دین	حسن بی صفات چندی که کعبه دین است درین
چون پرستم غم خود را ز تو قلب آرد دوسوی از کلبه	دافق از سر دل به نظر دل سبکین بود و قلب نای
بگانی را ابروی تو دل بر کرد اگر که جان می خورای ن بود	اهل این بهر است ز غفلت نوخو اسیر کش خدای قوت
ز اب دین حسن این زاری چو چیت دل من نازد ز غمت	که آفتاب کم از دوزخ اگر چه گرم نیکم هر دم
ز مویهای سحر وصال چو کن اگر ز لب خود گرم کی شود	پیشانی نشانی نشان درو حلال نیست جز از آن کی حور

این سخن عشق از زبان  
که طبع من به دست  
پایان دو آهوی از دست  
کاین خانه که کجاست ز در دست

ای سوز در دل خاک تو  
جان من جان به عالم  
در خلوت دل من به عالم  
باله که جان من شد از دست  
در شد قیامت بود اندک  
خیزد در سحر و سحر  
گر کشند من به کجا  
نازده دستم از غمت

جای که ز لیلی کند نام پرست دل من بهر زان درد که نازد	اهلی که ای ز تو زنده شد نه بهر حسن و غم از حال
محبوب من به چشمت که کعبه کو ز نظرت به در عشق کرد	چون آفتاب بر همه روشن ما را نظر به خرم بود
حاجت بفضیلت که در دل چون پرستم آن حرف می گویم	که خود بخوان ز چاکل من روشن ز روشنای دین
دشمن بطلعت که اقی غم طا پرسم از حکایت دشمن	روشن ز روشنای دین روشن ز روشنای دین
کویش از غم قیامت کان مهر دین کی ز غم دست برین	دشمن بطلعت که اقی غم طا پرسم از حکایت دشمن
یار طبع لعلت که ز جفا حاکم دین کی بود غم بانی	منزل ازین غم در هر عالم دست من از کجا شد روشن
در صفت کلام داغ کو بکن از جویبار که کند	دست جوهر دل نهم و دل غم فدای دل و ناکه اسل صفا
ای که در حسن یاد تو طریقه یون دوست به دست	چشم و دل به احوال کل کو به ناله ز جویبار
در دل دین از تو قضا کرد کنت ۱۷ خانه تو این کجا کرد	ای که در حسن یاد تو طریقه یون دوست به دست

عشق من بهر زان درد که نازد  
که طبع من به دست  
پایان دو آهوی از دست  
کاین خانه که کجاست ز در دست

ای سوز در دل خاک تو  
جان من جان به عالم  
در خلوت دل من به عالم  
باله که جان من شد از دست  
در شد قیامت بود اندک  
خیزد در سحر و سحر  
گر کشند من به کجا  
نازده دستم از غمت



تو نخل راوی این قدرت گامیکس از نو یک هست  
در عالم زمینی عشق کاجی رسال در زینت  
ای به محفل آن برنگی  
دو یکی نولی سببیت

دل را ملک از کبریت شکی نی جاشی / کبریت شکی  
ای کان زخم خوش کی با چو کیم در دل عشق نه است شکی  
از قصه جزون که بعد از شکی نیست غم ماورین قصه شکی  
خوبان دل پاک زول است در قفس شکی با زب شکی  
ای سکه خوشه و از کبریت  
باری بنود و برسی / کلمی

دل که نه قریب دیده است به جسم هنوز از نو کارها  
اگر نه هر نوی ورز آفتاب لازم سر کوی تو صبح است  
پادشاه و پادشاهان غم خوشی که صاف شیشه افلاک در آستان  
غزل حسن بین و بیار عشق دوی خیر کنیم و جوار است  
ادب کف منزه از این کجاست که خالصه بین بیو کاشی غا

کسی که طالب کج وصال است  
اگر نه در دهن از دانت کاش

سوها که نگرین رخ او در تبت مجنون اگر نوی سرافاقی است  
در از تو ام صورت و در مضمون صورت تفاوتی نکند اصل

باز که دل بطرف از این  
مجنون صفت عشق  
کسر و با توفیق  
از او نیست که در تبت  
شکی که با و در تبت  
بیت که از تبت  
مست که از تبت  
بیت که از تبت  
کبریت که از تبت  
اورا چه جسم که از تبت  
ایلی در تبت  
و در تبت

کسی که بی آن کار نیست از کار است  
کسی که بی آن کار نیست از کار است  
چرا روشن باشد زینت  
کسی که بی آن کار نیست از کار است

کلی مقصود چون در جهان است  
جو سر کرد آن صبا در باغ و در

فرم به با صفت بی جلیک است  
من سوخته از در تبت  
ای سبیل سر شک و در صفت  
بشدار که سر مرغ کار تبت

بر که با اسی هر زنی خنده است  
ایک که از است تبت

ز جسم دمی جان آن زینت  
جست که جانیه بونف است  
بیش مردم که در تبت  
و شتر مردم دل تبت  
کرت سوا تبت تبت

دین تبت تبت  
زخم تبت تبت

باز که دل بطرف از این  
مجنون صفت عشق  
کسر و با توفیق  
از او نیست که در تبت  
شکی که با و در تبت  
بیت که از تبت  
مست که از تبت  
بیت که از تبت  
کبریت که از تبت  
اورا چه جسم که از تبت  
ایلی در تبت  
و در تبت







تا خورشید جبهه رخسار  
مهر گل که هست در نظر من

هر جا که نشسته دل بیخون	آن سنگدل بهر که ز من
غوغای عشق بر در پیش پای	سنگ غم از میان سر
من چون غمیده بخت بگر	بار جو که او کمر من
دی خنده کرد آن بخت	امیت کریشتر از من

اهلی باش و صل جبهه کی  
از سنگ جبهه دل و بر من

خوش در خانه دل زانکه	کم کن این ناشناسی
حرم آن که بزدل جان	چون زلفی در طریق عشق
شمع من بر تاقه هست	آتش خشمی که بوش بر سر
جج روزی مانده زنجیری	سر که او بجا هوش غم
شانه گفت از زلف او	حالا حرف ابدی بر زبان
دانه حالت که بر رخ	ی بسایر رخ دی که بر من

جان من در باب اهل و این  
میش از از روی که کوی

بر روی جوک بارکس	بسی که نیست که کوی
که ختم ز غاش روی	نظ روضه خورشید
و روی زخم دم زب	که رسم دل من

کشته از همه عالم  
که نیست عهد و عهده  
ز بس که بخت عالی  
کست از غم و غم  
دانا خشن که ز دره  
دی بهر بخت و بخت

وله ایضاً

دل زانکه که زلفی  
سایه جانی بد  
عمر سنان من  
بخت غافل روی  
میر و زنده  
خوش طاعت و خوش

ناسیه پیش که در خورشید  
مشت ازین دست و این  
بر کشی این زبیر من

دیوانه ز من	مشتول خودم در همه عالم
زخمی بود از عشق بهر که	با این همه از عشق
این غمده حاجت نداشت	از خنده و ارم که ازین
تا خون جگر بر در زخم	زخمی بکن از ده که نم

اهلی و این نیست  
این نیست ز من

سر زخم صدمه	است من برادر کرم
بعد از این طبع از صبح	بس که خون دل ز خشم
همچو که فاری از دست	هر چه رفت از زخم
اقاب من از روی	بست کرد کاره
بکس سرفه نکرد	بلکه چون بوسف

در سر کوی من  
صد هزارت و این

هر که نیست در خورشید	رنگی دل که غمش
من زارست خشمه	خوشدل از کیم

در چشمه ازین  
این زمانه با کمال  
در خوانی با جودمان

در سر کوی من  
صد هزارت و این  
هر که نیست در خورشید  
من زارست خشمه



این همه بی سرانجام است که به طبع طبع زان پس نه توان سود از ده کی کوش کند پند این شیشه طبع هم ز خود نه توان ناصح حکمت بر این پند بکن کوشش بود کوشش بکنده توان خنده و سوخته بسید کافور جسد بود کون	ای ز بهای تو گشتن باز سبزه نه غلبت که در نه توان از هم آید بر این پند شد خات از دست تو نه توان انگ اندک می از دل تو نه توان جاک کردم سینه در دم تو نه توان من نه تنها از دل میروم در کف مر که آمد در جهان دینا تو نه توان حق با صبر و دل بازم دیدن اچکه بود از صبر و دل تو نه توان چون تو اتم ز خود پندار تو نه توان من که نقد ستم در کار تو نه توان تا تو در جهان که می تو نه توان اشنا شد به تو جان تو نه توان	عاقبت اهل به جنت تو نه توان عاقبت اهل به جنت تو نه توان
چشم در پیش از ستم ماه ببار چشم در پیش از ستم ماه ببار در کوی عشق نام اهل کس نه توان در کوی عشق نام اهل کس نه توان خز عشقان که چشم به خنده ببار خز عشقان که چشم به خنده ببار در مجلسی که می رخ کند در مجلسی که می رخ کند	دل خنود و دید به نظر دل خنود و دید به نظر جای که عشق بهیت اجل بکار جای که عشق بهیت اجل بکار هر کس که هست از هم فکری ببار هر کس که هست از هم فکری ببار صد بر سحر زده که از شیشه ببار صد بر سحر زده که از شیشه ببار	چشم در پیش از ستم ماه ببار چشم در پیش از ستم ماه ببار در کوی عشق نام اهل کس نه توان در کوی عشق نام اهل کس نه توان خز عشقان که چشم به خنده ببار خز عشقان که چشم به خنده ببار در مجلسی که می رخ کند در مجلسی که می رخ کند

این همه بی سرانجام است  
که به طبع طبع زان پس نه توان  
سود از ده کی کوش کند پند  
این شیشه طبع هم ز خود نه توان  
ناصح حکمت بر این پند بکن  
کوشش بود کوشش بکنده توان  
خنده و سوخته بسید  
کافور جسد بود کون

چشم در پیش از ستم ماه ببار  
چشم در پیش از ستم ماه ببار  
در کوی عشق نام اهل کس نه توان  
در کوی عشق نام اهل کس نه توان  
خز عشقان که چشم به خنده ببار  
خز عشقان که چشم به خنده ببار  
در مجلسی که می رخ کند  
در مجلسی که می رخ کند

کسی که از غمش تو غمت باید دید و نمی توان از ار حشمت و اعلی بکن کوه رسد آینه در جهان فره در ازترین توان که بر سنگ نین لک بکار چون باو شد که از این سوار که از سوزش ترش نه توان ای سوزی قطعی خصل ای می که کردی خصل بکار او ده و نه زند حیفه اهل سن کر به با ستم بکن خاک ده از ذوق تو ای ستم عبسی بهر در کف اهل بکن حال من ستم ز کفایت بکن اهل ز بل و دست کر بکن دوست بهین بس که از اهل بکن بازدشت بهین بس که از اهل بکن کر و بس از کفایت بکن ز اهل بس که از اهل بکن	باید دید و نمی توان از ار حشمت و اعلی بکن کوه رسد آینه در جهان فره در ازترین توان که بر سنگ نین لک بکار چون باو شد که از این سوار که از سوزش ترش نه توان ای سوزی قطعی خصل ای می که کردی خصل بکار او ده و نه زند حیفه اهل سن کر به با ستم بکن خاک ده از ذوق تو ای ستم عبسی بهر در کف اهل بکن حال من ستم ز کفایت بکن اهل ز بل و دست کر بکن دوست بهین بس که از اهل بکن بازدشت بهین بس که از اهل بکن کر و بس از کفایت بکن ز اهل بس که از اهل بکن	باید دید و نمی توان از ار حشمت و اعلی بکن کوه رسد آینه در جهان فره در ازترین توان که بر سنگ نین لک بکار چون باو شد که از این سوار که از سوزش ترش نه توان ای سوزی قطعی خصل ای می که کردی خصل بکار او ده و نه زند حیفه اهل سن کر به با ستم بکن خاک ده از ذوق تو ای ستم عبسی بهر در کف اهل بکن حال من ستم ز کفایت بکن اهل ز بل و دست کر بکن دوست بهین بس که از اهل بکن بازدشت بهین بس که از اهل بکن کر و بس از کفایت بکن ز اهل بس که از اهل بکن
--	--	--

کسی که از غمش تو غمت  
باید دید و نمی توان  
از ار حشمت و اعلی بکن  
کوه رسد آینه در جهان  
فره در ازترین توان  
که بر سنگ نین لک بکار  
چون باو شد که از این سوار  
که از سوزش ترش نه توان  
ای سوزی قطعی خصل  
ای می که کردی خصل بکار  
او ده و نه زند حیفه اهل  
سن کر به با ستم بکن  
خاک ده از ذوق تو ای ستم  
عبسی بهر در کف اهل بکن  
حال من ستم ز کفایت بکن  
اهل ز بل و دست کر بکن  
دوست بهین بس که از اهل بکن  
بازدشت بهین بس که از اهل بکن  
کر و بس از کفایت بکن  
ز اهل بس که از اهل بکن

باید دید و نمی توان  
از ار حشمت و اعلی بکن  
کوه رسد آینه در جهان  
فره در ازترین توان  
که بر سنگ نین لک بکار  
چون باو شد که از این سوار  
که از سوزش ترش نه توان  
ای سوزی قطعی خصل  
ای می که کردی خصل بکار  
او ده و نه زند حیفه اهل  
سن کر به با ستم بکن  
خاک ده از ذوق تو ای ستم  
عبسی بهر در کف اهل بکن  
حال من ستم ز کفایت بکن  
اهل ز بل و دست کر بکن  
دوست بهین بس که از اهل بکن  
بازدشت بهین بس که از اهل بکن  
کر و بس از کفایت بکن  
ز اهل بس که از اهل بکن



شعر غم ساقاقت زار است چون کس ای این غم کشته	شعر غم ساقاقت زار است چون کس ای این غم کشته
کسم ای مجنون دهن آن کفار هر کجا خواهد شد نیت کفار	کسم ای مجنون دهن آن کفار هر کجا خواهد شد نیت کفار
جهان جوان بهر آن برستی نوست عین فتنه غم زار	جهان جوان بهر آن برستی نوست عین فتنه غم زار
دصال خیمه خورشید بیا بهر اگر چه در دلم بهشتی خیمه	دصال خیمه خورشید بیا بهر اگر چه در دلم بهشتی خیمه
علم از خیزی بهشت دره خوش که آفتاب در آن کو خورشید	علم از خیزی بهشت دره خوش که آفتاب در آن کو خورشید
بگوی عشق که طوفان رخ زار علامت آن که سده عشق	بگوی عشق که طوفان رخ زار علامت آن که سده عشق
حکایتی که صبا کند زنده دل ز بهر سبکه بهر خبر اگر خواست	حکایتی که صبا کند زنده دل ز بهر سبکه بهر خبر اگر خواست
ز آب زدم خانه تن دلم مغان فل ترکند صید خوش ای را	ز آب زدم خانه تن دلم مغان فل ترکند صید خوش ای را
از نطف اگر چه بخت خورشید کس کسیم که نوبتیم خورشید	از نطف اگر چه بخت خورشید کس کسیم که نوبتیم خورشید

شعر غم ساقاقت زار است  
چون کس ای این غم کشته  
کسم ای مجنون دهن آن کفار  
هر کجا خواهد شد نیت کفار  
جهان جوان بهر آن برستی  
نوست عین فتنه غم زار  
دصال خیمه خورشید بیا بهر  
اگر چه در دلم بهشتی خیمه  
علم از خیزی بهشت دره خوش  
که آفتاب در آن کو خورشید  
بگوی عشق که طوفان رخ زار  
علامت آن که سده عشق  
حکایتی که صبا کند زنده دل  
ز بهر سبکه بهر خبر اگر خواست  
ز آب زدم خانه تن دلم  
مغان فل ترکند صید خوش ای را  
از نطف اگر چه بخت خورشید  
کس کسیم که نوبتیم خورشید

شعر غم ساقاقت زار است چون کس ای این غم کشته	شعر غم ساقاقت زار است چون کس ای این غم کشته
کسم ای مجنون دهن آن کفار هر کجا خواهد شد نیت کفار	کسم ای مجنون دهن آن کفار هر کجا خواهد شد نیت کفار
جهان جوان بهر آن برستی نوست عین فتنه غم زار	جهان جوان بهر آن برستی نوست عین فتنه غم زار
دصال خیمه خورشید بیا بهر اگر چه در دلم بهشتی خیمه	دصال خیمه خورشید بیا بهر اگر چه در دلم بهشتی خیمه
علم از خیزی بهشت دره خوش که آفتاب در آن کو خورشید	علم از خیزی بهشت دره خوش که آفتاب در آن کو خورشید
بگوی عشق که طوفان رخ زار علامت آن که سده عشق	بگوی عشق که طوفان رخ زار علامت آن که سده عشق
حکایتی که صبا کند زنده دل ز بهر سبکه بهر خبر اگر خواست	حکایتی که صبا کند زنده دل ز بهر سبکه بهر خبر اگر خواست
ز آب زدم خانه تن دلم مغان فل ترکند صید خوش ای را	ز آب زدم خانه تن دلم مغان فل ترکند صید خوش ای را
از نطف اگر چه بخت خورشید کس کسیم که نوبتیم خورشید	از نطف اگر چه بخت خورشید کس کسیم که نوبتیم خورشید

شعر غم ساقاقت زار است  
چون کس ای این غم کشته  
کسم ای مجنون دهن آن کفار  
هر کجا خواهد شد نیت کفار  
جهان جوان بهر آن برستی  
نوست عین فتنه غم زار  
دصال خیمه خورشید بیا بهر  
اگر چه در دلم بهشتی خیمه  
علم از خیزی بهشت دره خوش  
که آفتاب در آن کو خورشید  
بگوی عشق که طوفان رخ زار  
علامت آن که سده عشق  
حکایتی که صبا کند زنده دل  
ز بهر سبکه بهر خبر اگر خواست  
ز آب زدم خانه تن دلم  
مغان فل ترکند صید خوش ای را  
از نطف اگر چه بخت خورشید  
کس کسیم که نوبتیم خورشید



پیش از نوشتن که ملک زلفت  
زین بر کسی که گویند که  
فشت سر خم بودم پیش  
با این جانم که سر را  
این نیم از طینت که است  
امیخته با دهن تو می گویند

فین که شد بخون دل با بی  
دل که با عجبی نت زندی  
من از ادب شما رگم و دست خود  
که او شست سارندم که کی او  
اگر چه خاک شدم رخ شایسته  
که دره دانه بخارم به نور در  
بجایی که بود صد به دل من  
چه جای ساز عجب و ساز  
ز اسیران و عجب ره  
بجای من زیکان در آستان

نکنده ازین سخت سوز دهن  
که عاشقی حدت تو آید

خونم تیغ جو تو در گردن خود  
هر کس که با تو دوست بود  
بستاند دانه تو و مهر و دگر  
سرمست جلوی خراشیدن  
خار و زهر که بسوزن کنی  
چون تیغ خارش سوزن کنی  
خراش دهن کیت که زبانت  
مار که کار دل به در گردن خود

هر که نظر بجز من غایب کند  
ایلی که خوشه خیشل خورشید

آن بت که قید عشق تو  
هر جا که هست روی لایق  
ای دل جوان دیده تا بکشد  
تا خانه روشن از آتش مع روی تو

من خاک گردی از دست تو  
چون که است از روی تو  
در آن صفت که است از روی تو  
فی روی تو ای دل من  
چون نوزد تو و دانه تو  
بغیوب نوزد تو و دانه تو  
وین نوزد تو و دانه تو  
ایلی حیات و دل تو  
بغیر از این حیات و دل تو

نه از طرب سبک باغ تو  
هرای تو گل خود در دامن تو

چه تیره هست با تو  
بلکه خود طبع من که بخورم  
هر که بر سر است خنده  
که بر سرش زنده دارم

بگوی اوست جان را که اعلی  
ز بس که بنده فوین ز دامن تو

کی آب خمر مد طبع من است  
مادر آب کنه که با من است  
در ایوانی خوش ازین است  
حق که استان تو خوش است  
این بوی جانم کی بگل  
بی خوشی که غیر من است  
مادر دوست بس جان من  
ساقی باری که حکیم است

ایلی و بکعبه در جو خشت  
کز کعبه بکعبه مطهر در جو خشت

کردم گل در کف با تو  
آن سسم زبانه تو ایلی  
بهر جان که می کشی ز دهن  
چه شش ترا ز دهن تو  
بازد این عجب بهار تو  
بسمانی بهر کوی تو  
ایکه دیند بانی زلف تو  
ز آنکه سسم دره طبع تو  
تو بستان غنایم تا نکند  
بلکه مقبول ترا ز دهن تو

سرح و بند و گل اعلی ازین  
چهل سینه ز خشت خود

دانه چون نرسد کرد طبع تو  
ای بکعبه من طبع تو

بگو ای دل من که با تو  
بگو ای دل من که با تو  
بگو ای دل من که با تو  
بگو ای دل من که با تو  
بگو ای دل من که با تو  
بگو ای دل من که با تو  
بگو ای دل من که با تو  
بگو ای دل من که با تو  
بگو ای دل من که با تو  
بگو ای دل من که با تو



**الف**

چشم نو در در پی صید دل است	صیاد است از دین یاری است
کردن است بری چون جانی است	پس است که کشم حال تو
حال دل سحر که جان کوید	یا دوست حکایت که کردی
بوی توشت منم به نام تو	هر ناله که از در و پرده است
زخم منم بر دل زخم دین طبع	کین زخم زبانت تر ز بزم
بگره منم چو من دهد از پیش	من گشته از ان ساده چو
بیار و زین معجزگان طوطی	هست دین مردم علی سکه

پری خزان تازه بهار چو  
وقت است بهار شمع علی زندگار

ای ساقی صبح بر جوی صبح	خار و گل زلف زخمت بود
جای بخت من چون مال که بکین	کاذب حبس اثر رخ ماه است
جام شراب کنج ز باطل است	عیش و جان مری که چو
پیش می جوی زنده دین	شای و سبانی که
آن عیبت که شمرت بران	دستم کسی که سفته می است

اهلی نشن از ان خط و لب یار  
با دهن و جان خسته تر است

جانی با رخ نو کرده است که صد خضر رسد عاقله است

جان دادن از دین است  
صفت بخت است  
ساقی راجع در سه فایده  
در حدیث اینکده یک است  
تازه ده ام  
چون سیم از غم  
بوی گل فصل کی است  
کف قیامت آن چو  
من گشته تمام  
زنی که یک  
اهلی اگر حکایت  
دینی از این

**الف**

چشم نو در در پی صید دل است	صیاد است از دین یاری است
کردن است بری چون جانی است	پس است که کشم حال تو
حال دل سحر که جان کوید	یا دوست حکایت که کردی
بوی توشت منم به نام تو	هر ناله که از در و پرده است
زخم منم بر دل زخم دین طبع	کین زخم زبانت تر ز بزم
بگره منم چو من دهد از پیش	من گشته از ان ساده چو
بیار و زین معجزگان طوطی	هست دین مردم علی سکه

پری خزان تازه بهار چو  
وقت است بهار شمع علی زندگار

ای ساقی صبح بر جوی صبح	خار و گل زلف زخمت بود
جای بخت من چون مال که بکین	کاذب حبس اثر رخ ماه است
جام شراب کنج ز باطل است	عیش و جان مری که چو
پیش می جوی زنده دین	شای و سبانی که
آن عیبت که شمرت بران	دستم کسی که سفته می است

اهلی نشن از ان خط و لب یار  
با دهن و جان خسته تر است

جانی با رخ نو کرده است که صد خضر رسد عاقله است

من از ناله ای آورده است  
که عالم را بخت است  
بدرج سحر است  
از غمت از دل و جان  
بخت من باده ای در دست  
که بخت من باده ای در دست  
زین از دل و جان  
که بخت من باده ای در دست



چون برک خزان دیدم برین	درین جگر از گریه که چهره است
در دعوی خودم اگر تفرقه بود	من چه کنم بشود به چهره است
در وصف حالت که نهان بود	هر چند که گویند سخن با چهره است
عاشق که بجز دل ندارد	برین صفت کشتی نوح است
ایلی که در دگر درم زان رخ	
چرخ که تهنید او را لیلیت	
امید من با قبال دولت بود	امید با غم در دهر است
هر محبت عشق ز بهای نیست	بهر محبت که در محبت نیست
هر غم ز دل غمت در محبت	هر شش نبات در محبت
ولی غم که از در پیش نمی	غم از خود که در محبت
بهر بیایان سر غم بود	بماند در محبت از محبت
نه اسیر اگر تفرقه بود	بماند غم که در محبت
هر محبت نه در دگر که غم غم	
بهر محبت نه در دگر که غم غم	
نور چشم من چشم من است	نور دل بصل نه بود
نور من که بیکون دگر	نور من که در دگر
گرفت جانی لب تو را	و گرنه چو دی خلق از تو
جو افسان برت که زده است	بجای که در دگر
حدیث حسن بیان که میانی	بکج صومعه فریاد است

درین جگر از گریه که چهره است  
من چه کنم بشود به چهره است  
هر چند که گویند سخن با چهره است  
برین صفت کشتی نوح است  
ایلی که در دگر درم زان رخ  
چرخ که تهنید او را لیلیت  
امید من با قبال دولت بود  
امید با غم در دهر است  
هر محبت عشق ز بهای نیست  
بهر محبت که در محبت نیست  
هر غم ز دل غمت در محبت  
هر شش نبات در محبت  
ولی غم که از در پیش نمی  
غم از خود که در محبت  
بهر بیایان سر غم بود  
بماند در محبت از محبت  
نه اسیر اگر تفرقه بود  
بماند غم که در محبت  
هر محبت نه در دگر که غم غم  
بهر محبت نه در دگر که غم غم  
نور چشم من چشم من است  
نور دل بصل نه بود  
نور من که بیکون دگر  
نور من که در دگر  
گرفت جانی لب تو را  
و گرنه چو دی خلق از تو  
جو افسان برت که زده است  
بجای که در دگر  
حدیث حسن بیان که میانی  
بکج صومعه فریاد است

درین جگر از گریه که چهره است

نور چشم من چشم من است

درین جگر از گریه که چهره است	چون برک خزان دیدم برین
من چه کنم بشود به چهره است	در دعوی خودم اگر تفرقه بود
هر چند که گویند سخن با چهره است	در وصف حالت که نهان بود
برین صفت کشتی نوح است	عاشق که بجز دل ندارد
ایلی که در دگر درم زان رخ	
چرخ که تهنید او را لیلیت	
امید من با قبال دولت بود	امید با غم در دهر است
هر محبت عشق ز بهای نیست	بهر محبت که در محبت نیست
هر غم ز دل غمت در محبت	هر شش نبات در محبت
ولی غم که از در پیش نمی	غم از خود که در محبت
بهر بیایان سر غم بود	بماند در محبت از محبت
نه اسیر اگر تفرقه بود	بماند غم که در محبت
هر محبت نه در دگر که غم غم	
بهر محبت نه در دگر که غم غم	
نور چشم من چشم من است	نور دل بصل نه بود
نور من که بیکون دگر	نور من که در دگر
گرفت جانی لب تو را	و گرنه چو دی خلق از تو
جو افسان برت که زده است	بجای که در دگر
حدیث حسن بیان که میانی	بکج صومعه فریاد است

درین جگر از گریه که چهره است  
من چه کنم بشود به چهره است  
هر چند که گویند سخن با چهره است  
برین صفت کشتی نوح است  
ایلی که در دگر درم زان رخ  
چرخ که تهنید او را لیلیت  
امید من با قبال دولت بود  
امید با غم در دهر است  
هر محبت عشق ز بهای نیست  
بهر محبت که در محبت نیست  
هر غم ز دل غمت در محبت  
هر شش نبات در محبت  
ولی غم که از در پیش نمی  
غم از خود که در محبت  
بهر بیایان سر غم بود  
بماند در محبت از محبت  
نه اسیر اگر تفرقه بود  
بماند غم که در محبت  
هر محبت نه در دگر که غم غم  
بهر محبت نه در دگر که غم غم  
نور چشم من چشم من است  
نور دل بصل نه بود  
نور من که بیکون دگر  
نور من که در دگر  
گرفت جانی لب تو را  
و گرنه چو دی خلق از تو  
جو افسان برت که زده است  
بجای که در دگر  
حدیث حسن بیان که میانی  
بکج صومعه فریاد است

درین جگر از گریه که چهره است  
من چه کنم بشود به چهره است  
هر چند که گویند سخن با چهره است  
برین صفت کشتی نوح است  
ایلی که در دگر درم زان رخ  
چرخ که تهنید او را لیلیت  
امید من با قبال دولت بود  
امید با غم در دهر است  
هر محبت عشق ز بهای نیست  
بهر محبت که در محبت نیست  
هر غم ز دل غمت در محبت  
هر شش نبات در محبت  
ولی غم که از در پیش نمی  
غم از خود که در محبت  
بهر بیایان سر غم بود  
بماند در محبت از محبت  
نه اسیر اگر تفرقه بود  
بماند غم که در محبت  
هر محبت نه در دگر که غم غم  
بهر محبت نه در دگر که غم غم  
نور چشم من چشم من است  
نور دل بصل نه بود  
نور من که بیکون دگر  
نور من که در دگر  
گرفت جانی لب تو را  
و گرنه چو دی خلق از تو  
جو افسان برت که زده است  
بجای که در دگر  
حدیث حسن بیان که میانی  
بکج صومعه فریاد است

نور چشم من چشم من است







بند چشمم در دیند چو بیستم  
چو بوی عاشقم زار و دیند چو بیستم

چشمم در دیند چو بیستم  
انصاف می دیند چو بیستم  
صدای کلیمم زار و دیند چو بیستم  
سوز و گداز زار و دیند چو بیستم  
دل غم خورده زار و دیند چو بیستم  
آن خانه خندان که دل من گدازد  
کرده زار و دیند چو بیستم  
بیم که در فلک زار و دیند چو بیستم  
سوز و گداز زار و دیند چو بیستم

عاشق آن نیت که بیستم  
کر فلک سر و جهان زار و دیند چو بیستم  
بر دانه باده که در دستم  
زخم دلدارم از زخم زار و دیند چو بیستم

باز املی دیند چو بیستم  
می وز دوی امید زار و دیند چو بیستم

دل مرده از آنکه زار و دیند چو بیستم  
از خانه خندان که دل من گدازد  
می غم گرفتار که دیند چو بیستم  
بگذر جویم زار و دیند چو بیستم  
کر طایب بی دیند چو بیستم  
در سبیل غم چو بیستم

با من از سبیل غم زار و دیند چو بیستم  
اها زار و دیند چو بیستم

بست جای چو بیستم  
من طایب مقام زار و دیند چو بیستم  
دست آن سکران زار و دیند چو بیستم  
روست زار و دیند چو بیستم  
مهر بان با سبیل غم زار و دیند چو بیستم

ای که غم زار و دیند چو بیستم  
کر نامه سفیدت در دیند چو بیستم

کل نواده مار چشم زار و دیند چو بیستم  
آن چرخ می که زار و دیند چو بیستم  
چند جان مرده را آن زار و دیند چو بیستم  
کج سر دیند چو بیستم  
ای و ابد که زار و دیند چو بیستم  
بس که زار و دیند چو بیستم

تا که زار و دیند چو بیستم  
و زار و دیند چو بیستم

صد خفت و دیند چو بیستم  
چون نام زار و دیند چو بیستم  
مهر آن دیند چو بیستم  
هر که زار و دیند چو بیستم  
بصورت زار و دیند چو بیستم

ای زار و دیند چو بیستم  
که زار و دیند چو بیستم

کار از آن زار و دیند چو بیستم  
باز که زار و دیند چو بیستم

عاشق آن نیت که بیستم  
کر فلک سر و جهان زار و دیند چو بیستم  
بر دانه باده که در دستم  
زخم دلدارم از زخم زار و دیند چو بیستم  
باز املی دیند چو بیستم  
می وز دوی امید زار و دیند چو بیستم  
دل مرده از آنکه زار و دیند چو بیستم  
از خانه خندان که دل من گدازد  
می غم گرفتار که دیند چو بیستم  
بگذر جویم زار و دیند چو بیستم  
کر طایب بی دیند چو بیستم  
در سبیل غم چو بیستم  
با من از سبیل غم زار و دیند چو بیستم  
اها زار و دیند چو بیستم  
بست جای چو بیستم  
من طایب مقام زار و دیند چو بیستم  
دست آن سکران زار و دیند چو بیستم  
روست زار و دیند چو بیستم  
مهر بان با سبیل غم زار و دیند چو بیستم



نیاید دوق دیدار است چو زان  
به نغمه عشق دیواری کین  
من از جایتان گشت مهر  
من از بی یزدکی سواد و کرد

صدت سینه چاک تو اهل تنی دارد  
چو سخی برده عجبی که در افاق میسازد

که به چشم غارت از تو میسازد  
لیکته بروی نظری که در دست  
غارت بن میکند غارت چو زان  
کاذبین رو به مهر سوزی که در دست  
اکه سینه اری جوفا تو سینه در دست  
شعله در دست و چون تو در دست  
عارض فدی کرده ایدل که در دست  
ششم از غارتان پریم چو در دست  
طوطی میکن که بدن من چند خط  
طوق لعل او سینه کشتن در دست  
دانش قیاسی شسته ام از کرد  
زان سبب صدر رو زین از کرد

فر محو اهل کربت سوز کمال از دل  
ز آنکه دامن گیرت یازد چون قیاس

ای بخت این که خاک جگر  
مردم ز در چشم تو ای شرم و باز  
آنی که با تو هست خوار من گشت  
محمود و قنوت که حسن است  
ز مشهور تو غیر کان و فکان  
من اکم که قصه تو از کفایت  
تا داغ عشق در دل شوی کرد  
داف شد بدشع که کور و  
ز راز عشق چون نهری از قیاس  
در جگر که بخت تو اهل است  
مار از طرف کوی تو چون گشت  
مقصود کعبه و ره دور از پست  
اهلی من تو بکج و دامن سواد  
معلوم داشت که ترا در جوار

و الله اعلم  
در عشق نیست نیت فی  
از صحبت و عاشق و دوست  
خاکم باد و اری و در دست  
تا دامن قیاس که در دست  
صفت خشت با تو ای قیاس  
شسته بود و از در دست  
عشق و اهل کربت  
سوز کمال از دل  
ز آنکه دامن گیرت  
یازد چون قیاس  
ای بخت این که خاک جگر  
مردم ز در چشم تو  
ای شرم و باز  
آنی که با تو هست  
خوار من گشت  
محمود و قنوت که  
حسن است  
ز مشهور تو غیر  
کان و فکان  
من اکم که قصه  
تو از کفایت  
تا داغ عشق در  
دل شوی کرد  
داف شد بدشع  
که کور و  
ز راز عشق چون  
نهری از قیاس  
در جگر که بخت  
تو اهل است  
مار از طرف کوی  
تو چون گشت  
مقصود کعبه و  
ره دور از پست  
اهلی من تو بکج  
و دامن سواد  
معلوم داشت  
که ترا در جوار

باشد چراغ اهل روشن و زنی  
که معمای نورش یک سیمه است

نقد کج کعبه جایش خردل در دست  
حلقه بر دکان زان که در دست  
در جرم کعبه و شانه عاشق در دست  
هر که با عشق است ناخوش در دست  
هر چه احوال با چون که با کمال در دست  
مقصود صمد جان دولت در دست  
محمود و غزالی با کمال در دست  
چون کیم عشق منشی بن در دست  
مست فتن در دست و چون در دست  
مستی اهل نظر از سواد کمال در دست  
تا سال در دست و چون در دست  
لذتی در پی پستی در دست

کس نیست من در دست  
دانش زدن در دست

نه اوست که ما را سر نجات  
در کند قصه و ترا اهل نجات  
کسوت که فرم منی نشانی نجات  
که کیموت من خوشه نجات  
گر حکایت هست کم زان نجات  
کی ست در همه عالم که نجات  
زنج تو مصحف خست و زنج نجات  
چنانکه حجت تفسیر نجات  
ن کج حجت زرنده میگردد  
که شیخ صمد سر کمال نجات  
چو در دوز دست دوزخ نجات  
سخن صریح که در دست نجات

هر که بر هاست ز سود اهل نجات  
تا نفعه بیای نور از نجات

عصه کوی تو حوای نجات  
ز آنکه مرکز زهر کوی تو نجات

در عشق نیست نیت فی  
از صحبت و عاشق و دوست  
خاکم باد و اری و در دست  
تا دامن قیاس که در دست  
صفت خشت با تو ای قیاس  
شسته بود و از در دست  
عشق و اهل کربت  
سوز کمال از دل  
ز آنکه دامن گیرت  
یازد چون قیاس  
ای بخت این که خاک جگر  
مردم ز در چشم تو  
ای شرم و باز  
آنی که با تو هست  
خوار من گشت  
محمود و قنوت که  
حسن است  
ز مشهور تو غیر  
کان و فکان  
من اکم که قصه  
تو از کفایت  
تا داغ عشق در  
دل شوی کرد  
داف شد بدشع  
که کور و  
ز راز عشق چون  
نهری از قیاس  
در جگر که بخت  
تو اهل است  
مار از طرف کوی  
تو چون گشت  
مقصود کعبه و  
ره دور از پست  
اهلی من تو بکج  
و دامن سواد  
معلوم داشت  
که ترا در جوار







خسته رفت خود و بند کلاه مهر جاسج و هست از سر کلاه	شست در تاج سر خاک کلاه ایلی این شست غم از سر کلاه
مهر مهره در دیده زان ار که خاک کلاه هر ایشاد چشم دم صای	
ساخت کل بابا جاسی از کل جاسی زان کلاه کار کلاه کلاه کلاه	دخ حشرت بر کلاه کلاه کلاه سایه بر خاک جاسی از کلاه کلاه
آن بهشت حسن از خوبی کلاه چشم مست او شوی که خوب کلاه	چون توان کفش که کلاه کلاه در درونم دل کلاه کلاه
لی حال او چه کار کلاه کلاه انکه بخون کل سر کلاه کلاه	کلاه ایلی از غم کلاه کلاه کلاه ایلی از غم کلاه کلاه
تا غمید از تو شد دل ابی کلاه هر آن ترسایه کلاه کلاه	سر که بر کلاه کلاه کلاه بر مادیان و دین و خانه کلاه
خود فروشی به پولیک از کلاه دیشش کلاه کلاه کلاه	هر که عاشق کلاه کلاه انکه به کلاه کلاه کلاه
لطف عیش از کلاه کلاه کلاه از لی آن سر کلاه کلاه	
چشم اگر چه کلاه کلاه که در سم دل او کلاه کلاه	
مگر که نیلی محزون نیست کلاه مگر که عیبت کلاه کلاه	

میان محزون و محزون  
که در دیده کلاه کلاه  
مهر از کلاه کلاه کلاه  
سم از کلاه کلاه کلاه  
شده بر کلاه کلاه کلاه  
کلاه کلاه کلاه کلاه  
توبین کلاه کلاه کلاه  
مهر کلاه کلاه کلاه  
حایت کلاه کلاه کلاه  
که در کلاه کلاه کلاه  
لی داغ کلاه کلاه کلاه  
داغی نهاده کلاه کلاه

شسته دل زلف تو از کلاه او در باجه و تو بکلاه	تا نازم کند که در آن داغ در پیش آفتاب جل جلاله
ای بخیز که به غم من کلاه من هم دیده غم ای کلاه	کین چاشنی ز سر کلاه یک ساعت از کلاه کلاه
محزون بکوه دوست کلاه ایلی میردی و کلاه کلاه	صحرای کلاه کلاه کلاه حرفی که این کلاه کلاه
آن لعلی که مثل نوک کلاه از دم تر کلاه کلاه	دشمن صورت کلاه کلاه کلاه توام و از کلاه کلاه
سهرین کلاه کلاه کلاه هر چند با کلاه کلاه	جان میکند کلاه کلاه چشم نو از کلاه کلاه
یسم ز کلاه کلاه کلاه ایلی کلاه کلاه کلاه	خدا کلاه کلاه کلاه مار کلاه کلاه کلاه
از زلف و کلاه کلاه مشکلی که از کلاه کلاه	کلین که ز کلاه کلاه در باغ از کلاه کلاه
بجوینت داغهای تو کلاه علم هست چشم دم کلاه	او در در زمانه کلاه کان کل زاب دیده کلاه
هر که جود کرد کلاه کلاه کلاه کلاه	

عین کلاه کلاه کلاه  
کلین کلاه کلاه کلاه  
ایلی کلاه کلاه کلاه  
کلاه کلاه کلاه کلاه  
کلاه کلاه کلاه کلاه  
کلاه کلاه کلاه کلاه  
کلاه کلاه کلاه کلاه  
کلاه کلاه کلاه کلاه  
کلاه کلاه کلاه کلاه  
کلاه کلاه کلاه کلاه  
کلاه کلاه کلاه کلاه  
کلاه کلاه کلاه کلاه



خوش و قی حلق از دل ناکوین	دشمن وقت دلی که خوش
ای که کن از رخسار جفا که عشق	که رسم لطافت و کنی شکر
آنکه میبوی که بادل سخن در	طوطی حیران چه میداند در
باز که عشق یار از عقل باز	غیر خردم که از نقد دل
کی زنده بسینک از دست	که در باد که بادل عشق
که در باد که بادل عشق	ز دست که یک دست از باد
چرخ هم در کینه عاشق	جان من در عالم عشق
حالی بر مبد و دل من	من چه میدانم که مسی
جان من حلقی ز عشق که	خود تو میدانم که زبان عشق
عند لب لب حسن کل از خوش	که که بهیسی در افند عشق
او که هر آموزد روزی که عشق	عشق عشق بصره ام عشق
که که بچون غنچه شکفته دل	از تو حیرت در در عشق
بر کفانی که چشم از روی	و دیده از روی جانان
بفرستد شمع را لعلی بی	کاش ز دایم سم از عشق
خوش کسی که بکوی تو	سفال در دکان تو خورده
دم که از رسم چکان لعل	شکسته شد غم منور ز غم

بکرم مدعی از درد دل سبقت  
 هند ز خفا چشم به نام دوست  
 دلا تو چه چه بود از دلی  
 ز اوج جفا که کینه از دلی  
 ز اوج جفا که کینه از دلی  
 به جای که کینه از دلی  
 سبقت شد به غم فانی را  
 که از اسب جفا که کینه از دلی  
 بین سانی عشق که کینه از دلی  
 چراغ خاطر کسی که کینه از دلی

وصل محرم و غم جز تو	وزنار کی خوی توین شمع
بازم تو خفا شمع ز غم	کا دل ل ریش بر شمع
سپاردان تو کم از دلی	در روی کویان سخن کم
هر که که سبک یار است	در دلبام که شمع
ای من سبک او که نه	بیرون نهاد و خبر از دلی
ساقی تو فراق جفا که	کابا که تو بهیسی سخن از دلی
بش نوزده آینه جسم کی	با چشمه خورشید ز شمع
رسم به قاع است که	با او سخن از شمع
عنا ناز تو با من	که هر چشمه بان سوزانی
من از کال طلب جو خضری	که انچه بطلبم در کال
کنند که باز زایم جفا	که زشت نانی مادر
نرساید که مکن از سر	چکار آید اگر نرساید
سوی تو فرغ دل	که در زبانی کفانی
کر استن تو املی ز دلی	که کار عاشق در مانده
کسی که حق در بغان	سزاست که خارش بر کال
در بخت صحبت درین	وید فرغ دل از دلی
که سنگ فقر تو بام	وینعت غیب و جان

خوش و قی حلق از دل ناکوین  
 ای که کن از رخسار جفا که عشق  
 آنکه میبوی که بادل سخن در  
 باز که عشق یار از عقل باز  
 کی زنده بسینک از دست  
 که در باد که بادل عشق  
 چرخ هم در کینه عاشق  
 حالی بر مبد و دل من  
 جان من حلقی ز عشق که  
 خود تو میدانم که زبان عشق  
 عند لب لب حسن کل از خوش  
 او که هر آموزد روزی که عشق  
 که که بچون غنچه شکفته دل  
 بر کفانی که چشم از روی  
 بفرستد شمع را لعلی بی  
 خوش کسی که بکوی تو  
 سفال در دکان تو خورده  
 دم که از رسم چکان لعل  
 شکسته شد غم منور ز غم



در بخت از یک  
 جلد قامت او دینار  
 خاک در دیه آن مردی  
 سزیه که بجز از جان  
 به بدست نمی آید  
 بخت ندانست بدو  
 سن بخت همه در پند  
 بن ریاضتی بسازد

اگر بنفایم خورشید خورشید  
 در معرکه عشق نوبهار کشیده  
 در خون بکار کردم گلگون چمن  
 ایچ ایدر اکتفا نشد از این دنیا  
 معیت من سوخته با چشم بران  
 دست در بر دخت چادرین  
 مرغ دل را با یک گشت خورشید  
 من بند عشق و تیر اسم من چمن

اهلی اگر از شرم و حیا پرستی است  
در غنچه سخن نیست و در آن خجسته

سوخت و مرا این تو دل کوشت  
 بهدای خوش جان که جگر  
 دل جال تو شد تا باغ بزم  
 جویانست و فی کزشت در است  
 بر بی طعم بون تو آدی بود  
 در آدی نگرم چون کز خوش  
 خوش بهد ازلف محو زار  
 که نیست هیچ مسکن از خوش

بهرزفت بهاری که بنواهی ر  
خزان چه بخون صفت

عمل جان بخش که نوام دل نشاند  
 از همتان جهان هرگز نباشد  
 ز همتان جهان هرگز نباشد  
 چشم مست او که می گوشت کینه  
 زاهد از غوغای پلکین سبزی گدازد  
 رخت نیست زار بلکه باریک  
 آن کل هست که کلش دیرازد  
 کین دور کین میانش کل زیاده  
 در جهان هر بنا که رد قصه بیدارد  
 اگر توانی خست او که کین همه بخوراند

دوش در محراب باد محراب دانه دار  
شمع را گرمی باز از بهر شمع است  
غم از شوق بیان بهر غم است  
رشته بیان سمه در وصل زمانه

از کرباناری من جان سبکدوش  
اهلی از رحمت صان سر بگبار

کزین نگه گشت و دود از آستان  
 هر کس که از غم رخسار پشیمان  
 از آرمای قیام شبیر مکنه  
 بر صف هم از کشت عشق جا بماند  
 اول با نو کرد در دست بهر سحر  
 که با هنوز از دیده اش بماند  
 سخنش را بر غنای خود مانده  
 بر استی کجاست که از غم کجاست

امین درین سراسر غم غمی نبوی  
کین سبزه را درین انوار

سا فی ابی البیت می نام این سر  
 کنج مستی طبعی عالم مستی بکند از  
 خردل خسته که با جودم کوهی  
 غرض از دودم بودی محبت پسته  
 گردن دوق تو بودنوق کمر البسه  
 زانکه این عالم و پر شور خواجه  
 محکوس راستم و جود تو باشد  
 در نه مستان ز اسل کبابه

اصلی سوفتہ جان کر بہ اگر درجہ  
جکندہ را فکر سوفتہ ات

نه که در کویت تو خرم در گلستان  
سپهر زلفان در رفتن طوق

من بعد من خود شکست  
 دست نیست ولی دست شکست  
 ز راه از میگرد ما را بدی میگرد  
 رلق آلوده بالابین نیست  
 نیست حاجت بحیث از کردار  
 لاکنین اعلی روضه نیست

کردن که کین مثل نظر در نهاد است  
سبب ما را می بار بار است  
سبب غیر دارد از این  
ببین که دارد در سرم دارد







ایلی ندید خواب ندارد در غم  
از کز در صاف است

六

1

1892



در عین نظر من کیست  
سین صاحب مدین  
نقصه کی بند کیست  
خانه ری کرنت در عین  
چون نام الی ویک  
سربندگی است  
عالمی در اسکاتلند  
نست هاست و عدم  
هزار اسب است  
مذکر اسب است

کسی که از دست این پیکر بود  
چون به هر که روی زمین بود  
بکشت و بکشت و بکشت  
کنون که در دریا از این پیکر

ساقی جهان شرک عین کز نیست  
 گوشتی شراب که طوطا گفته  
 فیضان جان سید دلم از چرخ  
 کز خفت جهان دلم از چرخ  
 با آنکه دامن از سه عالم کشیده  
 عشق تو ارم هنوز ز کربان کشیده  
 بگر نه زبانش ز آل چون کنم  
 می زبانش نهان گرفته

تن عاشق های نامحکمت  
 زدن هر موی ما را است بر تن  
 رسم در باب از سبب  
 این که بود پرور از دست  
 نویداری که مثنی است  
 که با هر موی ما کنی نه است  
 که تا نور سید نه پرور ز دست  
 ز دست داشت با و دست

خداي ناز تو اكي دنا رسيد  
نه رحم داد و نه جستي بزر  
به لطف بود كه ساقى با كشت  
اگر چه خرم درون شود به خشم  
دل شگفته خود را كه گشت  
خداي ناز تو اكي دنا رسيد

من نه فرغتم که از بوی کلم در  
کر خندی نو بهار نیست کاشانی  
مردم بدم خود دهد و سپید شود  
بس کل رسوایان جزین

از حسن نفس مزین دست  
در بخت ساق بهیج کج که نرسد  
صد از پر سفید ناسد نغمه  
خاست گویای سحر

[illegible]



چون زنی شکست نام با کوبت می  
جان بلب می آید نام کبریا  
کرده از جور تو جانم شد جانی تو  
بمیان آرام جان ناتوان

پروانه صفت اس غریب طبع

آن سر و ساز کز کفن جان سپیده  
شمار کی بسورتان در سپیده

آن نوزال یاس مجنون سپید  
اکون به دید هست که ازین  
باک کف نام غم غمش کبریا  
بدی محبت انفسش سپیده  
تخت در میان دشت آید ز کبریا  
لبسته که ز سر به جسم سپیده  
آسود دل فریبگان ابرو چون  
باز خم حوز دایم دایم سپیده  
طوفان فتنه فلک است ز کبریا  
ایمن مشه که بر فلک سپیده

اهلی ز دانش کشد عارفه  
هر چند درین از همه عالم سپیده

آن سر و ساز کز کفن جان سپیده  
کوی که تری از جگر من که سپیده  
دلمان نازد و چون سپیده  
کوی ز جوی چشم من که سپیده  
بر سبزه ز تیشه زادی که  
اندا که دغش بر من که سپیده  
چون سپهر فتنه از کفن جان  
خوشه اگر بر کفن من که سپیده

اهلی که خضر کن از افق مشکلی  
اکون که کار از حد من که سپیده

چون زنی شکست نام با کوبت می  
جان بلب می آید نام کبریا  
کرده از جور تو جانم شد جانی تو  
بمیان آرام جان ناتوان  
پروانه صفت اس غریب طبع  
آن سر و ساز کز کفن جان سپیده  
شمار کی بسورتان در سپیده  
آن نوزال یاس مجنون سپید  
اکون به دید هست که ازین  
باک کف نام غم غمش کبریا  
بدی محبت انفسش سپیده  
تخت در میان دشت آید ز کبریا  
لبسته که ز سر به جسم سپیده  
آسود دل فریبگان ابرو چون  
باز خم حوز دایم دایم سپیده  
طوفان فتنه فلک است ز کبریا  
ایمن مشه که بر فلک سپیده  
اهلی ز دانش کشد عارفه  
هر چند درین از همه عالم سپیده  
آن سر و ساز کز کفن جان سپیده  
کوی که تری از جگر من که سپیده  
دلمان نازد و چون سپیده  
کوی ز جوی چشم من که سپیده  
بر سبزه ز تیشه زادی که  
اندا که دغش بر من که سپیده  
چون سپهر فتنه از کفن جان  
خوشه اگر بر کفن من که سپیده  
اهلی که خضر کن از افق مشکلی  
اکون که کار از حد من که سپیده

چون زنی شکست نام با کوبت می  
جان بلب می آید نام کبریا  
کرده از جور تو جانم شد جانی تو  
بمیان آرام جان ناتوان  
پروانه صفت اس غریب طبع  
آن سر و ساز کز کفن جان سپیده  
شمار کی بسورتان در سپیده  
آن نوزال یاس مجنون سپید  
اکون به دید هست که ازین  
باک کف نام غم غمش کبریا  
بدی محبت انفسش سپیده  
تخت در میان دشت آید ز کبریا  
لبسته که ز سر به جسم سپیده  
آسود دل فریبگان ابرو چون  
باز خم حوز دایم دایم سپیده  
طوفان فتنه فلک است ز کبریا  
ایمن مشه که بر فلک سپیده  
اهلی ز دانش کشد عارفه  
هر چند درین از همه عالم سپیده  
آن سر و ساز کز کفن جان سپیده  
کوی که تری از جگر من که سپیده  
دلمان نازد و چون سپیده  
کوی ز جوی چشم من که سپیده  
بر سبزه ز تیشه زادی که  
اندا که دغش بر من که سپیده  
چون سپهر فتنه از کفن جان  
خوشه اگر بر کفن من که سپیده  
اهلی که خضر کن از افق مشکلی  
اکون که کار از حد من که سپیده

عاقبت درستی نو بکشد ای  
که بجز دل بر سر تو  
کردیم همه و چشم آینه دار  
رو سبهاش کردی آینه دار  
فته روز قیامت سر زده از  
بر سر خاکم دی چون سر از خاک  
بار و دوسر و نازی چشم  
استه طوطی باشد غیر خمری  
کرده ای سبکی نمایی بر دل خورده  
دگر از آن است این دگر از آن

زان دمان امید نبود چشم  
در جویستی اهلی درین امید

دادی چنین جگر سوز که  
آهویان تنه را ز کفن  
پس آن ابرو در ابرو  
فیه ابروی فغان کفر و آ  
نشسته را خون برین طبع  
رختی ز خاک رچی در دل  
تا شکن را دوست دارم ام  
کی کشد دل سوی کفن طلب

ناه اهلی نه تنها خواب و نه  
آه که از این ناله چشم و کفن

بر همان که ای در کفن  
خود کسی نازم می برایت  
که به دست کوی تو در کفن  
درو دی محبت ازین کفن  
هر گل که نیست بوی دوق داری  
گرم گل نیست بر کفن  
با دزدی قامت خضوی نام  
هر که سر و نازی و کفن

باشند که سران خرد گشتند  
بر اهلی خیزین که درین

چون زنی شکست نام با کوبت می  
جان بلب می آید نام کبریا  
کرده از جور تو جانم شد جانی تو  
بمیان آرام جان ناتوان  
پروانه صفت اس غریب طبع  
آن سر و ساز کز کفن جان سپیده  
شمار کی بسورتان در سپیده  
آن نوزال یاس مجنون سپید  
اکون به دید هست که ازین  
باک کف نام غم غمش کبریا  
بدی محبت انفسش سپیده  
تخت در میان دشت آید ز کبریا  
لبسته که ز سر به جسم سپیده  
آسود دل فریبگان ابرو چون  
باز خم حوز دایم دایم سپیده  
طوفان فتنه فلک است ز کبریا  
ایمن مشه که بر فلک سپیده  
اهلی ز دانش کشد عارفه  
هر چند درین از همه عالم سپیده  
آن سر و ساز کز کفن جان سپیده  
کوی که تری از جگر من که سپیده  
دلمان نازد و چون سپیده  
کوی ز جوی چشم من که سپیده  
بر سبزه ز تیشه زادی که  
اندا که دغش بر من که سپیده  
چون سپهر فتنه از کفن جان  
خوشه اگر بر کفن من که سپیده  
اهلی که خضر کن از افق مشکلی  
اکون که کار از حد من که سپیده



دست مستعدین غرق در بحر است	شور و غوغای زمین از سر است
که صد جان از چاه چاه است	کی غبار خاکی از این روی خاست
با وجود آنکه میوزم زانچو است	کز نسیم اسم این شمس است
صفحه بر بانی زن گشت بود جهان	کین عمر سرایش از چشم بود جهان
از این بنم از نایب جاست	که آفتاب از این منظر است
چو جویندیت ز چشمی	کردن توار چشمه جاست
زکات میوه فوی میوزم است	لب زلفت که این میوزم است
نخند بکلفت نایب است	بهین عداوت لب کوز است
محسن خاق لطف ماحول است	نه آدمی که ملک هم صفی است
خدا صحن بر از غم جو است	
دوام عشق کویان ره است	
تبات مهر جوی کفر خان است	بر که نوکل این باغ است
و غیب که تیر تیر است	ناگاه از دندار صفت روی است
در صفت عشق تو آن کوه است	کار باب صفا کجاست از آن است
ایا تو خود این امروزی است	کز طرفی کم ساند است
ز نهد به بهیروز صحنی است	کز صحت با صحن کده است
اهلی نه از دست صیدی است	
ز آن پس که بر سنگ نه صحن است	

باغبان آن سر کوه است  
 زش میوزم کل کجاست  
 از رخساری کل کجاست  
 کل کجاست از رخساری  
 از جان خود کجاست  
 ز غالی بدن تو کجاست  
 کی ز جانم کجاست  
 نید بهیروز کجاست  
 ز رخساری کجاست  
 کجاست از رخساری  
 ز نهد بهیروز کجاست  
 ز نهد بهیروز کجاست

دور از تو شب زور و افراست	
همین خود و شمس که شب زور است	
شده نام ز درخت تو کجاست	یا محبت عالم عمر و عشق است
از سبیل زلف هزار ای کجاست	دست و این راه کجاست
نادی گاهی سده ناکام است	دست صبح از کام کجاست
با که جویایم حیفان سده است	چون نایب بهیروز کجاست
شده بیا که اهل علم و ادب است	
از آن شب هم کجاست	
ای باغبان نه حاصل از سر است	سستی طلب که روی کجاست
ای کل که سوت غمت کجاست	در صحنه خود نید بهیروز است
در بحر محبت چون سوت کجاست	بر ی محبت من کجاست
مجنون صفت کجاست	کر محبت در صحن کجاست
اهلی ز غمت دل در بحر کجاست	
کندم که با خود ای مشکل کجاست	
کر لب بهیروز کجاست	کان کس در کجاست
مر جید بر سبت ن کجاست	در نید بهیروز کجاست
ار که تفاوت کجاست	کر صفت کجاست
در که ای تو چون مر کجاست	کر من کجاست
اهلی که جویان نظر از سر کجاست	در چشم دشت کجاست

فردم جویان از سر کجاست  
 من جویان از سر کجاست  
 ای باغبان از سر کجاست  
 ای کل که سوت غمت کجاست  
 در بحر محبت چون سوت کجاست  
 مجنون صفت کجاست  
 ای باغبان از سر کجاست  
 ای کل که سوت غمت کجاست  
 در بحر محبت چون سوت کجاست  
 مجنون صفت کجاست

کر لب بهیروز کجاست  
 مر جید بر سبت ن کجاست  
 ار که تفاوت کجاست  
 در که ای تو چون مر کجاست  
 اهلی که جویان نظر از سر کجاست



اول نظر در وی و بدید چنان  
غمزه غماز از روی کشته ام  
نمایند سر و چاک کشته  
رشته جان بکبد اهل ضلالت از

نه خاشاک که دانه بر روی دست  
که در ده منو که بدست  
طیپ من جو فل بر لای صام  
و کر نه دل که موت از  
برون جن ام و جنت از خاک  
سر چه که بر است  
برستان تو سها سر تیان  
که نیکه م و مهر است



و ده که آن سکن ال کارها در  
 صد رسم شست و پیمان ازین  
 شاه حسن کس بود که در  
 بر سف از خولی باک شست

بهر آن خط با بی جسته  
 هر که خضرش به غای راه بگرد  
 گر باره اهل من مستی نیست  
 من دلم و دلم و دلم و دلم  
 که بود الهوس از اهل من نیست  
 در کعبه از جانی غم شست  
 من بنده نشو که از نهی و  
 بر کشتن آتش جسته  
 جوش طافت نادیدن بایرم  
 جوش طافت نادیدن بایرم  
 از غم که در جبهه خورده  
 کشتن آتش جسته  
 کشتن آتش جسته  
 در راه سپیدان و غایت

از که بود و در راه  
 خبر خرابات درین راه

عنان کار در دست  
 بر حسن نوای مدینه  
 عارضت خرقه فوغشان  
 بیک دوست که در بند  
 از آن دمان یک است  
 نکاده دارد دل این  
 سک در نوزاد گشت

بهر آن خط با بی جسته  
 هر که خضرش به غای راه بگرد  
 گر باره اهل من مستی نیست  
 من دلم و دلم و دلم و دلم  
 که بود الهوس از اهل من نیست  
 در کعبه از جانی غم شست  
 من بنده نشو که از نهی و  
 بر کشتن آتش جسته  
 جوش طافت نادیدن بایرم  
 جوش طافت نادیدن بایرم  
 از غم که در جبهه خورده  
 کشتن آتش جسته  
 کشتن آتش جسته  
 در راه سپیدان و غایت

آینه است این کتیکه  
 ای شهوار حسن تو چه کار  
 در قصه او تو باشد اگر  
 کای که گیتی من کی را

اولی خال مشک فانیست  
 کرنا فندی او سحر فاق اگر  
 خواب حکم باد اگر دوزخ  
 دل که نام روز و شب  
 سر بر آک تو با یسیر  
 کج خار و ناز و فدا  
 من چه سک شستم که در  
 حور و درویش و دیوانه

اهلی لبش ز آب جات  
 خاک با دانتش نم که

ترا صد خوبی در هر یک  
 قیامت در صبا خسته  
 بخون فدا می غایت  
 که به ششم من که در  
 بر دشمن ز از جان

در غیر او پس که نه  
 شاده در ره از شعله  
 یک شست استخوان  
 لیکن نه آن که که دازد  
 خن حرم می جستم  
 مست خن من شوی گوی  
 من که کای بس بر  
 این بود چیزی که زین  
 عیشی با سکان کم  
 کارم / بنو دیگر خور  
 اهل لبش ز آب جات  
 خاک با دانتش نم که  
 در هر یک  
 قیامت در صبا خسته  
 بخون فدا می غایت  
 که به ششم من که در  
 بر دشمن ز از جان

بهر آن خط با بی جسته  
 هر که خضرش به غای راه بگرد  
 گر باره اهل من مستی نیست  
 من دلم و دلم و دلم و دلم  
 که بود الهوس از اهل من نیست  
 در کعبه از جانی غم شست  
 من بنده نشو که از نهی و  
 بر کشتن آتش جسته  
 جوش طافت نادیدن بایرم  
 جوش طافت نادیدن بایرم  
 از غم که در جبهه خورده  
 کشتن آتش جسته  
 کشتن آتش جسته  
 در راه سپیدان و غایت



خداوند به پیش بخت رسد من کی در صفت پر خورشید	هر که در عهد رسد بنو اول چشم امید دل بر کام آید
چون کس دوریم از محفل تو نه آنکه شری عالم همه در دل او	
عیش با یک عشو چو شربت یار دل که جوید از دشت شربت یار	عاشق از از د عالم کجاست خط بر آن سحر که بر آید
بست پرست عشق که از کوه عاشق از اینکه کوه کوه	گر به نام و هو که عذر آید هر که که دید سکن این کاه
جنت جادید عشق در عالم ز آفتاب روز شربت اهل عالم	
سجده بن کریم در نظر اوست روی تو به که بود صیدان	قبله قائم نوی روی لم سگ خاطر من هر کی در دم کوئی
در نظر اهل دل هر دو جان خاطر من و پستان بی غلام	منه صاحبان که کوه کوه انچه از آن کوه زند سگ
مانه بخود گشته ام صید کوه هر کس ازین ملکستان دل آید	سند خندان شوق حلقه کوه تخی داد و دم قوت کوه
طرفه غزالان به کردل تو آهوی از آن غارت کوه	

مجاورم چو کان شربت  
ز شربت که در کوه ریب  
چو جای آنکه به کوه شربت  
که جان نه شربت شربت  
بر دو آه جانی به شربت  
که به شربت شربت شربت  
شربت از لطف تو صدل کوه  
کرکت می دل شربت شربت  
کوه از لطف تو صدل کوه  
کرکت می دل شربت شربت  
چو از شربت شربت شربت  
که شربت شربت شربت  
کوه شربت شربت شربت  
که شربت شربت شربت

ساجد

ز شوق چشم تو اهل زنده دوم که مونس دل دوم است آید	چو خط شربت آور اهل شربت کان بر نه که به صفت شربت
تو که دل معانی معنی تو ز نام تو به نومن عجب دارم	که دست کوه شربت شربت چو در کوه شربت شربت
کرم به کوه شربت در بر صدل کوه شربت شربت شربت	ازین چه سوره تراود این شربت نهار بوسف مهر ز جبهه کوه
سک در قند با میدان بود که خاک را اله شود در زبانی شربت	
تو باغ حسن و صدف لب کوه بدام خون عزم از حشر کوه	منم که خیزنده ارم جوش تو شراب من خورم و شربت تو
فحمت خنده به نومن جوش کوه اگر به سوخته از عشق با خاک کوه	چو خیز ز کوه شربت شربت بهنز بر دل نازک شربت
چو روزگار جفا کشت ای کوه و فانیان بقیه شربت	نامل از تو کوه شربت شربت تو بگویند با وفا کوه
کوه به خورم و کوه شربت درین معامله هستی شربت	

دل ز جلال اهل شربت  
کوه جان که در شربت  
ای شربت شربت شربت  
نصرت شربت شربت  
دشمن شربت شربت  
این خار خار در کوه  
ایسم که شربت شربت  
خجسته کوه شربت شربت  
من آن شربت شربت  
از آن شربت شربت  
ای از شربت شربت  
من شربت شربت

ساجد



کرنجی ای صیدل غنیمت آفتاب سنی و ذرات عالم با بری نیت کثرت مردمان کر نه بر یاد است در شمع از دود ای که گفتی دیده کردی ملکوت کرنش اهل ملک غمزه آن نوحه اکمین بر آن سر در خاک عظمه	در نمی دردی دلم درین دید خضرت ای افتاب از رخسار مردمان را این کوای درین آب حیرت دیدم در دیده صد هزاران جان فدای یک کرنش اهل ملک غمزه آن نوحه اکمین بر آن سر در خاک عظمه	کس کند دل بستان زلف و چون کر رخسار زنده در جان بقیه تیر باران بلا از سر که نه بر شمع گفتم از کم ز بختی اگر عاقلی دل گرفت از عالم و چون غمزه پند بر آن سودید از دجوانی
دردی مرم برین دل سمانت وصل نه ت بخشش زهر در دجانی که رسد از غنیمت ای بی نفسی در دود و دگر	در نه از دوست سانی که سانی دست عشق هم از جانی که سانی در دجانی که رسد از غنیمت از پرسی که دل خسته مادریم	دردی مرم برین دل سمانت وصل نه ت بخشش زهر در دجانی که رسد از غنیمت ای بی نفسی در دود و دگر

بدن سوز دل صبر و درویش  
بدن مرغ دل دار که سید  
کوس بدانی در سره آفتاب  
اشک خیمه بر سر عالم  
کست اهل که که کسی ندان  
نشیند بر سر دجوانی

منهم جویدید از غنیمت  
بشنوید از غنیمت  
ای سر دشت خزان از غنیمت  
جان بر دوزخین غنیمت  
سخت خشمین غنیمت  
بارت سر سید غنیمت

مجنون خا خا ریایان دل دم نزد زین سیکان دانه بخش آینه دل رحمی به پستی دیوانه گری سپس نزد پسته او دود	این بخش است که گشت دل نیست این که گشت دار اصفی آینه دل این بخش است که گشت کر ز اخون من خسته در گشت کر دل ریش در آینه دل آن کل ناز که غمزه در گشت نست خشمون جگر در گشت فوشه دشت که ریش در گشت	منع ردی نه از دود غنیمت دست در گشت آن نوحه دست کرجه در دشت بارب از دود ای در گشت آه از شمع بر دود که شمع غمزه ریش در دود
ای ز پستی بر دل گشت ز پستی بر دل گشت	ای ز پستی بر دل گشت ز پستی بر دل گشت	ای ز پستی بر دل گشت ز پستی بر دل گشت
دینم بر دانت دگر که گشت گشتی که بای یک خرد گشت چون شد مردم ز غم از گشت هجوم این نداده مرم چای سب در دجانی که رسد از غنیمت کر که گشت از دود و دگر	دینم بر دانت دگر که گشت گشتی که بای یک خرد گشت چون شد مردم ز غم از گشت هجوم این نداده مرم چای سب در دجانی که رسد از غنیمت کر که گشت از دود و دگر	دینم بر دانت دگر که گشت گشتی که بای یک خرد گشت چون شد مردم ز غم از گشت هجوم این نداده مرم چای سب در دجانی که رسد از غنیمت کر که گشت از دود و دگر

دل خود که در دجوانی  
دل خود که در دجوانی

سوز من بر غنیمت  
سوز من بر غنیمت  
سوز من بر غنیمت  
سوز من بر غنیمت  
سوز من بر غنیمت  
سوز من بر غنیمت

سوز من بر غنیمت  
سوز من بر غنیمت  
سوز من بر غنیمت  
سوز من بر غنیمت  
سوز من بر غنیمت  
سوز من بر غنیمت



اهلی دند در زلف آن سر پرست  
چون کبریا که این پیشانی پرست

یار اگر از آن رفیقان آن  
آب حیوان که لطافت و جان  
در جهان یکروز از طرف آن  
زین جن هر جا که غیبت است  
سایقا دوران نه از آن  
در نهادن کین من ز تو گشت

من نه خود پیرانه نه اهل کربانم  
دست به ادعوی در میان

رقیب از گوی او همچون پیر  
به جام می صافی که از دل  
ز رنگت حال خورشید افروز  
شب بزم ندارد صبح گویا  
مگو ای عاشق از کس تن خد کن  
هر اغ دیده ام کردید بی لوز

بهت آید به منجه است  
که در کوشش رود در شرف

شکم را در کرب خفا هم است  
 شکم را در کرب این کرب است  
 از خفا از کرب کام دل  
 خفا از کرب کام دل  
 به ناطق کرب است  
 ما را اگر چشم  
 در کرب کرب  
 در کرب کرب  
 در کرب کرب  
 آن باب در کرب  
 کرب باب در کرب  
 اهل کرب  
 زهر پاک در کرب

برای زمان که رخسار که است  
شب را خوان طلم که در  
اگر بدل زمین آن در چشم  
و ابد غمی خون از تبار که باز  
بتان شه اگر ملک دبری دارد  
شب از فن دل سال که است

چاه مرت بند غلبرنگیران است  
نه من که مکه بود در میان است

آنکه خسته را از دست امیدوار  
 از برادر پیروی بهر حال که باز  
 دست بلند نمائ عشق توانی که  
 بر من برای جوان طبعی  
 جامه زهد خوشتر بر من بپوش  
 زانش دوزخش مرغی اهل از راه

انکسیر طبعه که سکا  
که خدائن است بر خا

ای فصل نوزدهم در بیان  
از بهر وجود و قدرت  
در مدبره و صومعه در دیوانه

این سبب در عقل که است  
 دل تشنه بود به این نیست  
 سخن دل و زبان هم یکی است  
 از روی خود این سخن را  
 ابدی اگر سخن را غم نیست  
 از در سخنی که می غم نیست

در ذکر عالم غم نیست  
 عالم خوشتر از غم عالم نیست  
 با غم و لبز که این عالم نیست  
 با او بکنی که این عالم نیست  
 زان در دشت من بگذرد  
 کز من از روی که می نیست



در صید مرغ دل رخ چون گلست  
حاجت به آسایش بزم نیست  
ز غنی بیدار بزم میشود بزم  
ز غم از زمان بدست که ام نیست  
کی سر غیب روی نماید جو چو غم  
که روی دست ایله چو نیست

اهلی جو از غم نودل بود  
غمکین میشاکر دل خرم نیست  
از جود و محبت دور شد چو نیست  
مر دوز را تنویر کاش نیست  
طلع های غمش که اش به میکند  
شاقی که زخم دوزخ بود کاش نیست  
خبر در دل خواب پس آن غم  
کسی که زخمت در دوزخ کاش نیست  
تحقیق من ز غم دوزخ کاش نیست  
ز غم حقیقت در دوزخ کاش نیست  
کلک فضا که این غم کاش نیست  
مقصود کار خانه غم کاش نیست

از کلاک سنگ رنو اهل کز غم  
در غمش که خا کلاک نیست

تا که شمع جبین آن سخن آید  
خوبان جهان را غم آید  
تا خیره که از کوه دید که نیست  
ز آن خون که خاک در کوه نیست  
ز آن سحر که بصورت آید  
آن حسن پس بیل برین نیست  
کس را یقین از غمش کانی  
ارایک از غمش نیست  
کس چه بشناسد غم از غمش  
کس با غمش زده او کفن نیست  
طوطی که کشفه او دیده است  
هر مست چنان که سازد نیست

والف

بدر غم بیدار بزم میشود بزم  
عاشق از غم بزم میشود بزم  
کعبه بصل صلیب از غم بزم  
از آن زین ز کعبه از غم بزم  
سجده بزم در غم بزم  
بر غم از غم بزم بزم  
سازگار و غم بزم بزم  
سرمه به غم بزم بزم  
کوه به غم بزم بزم  
بان فدای غم بزم بزم  
راست می بیدار بزم بزم  
کرمک و سجده بزم بزم  
کرمه خورشید و غم بزم بزم

در غم جو کاش بخت بیدار  
از دوزخ عالم بزم بزم  
میش اهل از دوزخ عالم بزم

بکس که به نهد و کوه نیست  
زلف تو خوسم که کرم نیست  
دل به جودت زشته جان کاش نیست  
دروغ نشسته ام که کاش نیست  
فاصله جودل غمده نصیحت نیست  
چون ماه نو به ترش کاش نیست

اهلی که بزم بزم بزم  
آخر غمده ماه رخا بزم بزم

دفع دلم آن بیت که بزم نیست  
پوسته خورم ز غم خا بزم نیست  
باز بزم که از دهن شک نیست  
تسلیه شواخ که بزم نیست  
چون غم ز غم بزم بزم

ملی جوب بزم بزم  
کرمه و سجده که بزم نیست

عند بیت حسن از غم بزم بزم  
که با غمش در آن بزم بزم

بدر غم بیدار بزم میشود بزم  
عاشق از غم بزم میشود بزم  
کعبه بصل صلیب از غم بزم  
از آن زین ز کعبه از غم بزم  
سجده بزم در غم بزم  
بر غم از غم بزم بزم  
سازگار و غم بزم بزم  
سرمه به غم بزم بزم  
کوه به غم بزم بزم  
بان فدای غم بزم بزم  
راست می بیدار بزم بزم  
کرمک و سجده بزم بزم  
کرمه خورشید و غم بزم بزم



گفتم که جز سوخته خنده زبان گفت  
از شمع نرسند که پروا دوا  
نکسر که زنده خفته بر لبش  
اورا خود زین سخن فاش شود  
آنکه دل من نیست به درم  
آن بین که در حال خود  
تا جان و هوش زین رخ کن  
خوش غم عشق که این  
تا آه اسیر یکلید باغ ان  
کز آتش دلا حکم رخ هوا

از عشق که کثرت ز کرم  
بس که بر جان تو بارش

منی که ز سوز دل زین شربت  
روست که با عاشق تو  
ما صبح به ملک کیم روی کس  
خبر روی من و روی وی  
کشت که باب ز ملک کیم  
و نام که تو بهشت لعل مکی  
جان مول و دین فدا شد  
و کار جان میرسد از دین  
در اند سری با شرفیت بی نام  
تو رخ بر آرد که دین بر کشت  
صاحب نظران قدر دور بود  
نی به بهشت است عشق

ای که کس نیست عشق کیم  
من که هر عشق کیم

ناله من جانم بر و در کیم  
زخم دل سخت جدا دین  
مست نازت آن سکه در کیم  
کاظم ز کیم در کیم  
کرم بی تو چو چمن چاشنی  
عاشق سلی به دانه دین  
قدر آبی را که میدانم که آرد  
او که در دین کیم در دین

از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم

شکری که اهل که کرم کیم  
کیم که کس نیست عشق کیم

ساقی بویا برین بود کیم  
جای که کل و یف شود  
خضر و مسج را زنده از کیم  
با این حدیث عاشق کیم  
مشتاق دینت چو کیم  
آب خضر نشه دیدار کیم  
شوان خیال وی تو کیم  
در دین خیال دیده

اهلی کیم کس نیست عشق کیم  
باطرف باغ مرغ کرم کیم

سوخته از غم و این شربت  
سودا غم ز فغان بر کیم  
عجب بهشت و اسج در کیم  
ز فغانی حکم چاک کیم  
با در بیان در کیم  
سی با دین کیم  
در سرم بود که در کیم  
و که از دین کیم

بجز از نه و دین کیم  
کیم و کیم و کیم

نصیب است از و صلا کیم  
بر عاده ز دین کیم  
بیا که کس نیست عشق کیم  
در دین کیم  
بویا کیم و کیم  
کرم کیم و کیم  
نور بار دل و جان کیم  
که در جهان کیم  
بار باد و کیم  
که کیم و کیم

از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم  
از این که کس نیست عشق کیم







رسید یارم میوه از نوید	فغان که گریه و اشک خواهد
باغ خفا دادم نه در کون عیش	که بخت تو در دست کجای
مگر جوشع جالت بر خورید	که حسن جود خود را بکارید
اگر دای بنام من بخت کن	درین سخن که دشت خواهد
بهر کی ستم کنم کشت دای	که برق وصل تو روزی که دار
کسی که صد کند و فاجعه	بجاست یک بسی بکار خواهد
بزه و توبه کی از دست بگذری	
که که زشته شود ذکر بار خواهد	
از روزگار پیردم بر غنیمت	روزم سیاه شد سوز خواهد
ای افتاب شام غم غم کن	دو از چراغ محبت شبنامی
از خون دل کنار و برم لاله	نود در میان تشنگی در کار
وصلت بکام غیر من از غیر	چون دست من بکل رسد چاه
شد اهل از خفا و دیوانه	
عقل و کسب کی صبر خواهد	
سفید موی و سیاه نام گریه	چون نه روی سفید و درون
جوشع خند بزم کجای	کسی به زنده کند غم و زنده
جهان بدین دیدار است	و گریه و دین حسرت خواهد
توسای در آن ماه حیرت	بها که بکین دست یک کینه
برادران طریقت در آن	که یوسف دل کین بر سر

در وقت تو زان شب فغان  
بخت تو در دست کجای  
مگر جوشع جالت بر خورید  
اگر دای بنام من بخت کن  
بهر کی ستم کنم کشت دای  
کسی که صد کند و فاجعه  
از روزگار پیردم بر غنیمت  
ای افتاب شام غم غم کن  
از خون دل کنار و برم لاله  
وصلت بکام غیر من از غیر  
شد اهل از خفا و دیوانه  
عقل و کسب کی صبر خواهد  
سفید موی و سیاه نام گریه  
جوشع خند بزم کجای  
جهان بدین دیدار است  
توسای در آن ماه حیرت  
برادران طریقت در آن

اهلی ز نیال دست بخت	که خنجر صفت هر کس است
خلق است از بد و بد	دشمن هر یک بود که از دست
زنا و حسن رسته جان	بر دور ستم که در اختیار
دائم یقین هستی و غش	ترسم که یقین خود گشت
خوبان بروی گشت بند	روزی که دهن زانی بگویند
دفع دل از زبان نبرد دل	کین خشم سید را بفرماید
اهلی ز وصف کس بر نیست	
اگر طبع حدیث نوزد زان	
فغان بر محراب دل نیست	هر چه که من وصف کنم بهتر
در عهد تو غمین دین	کش جاشی شهر محبت
بیر نوت و داک دیدار	صاحب نظران در محبت
خون که بکشد هر که شد	بسر حال من خسته جان
از هر دیک دیدار صفت	کانه ز صفت لعل لب
شیرین دهن را بزم	هر چند که دین طایفه
غم نیست گریه نهان	دین من در میان من این طرز
اهلی که ز فغان بود آید	
وقت که از بند امید	
خونم می که بر کار خویش	

اهلی ز نیال دست بخت  
که خنجر صفت هر کس است  
خلق است از بد و بد  
زنا و حسن رسته جان  
دائم یقین هستی و غش  
خوبان بروی گشت بند  
دفع دل از زبان نبرد دل  
اهلی ز وصف کس بر نیست  
اگر طبع حدیث نوزد زان  
فغان بر محراب دل نیست  
در عهد تو غمین دین  
بیر نوت و داک دیدار  
خون که بکشد هر که شد  
از هر دیک دیدار صفت  
شیرین دهن را بزم  
غم نیست گریه نهان  
اهلی که ز فغان بود آید  
وقت که از بند امید  
خونم می که بر کار خویش



ایلی رضای استینا کجاست  
از سر صدف و اندیشه تملیح کجاست

که در آن مهر نو است و نهاده می باشد

دشمن

اہلی نمودی شرع غم مزد بکن  
ابتن کی تخلص اس در دست

ابلی بر آب و آید لی بز  
درمان طلبت کن که طین

...



او ز دل از آینه باغی که	عاشق نظر او در کجی کرد
فی نهش که هست نه درین	که آب نیانی که باید کرد
در میکده از غنچه شیخی	سودای زیادت طلبی
افسانه و غنچه که شد	خاک ره اویش که از خود
خوش باش که از جگر	شکر کش که کی در کرد
اول گشت بی از قدم خار	او ز کین نامه که در کرد

ای سس فلجی تو دی ز رشوی آفت  
زان روی که آب سحر دشت

تا دل سه زلف یارم کرد	سر رشته اختیار کرد
دل در غم یار پر شود	سجاده دس که یار کرد
غفل از غی عشق گشت	سرایه غمبار کرد
ای مرغ از زیر کی زن کا	کان کل جو نمده نم کرد
در خاک گشت بر باد	ثم که دل سبزه را کرد
پیرایه روزگار سبزه	ز منته روزگار کرد

کوسکان نه نشین کج اندازند  
زان اسپه ان که ازین کرد

ای که در حلقه نرم طری با	آهوی سینه که محبت گشت
خاک ره از جگر توبان	نازنینا سب که گشت
آشنای تو عیبی صفای	خاک ره سینه اگر کرد

دل چنانچه در آینه  
در دندان نه از غنچه  
تا جنان بویست با جگر  
نیکوین را سودان

بگذر از اهل و عین و دهر  
بجویند غنچه  
فدایان کج غنچه  
عاشقان با در غنچه  
کشم و دردت برین  
مجموعان از دل درین  
آن در غنچه از دل درین  
تا جنت در غنچه از دل درین

غمت نه ان کجده میان دل	دم خون اهل که کان
بینه امین دل با سبیل کرد	این ربی عمت با کرد
بشیریه بی جان هم بخت کرد	تا لعل از غنچه که
هر جا که او بقصد گشت تیغ	از دل از نامه بد گشت
حارم ز لب بجای غنچه	بخت سبزه بوش

بر دل که خرفال تو در دمی تمام کرد  
خلوت سر ای خاص نرا افک

تا خون فلک بر بخت طکان	آب حیات بر دهم تمام کرد
از بوش وصل جان ملک	آفرین بر حبه غم تمام کرد
در خان این چمن سر از او خاطر	سودای سبیل تو در تمام کرد
ساقی بوش تمام می ز غنچه	کان ششم سوزده گشتی تمام کرد
در دور افتاب حالت که طبع	رضده حایت که گشتی تمام کرد

ای که فرق ناندش سر می گشت  
آتش بر دل وصل نواز کرد تمام کرد

خوبان اوج غمت فزاید	سواج خاکساران کرد
خوبان ز غنچه بر صف فزاید	من عاشق فزاید کرد
از عاشقان که زبان کل گشت	بی بر لب دشت فزاید کرد
روی نوای بر بوش از غنچه	بس عاشقان مجنون فزاید کرد

بشیریه بی جان  
هر جا که او بقصد  
حارم ز لب بجای  
بخت سبزه بوش

بگذر از اهل و عین و دهر  
بجویند غنچه  
فدایان کج غنچه  
عاشقان با در غنچه  
کشم و دردت برین  
مجموعان از دل درین  
آن در غنچه از دل درین  
تا جنت در غنچه از دل درین



<p>من نه کنم که بواهی می سرخ آمد منت سهری از این زمین بزم</p>		<p>آن ساقیان که با مقصد خون دلی بختی عمارت داده اند ایلی بکشتی دلی بخت کاجات نش از دل آورده اند</p>	
یار شد اول دست دل بختی	کریم بستی نام میاست زور	عاقبت بخت تم بختی	جرم بختیده مار از زبان
انجمن در غفلت دل بختی	که بصل ریخته اند	دشت بخت در دشت بختی	از غم نغمه زبان جا بختی
ای بختی که از بختی	بوسه بین آن بختی	که بختی از بختی	آب حیرت جوی ای بختی
<p>ایلی کم شد در فکر بختی از جهان رفت اجابت بختی</p>		<p>دشت بختی بختی دانش بختی بختی</p>	
کریم در بای تو ای بختی	همه سوختگیها ز من بختی	عاشقان از غفلت تو بختی	در درون غم من از غم تو بختی
ش من بختی دل بختی	که جو غمک از آه من بختی	بنده در دهم بختی	بدو عالم سر بختی تو بختی
<p>دیده دل بختی ایلی غفلت که صودان بختی تو بختی</p>		<p>جان در بختی بختی بختی در بختی بختی</p>	
چشمی با هم از نظر بختی	یکجمله هم بختی	ای غفلت بختی	ای غفلت بختی

<p>رشد در سهرم جهانی بختی محو و مایلی از دل بی بختی</p>		<p>دشت بختی بختی دانش بختی بختی</p>	
در عشق شد جوشش بختی	و در کز آن روی خندان بختی	در خیال غم آن حلقه بختی	ای بختی که هر کس بختی
دین بختی بختی	آفتابی بختی	فکر روزی بختی	از غم بختی بختی
<p>ک دلی بختی بختی زین دل ایلی بختی</p>		<p>ک دلی بختی بختی زین دل ایلی بختی</p>	
کار بختی بختی	این بختی بختی	عاشقان بختی بختی	آن دلی بختی بختی
در عشق بختی بختی	خودش بختی بختی	بختی بختی بختی	بختی بختی بختی
<p>بختی بختی بختی بختی بختی بختی</p>		<p>بختی بختی بختی بختی بختی بختی</p>	
ز بختی بختی بختی	هر آنکه بختی بختی	بختی بختی بختی	بختی بختی بختی
بختی بختی بختی	بختی بختی بختی	بختی بختی بختی	بختی بختی بختی



یاران دیند که برین می کنند	بر در دیند خویش که اوی
از چوکل برکت جسم	برمانظر ز کوهن بر می کنند
مارا سبوت دید در میان کن	بادی ز حال سزته باری می کنند
کردیم از زلف بر زلفی	آفر که از رسم بر می می کنند
اهلی تر اینه که فرمایند	
کین ناله ای سه و دو کار	
بر که ز کرم صدای کلر جان	عاشقان نادیده اند این ام
خروان تک خولی را می خوری تو	آتش برسد که کای تو این تو
ای که اشک این بر زخمی می کشد	غافل کین در موندان بر می کشد
سالمه در کوهی بوزر یکد ختم	مل نایکی کس بر باده زین
بش نصفی صافی صافی	اهلی از می نمی خودی صافی
کر مست باشد ز ازل قیامت	
این در دخی ختم کر زده می توان	
گفتی که بر دار دل از در دین	چون رود تو از دل زود کین
از دوست دینش به عالم	ایدوست که با همه عالم دین
زنی که زدی بر برین	چون برسد بدست هر چه دین
زاهد گفت دینت تر نشد	چون صغی کر نشد از دین
وصف لب خاموش نو اهلی می شود	
بای که کسی ز نزد هم تو کن	

نشان که کرم برین  
 بادی چوکل ز رخ زرد  
 آسوده دانی که عید  
 کشک عین که در  
 کین در میان که نشد  
 من و از دل در دین  
 خنق می ختم بر دین  
 داری که بود در دین  
 این سخن صد که در دین  
 راه در دین می که در دین

لی از میان دین بر سف بکند	مسکین من بر دینم می توان
در روز جوانی ز دینم جدا کرد	او روز که افتادم بر دینم
کبرم که شخس شود بر دین	انروز که دینم بر دینم
سر چند که من که غم خویش	در چشم زلف تو فیسر
کر کا بیان بر سر دین	وز لعل ست نیست کریم
درست چشمه از کرم زین	
با این همه چون بند بکرم می توان	
بر که مست نشد جا هم بر دین	کند اگر نه دینت که دین
صورت خوب تر از دین	کین خست نشد دین
و که این سنگ دین صاف	بکشد دینم آبی صاف
سخن ناصح نیست بکرم	سخن این بود کران
مر که باد و چند از لب دین	در دل سوخته دین
صدوت نره اهلی که نو دوزخ	
خوش نیست اگر خلق غدا	
زاهد که دالی دل دین	عجب هم میکی که دین
روی تو بود قبله اگر	روزی که آستان دین
آه این چه نیست که دین	اره عاشقان دین
مرکز دین نه بید غم	بسیه رالی کین آفرید
اهلی زلفه شد از دین	چون پیشش ای دین آفرید

نشان که کرم برین  
 بادی چوکل ز رخ زرد  
 آسوده دانی که عید  
 کشک عین که در  
 کین در میان که نشد  
 من و از دل در دین  
 خنق می ختم بر دین  
 داری که بود در دین  
 این سخن صد که در دین  
 راه در دین می که در دین



ای که خسارت زدی از نیکو	دامن پاک تو را اینده دل نیک
کو بکن در که چو شیر اگر چو شیر	چشم خون افشان چو شیر
کیم صفت بیای من بگو	خند به عشق تو ام خطه صند
او بود از شیر اودی باغی	تا نگردد آهوست و شکر
بانه دسوز اهل را که دانه نگر	
زانکه شد دیوانه سر کوه به لنگ	
فوقی بسته با تو می شو می کند	فوقی برون در سحر کوش می کند
من خود بدک آن که شکر	خودم خیال بوسه و خوش می کند
آه و فغان بر ارم زین سنگدل	زین جور که بمن خاموش
من آن شهید غرقه خونم کرد	خیل دشته بر سرین چو شکر
حاشا که در جهان نبوی بود	
اهلی سال که تو را میس می کند	
شدم هلاک ز من مردن و در	بیا درفت غبارم چنانکه لاله
که شست نص کن او را لاله	بکوی او بر حریفان هر که
کیش از می وصل تو سر زدی	که در کار غم خبر روی از
برفت کرنی باز ارمه می برد	چنانکه در دل من غیر ارمه
یا چشم نیست شرف اهل	که چون فرست بود و در
فدیان بکشتن از نظر ماه مهر	
چون خانه چو بعضی بر	

بشدن شد و در این  
بشد که بر ارمه  
بشدن شد و در این  
بشد که بر ارمه

دوت ازین زندگی غم که نیم	برشگر غمی نف ن کر می
باشد که نسبی و از دوازده	تا از دوازده بر دوازده
سر گردم اگر کسی اگر نشنیدم	هر غمی دوسه دیدم سپهر
اهلی ز رفیقان جهان قطع نظر کن	
آدم شود بگر ازین بکس خند	
کجا آن طبع جان حریفان جان	که کربا شد جمال او شمع
شود دل هر کس که او را که دوست	را جان سوز از او چو شمع
کجا سر آن زبان که که چو شمع	مگر آن نیز باز ارمه
بر انداخته لب من در آن کجا	حدیث آتش بخیر تو ای
فغان بیدان اهل ندی چو کوا	
که شرح دوزخ من کاهامه غان	
قناعت از دوا عالم میتوان کرد	صبری زان دوزخ که تو کرد
نخ اتم بی لب ملک سید	سینه بی تم میتوان کرد
طب در دیار آن چند است	نظر بر حال هم میتوان
کجا این مردم اخیر بری	پی ر سر که آدم میتوان
کر آن عیبی اهل نغمه	علاج او پس که میتوان
باز ششم خانه روشن کور می کرد	
عاقبت دوزخ شمع کجا کرد	
صد هزاران شستن آن کجا کرد	مدی از دوزخ فانی شک

بشدن شد و در این  
بشد که بر ارمه  
بشدن شد و در این  
بشد که بر ارمه



فت جان ترش که نو از هر دم  
ست من که ندای دامن از ترش  
بحرف از دیده بسته آن سخن ترش  
افتم چون این سحر است دایم ترش  
ششم کاش نشد از خون جگر ترش

در این کتاب  
 که از نظر ادبی و علمی  
 نادر است  
 بهای خود را  
 بجهت خدمت  
 میزبانان

خوشه یار از رخ ز باره گلگون  
 چنان موش بنشینم در دست بران  
 بیکله سبوح انم که دل دل بران  
 هزار مجنون از یک نظر خندان  
 ندانم از چمن گیت یکان خندان  
 فغان که دج هم آن باستان  
 چه غم که سوخته جانی باستان  
 دل که ای نظر مشه که در برستان  
 ز خار خار غم عشق ازین چمن  
 خندان موش بنشینم در دست بران  
 بیکله سبوح انم که دل دل بران  
 هزار مجنون از یک نظر خندان  
 ندانم از چمن گیت یکان خندان  
 فغان که دج هم آن باستان  
 چه غم که سوخته جانی باستان  
 دل که ای نظر مشه که در برستان  
 ز خار خار غم عشق ازین چمن

بکینه  
 آن بی را دل زمین  
 این چه سبب کین دیوانه  
 بکوی زلفان زلف  
 کینه که در در بینه  
 من خوشم صفت کینه  
 بار به دای شیدا که  
 صد هزاران شمشیر آینه  
 بدو ز من صبر از آن شمشیر  
 کین آتش کینه  
 نعل آتش زنده آتش  
 دل آن شمشیر زنده آتش  
 قطع جام آن کینه  
 شرف از من دروغ کینه  
 من چون فلقیم در آن کینه  
 بهر چه من در آن کینه  
 ای این کینه



هر که چون باد از کوی تو می‌درد بای رفتن نیست عاشق را کوی تو	کس نماند که از شکی در میان می‌شد سیل یک از خشم تو	
چون کوی تو کردارم چون چرخ چون کوی تو کردارم چون چرخ	او از آن است که او را چشم چون تو ای جان مرغ عشق آن	
چون من دان کردارم چون چرخ چون من دان کردارم چون چرخ	بس که خون دل چشم از جور تو چون از دور فلک طم تو از آن	
گر با من جازم شود یک گنج منور در زانوی اسی کی برون		
تا کجاست فدا عشق و دوا دارم ای تو پر بویست صفت محبت	نقش بر خط نبر تو که در آمد با مادر گیتی دور برادر بسم	
جانی بشنید آن ره کوی تو هر از دل غمیده چه گشت بد	برسی که نسیم خوار از آن کوی تو کان کم شده تا دور دل تو	
مهر بر من از تو عشق تو بر سنگ زارم نبوسید تو	شیخ بهر علم بسم این نام کی بود که تاب آن ستم است	
حسن جگر خسته بود صفت عشق اهلی که زانوی غم در خشم		
چون دل خلق جان می‌تواند بیل عشق چو نسیم تو	هر دل که شود کم به کوی تو چون من شد دلناخبردی تو	
چون سوی تو کم که خاک تو هر دزد که بادش به سوی تو		

عشق از دلم زد که در کوی تو  
از دلم زد که در کوی تو  
آن سنگ از دلم زد که در کوی تو  
از دلم زد که در کوی تو  
اهلی که سوزی از آن کوی تو  
خدا به پیش در دلم زد که در کوی تو

وله الصب

کوی تو که در کوی تو  
کوی تو که در کوی تو  
کوی تو که در کوی تو  
کوی تو که در کوی تو  
کوی تو که در کوی تو  
کوی تو که در کوی تو

باز محبت که زدم تو یک بزم یار به منم ساعی کان آن کوی تو	کس که از خاندنم نماند از دلم زد که در کوی تو
من نیز عاشق بنده ام جوی تو دوری باشد که کند جان تو	کما کس که نیکو روی شد کوی تو اهلی که خضم جان تو
بیک حده اگر بر من عشق تو چون از دلم زد که در کوی تو	
کدر گوی تو چون از دلم زد کسی که بظن تو دیدم تو	که او است که بر صبر تو که کشتن جال تو
چراغ محبت که روشن شد جو به من خدایت ز تو	بود که از دم کرم تو کوی تو از آن کوی تو
میاس نخر از حال خود تو کی بود عاشق کسی ز سوسن تو	که در تو تو از آن کوی تو عاشق آن باشد که در کوی تو
کو کین ای کوی تو به کام دل اگر در جان تو	کو رفته زان کوی تو غیر بار دل کوی تو
عاشق توخت دما از کوی تو کار که با غیبت حد از کوی تو	می خورد با غیره از کوی تو زن باز فریاد از کوی تو
منیت در دستم هر سوی تو هر که چون اهلی ملک تو	یک سر سبیت ملک تو کما خرم گرفت از کوی تو

عشق از دلم زد که در کوی تو  
از دلم زد که در کوی تو  
آن سنگ از دلم زد که در کوی تو  
از دلم زد که در کوی تو  
اهلی که سوزی از آن کوی تو  
خدا به پیش در دلم زد که در کوی تو

وله الصب

کوی تو که در کوی تو  
کوی تو که در کوی تو  
کوی تو که در کوی تو  
کوی تو که در کوی تو  
کوی تو که در کوی تو  
کوی تو که در کوی تو











منه مجنون دیدی صید من  
در صلاح حال عالم چشم  
چشم بر چاه حسرت زان  
که باشد دانه در دل جانگیر  
دشانت است از فواید  
سوی که سر من بگلزار

و درستی در اهرم

از سال ۱۳۰۵

[illegible]



به خراب روز اهل کفر نیست  
که در اله حسرتی بی همت دارد

عاقبت دایه دل به دایه	دین که درت که تو می بختام
که طوفان با وقت از	دقت برشتن طوفان
سر سبزی که از دشت	بخت اگر یار شو دشت
حضای تو صورت که از	بخش کس حد حضرت

اهلی از ساد و ده جان به شین

دل به شین به وقت	بر دیم خرد و جلد در افکند
دل از شوق او صف	بجوین که ز شوقی سخن
همه جای آنکه عاشق	که عاشق نیست کرب
دل از بند و جان از	که ترک مست من بند
کشت در بخت که از	خاک کن که نکشود

کرم جو شمع بر دیار

بیکاه تو از قید جان	اگر نگاه کنی اسفند
من از تو روی نام	چنین که من شده

مدار دست ز زمار

اگر به دین به	هر چه خواهد شد
---------------	----------------

دل کار روی وصل تو  
تنی که در دین  
چون که در دین  
دانش که در دین  
ما بهت که در دین  
کسی که در دین  
از دین که در دین  
کرم جو شمع بر دیار  
بیکاه تو از قید جان  
من از تو روی نام  
مدار دست ز زمار  
اگر به دین به

مردی که به کینه بخت نیست  
در فی دل کس تر من نیست

کر بر سر پیمان از	آزما که جگر سوخت
از تیرگی بخت شدی	یار که کسی چون
سر کینه در دشت	سر سینه که چون
از شوق تو در هر	یار که کسی چون

کشم از عشق سوخت

زهر پیمان در دین	من به دین که زهر
چشم خویش تو که	در سر کوئی تو
آتش که در دین	این سخن که

چاک شده اهل دلم

کشم که جان زین	جان خود که بماند
صد جان به روی	در جمع مستان
ای مرغ جان خود	ز سر که تا صدر

دفا می حسن به

حسن و صفت	دفا کس
-----------	--------

اگر نیست کس

ترا درین سخن	انکار کار
--------------	-----------

صفت دین که در دین  
بخت که در دین  
چون که در دین  
دانش که در دین  
ما بهت که در دین  
کسی که در دین  
از دین که در دین  
کرم جو شمع بر دیار  
بیکاه تو از قید جان  
من از تو روی نام  
مدار دست ز زمار  
اگر به دین به



مشکین غزالین بر من مهر و سحرین کز شربت گونز کینه ششون که ملک صبر بدین نازک روی گل ارجم با بصیرت منور مهر از اوج عرش بدین قوس خیم مشق صنون زمین کز فی کون	چون در کند عشق را مهر و این تخی که جان من از فواید سرو و بیخاک هست و بی صد کونه انفعال کل از روی ماروت فدا کس که در دوی در کوشش در سلسله موی
<b>دو بیت</b>	
دل از غم زار و پیش چشم شاد بلاف عاشقی تو آن خنک شاد بانه که عشق لطفی که از یاری بر آن کان ملک بغیر و سفاک بشت کونز علان زار از لای چو سودا ز این که میگویم فدای	هلاک جان عاشق را بین ارکاب چکر بر فزون دل پرود و دل حق بر جفا می شناسد بای در بغا دید چنان دین باز سخن از یاد کردار که نایاب بکشت راست نایب کار کردار
سر کوی ز کله است بر کینه چو اهل غنچه لبی هم درین کار	
بر من از دورش بهت ساقی دعای کی رسد ز بریش دل عاشق لبش را از آفتاب دین بر فزون میشود تا جری	نوبت بایار از دور فک حایل از آن غم زخم بانی دین بر فزون میشود تا جری

دختر جان من جگر من  
زین عجبی که جان من  
بدر کس که از من دور  
آتش سوزنده را من  
صبرین بر زخم دل اهل  
دعای کز سینه صد ناله

خاکم بر زور آینه  
روشنایست ز خورشید  
نخلی بر آردید بند  
خاکم بر زور آینه  
خاکم بر زور آینه  
خاکم بر زور آینه

در پستون برید و پیش کین ز نازت پرستی خود بیخاک در شیشه کینه کلاب شرمین نقین من که بند دخی بشمار	جای شهید عشق بهلوی او یعنی که رشته کف من و انرا که یار کشت کفن عربی ز سحر کس جا دوی
تقوید دوستیت که اهل از اسیاد کار بناروی کند	
الی که شاد از وصل تو در دین و اوج غم که رقت و کین من از هلاک خود هستم بزم گرفت راه کله حشره	یک نفس که به بین کسی که مست شود در کین که ترک منی چیست چون بهشت الله دم که کله
چون نالم که غنچه بید بجز از ناله که دارم که بغیر	
صورت چمن که بارش نقش دعای نه بدل از خنده لب شیر طوطی شونده تو ای رخ بهم روی تو آسوده بسوز	کی بر پای احسن خدا از ترشش روی شرمین چکند شاخ گیای کشت آه اگر زلف پش نایب
آه من خاطر مجموع بر لبان ز جیبی بنا اهل دسوز	دو ربا دانه بدان تا یک چشم زدن

لطیفه عجب از غنچه  
که عجبی که جان من  
بدر کس که از من دور  
آتش سوزنده را من  
صبرین بر زخم دل اهل  
دعای کز سینه صد ناله

دو بیت



ایلی آن که سجده برین است  
که برین زمین عالم برین است

**وله الف**

رضب که کن از صل و صبر  
که شک نغز و ناله  
که کم از کم که چای طعمه  
که بین این و آن  
که با شوق و حالت  
که در شوق و حالت  
که در شوق و حالت  
که در شوق و حالت

نوشتم بجز نو که وصل حصار  
در صحبت منان که شمع کا  
بروز کار تو از صباری  
که اقبال بنزدیکی تو چای  
اگر نسیم تو ای گل صبار  
کسی که در سکو تو سر نهاده  
چام دوست که آرد یک ایلی  
که آن صفای لؤلؤ این  
یک شمع که اندر صفا  
مگر که مادر کستی دل مسرور  
که تابیدن خورشید نم  
نه ابر میل شوریده و غمزه  
اگر حکایت جنت که قصه  
سر و ش غیب که در دهن

**وله الف**

صد آن شدم که هر که بر سر  
افتاب من که میل کن از  
بر حسان کل صفت که این  
پایسم کی اندام این غمزه  
بار عشق او که کس کار بر  
که جو شمع آن باور و مرغ  
زلف بر رخ میکشید است  
که مدهی که غایه دغ حشر  
در دهل محبت خارجیت  
او که بر جگر تر بار از  
مینه بر جان من صد که جنت  
دغ جوش بر من دغ غمزه

هر کی ایلی آن باو بی خاک  
سر جای پیش از رو جنت

سر جای بی در میانی نایله  
که خوابی هستی جانی پیش  
که خطا پاره سپه اید که جنت  
جای مرد از اندهم و دانی  
در نه این زهر و دغ در نه  
که دکانا کوش از غایه

پرست را خوشتر ز خون لایلی  
اگر چه کاسه دروشن نهگون باشد

بعد و کم ز رانج چون بر جاک  
جشم آن دارد که لافه باو  
کی که دارد که سرنگوی که این  
استخوان عاقبت شایسته

ایلی از رنجبت نیست این که دام  
رشته مهرت نیست پیوفانی کند

خون کل روی را آتش می تاب  
سوی سید مردی است باو  
زکس شوق تو ایلی است  
که چنین سیر دادم و دایه

ایلی این شود از تو که شام وی  
کین شراب آن دم است

در حیات ابر از بت پس  
زیر تیغ نو ای شوق و شوق  
نو آغابی دوزخ کی شوقی  
دم پس صد جاک پیروز  
بخش ساقی که هر غمزه  
که کی آب جنت کی نفس  
کسی که پیش نایه پیش  
مرا از دور همین دیدن پس  
این بود دل غمی که نفس  
که بی طلب بر هر آنچه مشت

ایلی آن که سجده برین است  
که برین زمین عالم برین است

رضب که کن از صل و صبر  
که شک نغز و ناله  
که کم از کم که چای طعمه  
که بین این و آن  
که با شوق و حالت  
که در شوق و حالت  
که در شوق و حالت  
که در شوق و حالت



خط و میانه لبان کار مایه  
عاشق روی تو آید ز کرب و  
حالتی دشته از عشق نهان

عاقبت چاک زرد از سحر می شود

فی من وعل منین غایب و  
 کردنی نیز شوی را من غایب  
 نسخ چون آب بر آرد که این  
 کر بفرماید دل ما دم نمی رسد  
 که بجز من کن ای تنفس ز خود  
 بی نصیب از گرم مهر خانیت

گفته و بی از آن زلف جز ناتوان  
اگرش کار من باز عیبی رسد

چشم حاصل نظر و در حق  
هر که چون گویند باز هر  
پاکبازان اوصاف اندر  
عاشق زهره یان دل  
از دست آهو چشم شوغال  
خجاک کو ی آواسی میا

چشم صاحب نظر بود که در هر حال  
 هر که را چون که گویم باز خبر است  
 پاکبازان از صفای عهد اندر  
 عاشقی که زهره یان در لعل  
 از درخت ساهوی چشم مؤمنان  
 جز خاک کوی آوازی میبارد

که کند سامان ملک بیدار  
وقت آن دیوار چو زلزل  
ساربان گرم از چو زلزل  
سازمان چندان که سوار  
نرم زان چنان حال غایب  
ساقیا عاقل پیش از آنکه  
پیکند ساز زدن دیدم  
بدون ماز و پادشاه  
آه که روزی بخت سیر  
سیک می بینم چنان ز بخت  
رفت ازین عالم در عالم

غیب که منع استی در سراسر این سخن  
 جمال خواب جو شمع هیچ نیکو  
 چنین که آتش اتم زمانه در دست  
 اگر دوزخ و زمانه در دست

من آن نیم که کسی بر جای سخن  
 لب که دایع نوسر تا بیایم  
 که آتش دگر بر جای سخن  
 که سحرمان و آناهای من سوزد

شماره سی و نه در شماره بلای زمین  
که هرگز مسکرم در بلای زمین

نه آه از جان ترا من برآید  
که دود از روزگار من برآید  
بر بوند از من محبتون غافل  
که غری در کس را من برآید  
مگر با صبا ز اسیر گذر کرد  
که مشکین بوی یار من بر  
عجب نبود که گرد از من برآید  
چین که جاسوس دین برآید  
خوشم اهل گزین رخسار من  
که خشنود خاک من برآید

نہ اچانک چاک و سیر معانی جو ہر  
کوئی شمعیت اردو عالم جہان

چشمش یک کمان در گشت زنده  
 منظم وی نوکی چشم جبین  
 چون تو ز در آید بی کس و جان  
 از کفانی صورت دهنی چنین  
 دام لاله ام وی در آید زنده  
 همه ز اهل راوشو سید قاضی ناز

آن نه قیامی من یک نیکو  
 یکین دو ستاره راهم منظر غنی  
 ز آنکه بجان ازین بهم کار داری  
 سبک بودند آوی بر که سر  
 عید اراد را بمن سجده کنی  
 بازگشت که از میان راه بدری

جنبش یک کارکشتر  
 منظم و بی توکی جنبش  
 چون نوزده آیدی با  
 از گفستی صورتی  
 دام نهادم بی زار  
 مردم اهل راه تو

این نقیضه در نام می

من آن سحر عالم که به  
کار سحر و جادو زدن  
ابر این همه نماند نو  
بجز این طوفان بکشد بار  
آن کامیار که خدایا  
کلید من است نه از این  
چون بر آری رخ سپهر  
به یک دهنم از این





ز آشنای او کارش صدی  
بصبح وصل ندادم فلک لایق  
ز نامه یاقین بد روز سو فانی  
خوار شد مهر ز راه دور

سبوت اهل بیل حد واصل  
که طغیان حشمت سایه فدای

او که از دیده فواید چنانم زود  
انقدر دشت و شش زنده تمام  
میوانم که به چشمش از غللی  
خود بر آبستم و نوشم از شرم  
او دلم جفا که نشد ز کجای  
و ده که رنجده جان کوبم از غم

اهلی آن سرور و آن نسیم  
چون کنم گزلی او معوج رود از زور

سوی که روم من که دلم سوسنی  
سرمه چن کیت که ماند بقدر تو  
خواب چشمه که ترسا و دوسان  
کوی تو بهشت از طوفان  
سرخ زنده بر شمع از غیر عیفت  
کین سوز دل زنده به کجی

باز من سر زین  
بیا که زین  
بروش تو اهل  
نیت کانی که سازد فانی

از رخسار کجای  
که چشمت بر باد و آفتاب دارد  
که به چشم من روی در آن  
که آفتاب کجای  
که خورشید خورشید  
که زبانه کجای

منال اهل از آن که در عین عشق  
کناه از طرف او بود که داد کرد

هر جان قصد تو کرد بر جانم  
مردم ای حرم دل عافیت  
در حسن بجز بلام و کجاست  
جان من تا تو زینت است

حال اهل که چه جمع از غم دل  
گر نیاید زینت من

عسکی که رفت زبانت را آن  
آبجیات جلت زورگی کرد  
بصورتی عشق را جانی  
چون خاک شود در خوشی

ساقی ز حرف دلش خبر دهد  
می دهد که هر اسی صانع بکشد

کر به چاه دشت غفلت میکند  
در دم جذبه هر عجبی اهل  
بر گرفتاری پروانه در خیزد  
نن بار من از نصف جانم

باز من سر زین  
بیا که زین  
بروش تو اهل  
نیت کانی که سازد فانی  
از رخسار کجای  
که چشمت بر باد و آفتاب دارد  
که به چشم من روی در آن  
که آفتاب کجای  
که خورشید خورشید  
که زبانه کجای



بزم با تیر کند افسی شود بانه

جای دیوانه همان رگ کلج شد

بر دگر ریش نه خرم شود	دست دگر بر لبم نم شود
لی سبب نیست پیشانی لوت	رشتگی زلف تو در سم
در خلد برین با همه سبب غایت	باده که بی روی تو یکدم
کفتم که در حسن زلفم کمال	گر عشق چنین نیست چنان

اهلی ز سک کو ی تبار دلی است

نی خدمت این طایفه آدمیان

عشق کینه سه راه آتش است	اگر بدین کج رسی سر به جوی
سبب عاشق معشوق را کجاست	که با مثل کشت از رخ کای
بهر که از نام دل حرف غم	تا قیامت نخل از انار است
از فلک باده سراج حال بود	این کجای حربه بوسف جایی
خون با کز دره ریزی اگر آید	سر سر سوی زبانی بگو ای باده
بهر از بهشت جان رسد	عشق نیست که با لیلی بادی

و ادم از عکس در دل اهل است

شعشع من بذر آهیت آتشی است

یار بهر جو هست نه آن دگر	بسیج نیست درین خانه قیامت
ز دلم آتش از سینه دگر	علم داد به سینه دگر
نه جان نادر سیاه خشم	حرفی از زخم خدمت نیست

آتش در دگر آتش است  
دعا بزم از آتش است  
کرمی بر دل او در دگر است  
ازین کوه غم است  
سبب از سبب است  
سر بر سینه دگر است

ای زده که بوی دگر  
کسی که با تیر شد  
خشم که با دگر است  
دگر که با دگر است  
شکم که با دگر است  
ای منبر شمشیر  
کین و کس که ز دگر است

ناصح بود که دست هر غم

اگر ی قبول تو به که دست ضعیف

این که حوده بود زخم زده است

روح کین بنده جوانی روح

آب حیات اگر مر که دگر

که از روی صفت تو که او کین

که بخت بر دست پیش کاین

هر که ز دیدم معان از دست

دارم بهر از کینه ترین می

اهلی سبب دانه خالی حور

تر سبب که ز رخسار حور

آن کل جوین برین دگر

چون شمع که ز شعله دگر

سم خود که ز لطف دگر

کشتی خود به پیش دگر

دارم بهر غم دگر

اهلی که گشت ادر کین

کین کینه بیروی به با کین

ابر روزی که ز دگر

ین رفیقین جز کاین

کرمی بر دل او در دگر است  
ازین کوه غم است  
سبب از سبب است  
سر بر سینه دگر است  
شکم که با دگر است  
ای منبر شمشیر  
کین و کس که ز دگر است

عشق دل سینه علی  
داده دل را شفا علی



جد خودم از چه چشم تو کن  
 ای چو چشم دوست با من  
 صد کل هست در دلی تو  
 ناز زنی کن کین بر من  
 علی غایت کام تو کن  
 آنکه فی تخ داد نقیصه من  
 اگر تو بخواهی راضی شوی  
 شد از داد دوست کینه من  
 بی طلب که دستان تو  
 اگر تو طلب کنی خادم ما کن  
 هر که جو ایستانت نیست  
 یکسری ترا کی عیب نام ده

چشمه نوش دهان تو  
 چشمه چشم عاشقان تو  
 چندینم بر زمین روی تو  
 چند برستان کسی دست تو  
 اگر چه ز تو چشمه یابی  
 باشد از آب چشمه یابی  
 این که رفتندی از چشمه  
 آنکه کن که آه ماکو جابرد  
 اهل اگر چه کار دل نیست  
 صبر که کار به شود کام خور

وجود ما رفت تا عدم تو  
 غم تو از دل ما کجاست  
 کسی که نیست از چشم تو  
 چکه در زده کسیر هم کو  
 بگوی سحر مخم کن ای ملک  
 که کار با بطونم خود  
 هزار چند که در دل تو  
 صفت که سنگ بر جانم  
 چنان نهاد بران سنا  
 اگر کس رسد بر دلم تو

نیکو دلی اصل چاک  
 چشم که دیکه ای  
 بگوید که از چه چشم تو  
 ای چو چشم تو  
 حقیقت عدم تو  
 جو از شمع عدوی تو  
 که سبزه در دلم تو  
 دل نیت جاده ازین  
 که سبک خانه ازین  
 سینه با جان تو  
 هزار با تو  
 بیفت چو دایره  
 کندن کشتن

بر سب کی بن خیزی  
 بن مکنه در مایه  
 گنجی که از غم خود عالم  
 از دین فراتر  
 چون گل مدام در کف جام  
 لب نشانه اهل لی  
 از کریم بر کنایه

دلی بهار جان کی  
 سبزه یانم میتوان  
 پر پرده کز تو میتوان  
 نظر زلال جسم میتوان  
 اگر آن عین غایت  
 علاج آن سبکه میتوان

فونی غم تو  
 عشق در زین  
 دهن سوز که از او  
 آه صبح دفاشان  
 دای اگر آن چون  
 بصفت خسته بهر

در سجد زانو  
 در صفای این  
 من که در دل تو  
 دل ز بهت  
 خوشتر نیکی  
 لب نشانه اهل لی  
 از کریم بر کنایه

دلی بهار جان کی  
 سبزه یانم میتوان  
 پر پرده کز تو میتوان  
 نظر زلال جسم میتوان  
 اگر آن عین غایت  
 علاج آن سبکه میتوان

فونی غم تو  
 عشق در زین  
 دهن سوز که از او  
 آه صبح دفاشان  
 دای اگر آن چون  
 بصفت خسته بهر

در سجد زانو  
 در صفای این  
 من که در دل تو  
 دل ز بهت  
 خوشتر نیکی  
 لب نشانه اهل لی  
 از کریم بر کنایه



چون فایز دفا در ای کور  
نیم که دفا کی در ای کور

کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور

از دو عالم که باشد باینست  
خاطر اهل مولا از دنی و عقی

شادمان از وصل و غایت  
بانم از آن دوستی که از ناست  
دور باشد از محبت که ناست  
دوستان کشتن بود و ناست  
کود و پادشاهان رود و ناست  
کس که در ای کور

کس که در ای کور  
کس که در ای کور

کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور

کس که در ای کور  
کس که در ای کور

کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور

کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور

کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور

جان ملک از شوق دایر بود  
کر دل تن در فراقش دایر بود  
در دو عالم که صیدی بود  
صم کوید که سببش دایر بود  
میر و دانش و دایر بود  
بازش آری سببش دایر بود  
کس که در ای کور

کس که در ای کور  
کس که در ای کور

کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور

کس که در ای کور  
کس که در ای کور

کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور  
کس که در ای کور



کس بدین ندانست که گویند  
در باغ جهان من مقصودین  
در کعبه و حجاب بدین  
ما همه حاجت بدین

د



بسیک که بخانه در آن کوی  
کاشانه رخسار لب میزد  
اهلی که نشسته است بر آن  
از حرارت لب میزد

ی که در دشت علی نشسته  
کچمه سر بخت نشسته  
از بیم خوی نازک نشسته  
در خاک غوغای کلان نشسته  
هر بند ز دور دم سبزه نشسته  
کس زدم از بخت سبزه نشسته  
ای طایر اجل که در بخت نشسته  
نشین که در غوغای کلان نشسته

از دیده زنت از دل فروغی  
چندم دیده که کریم کشندی  
از آتش فراق دل می سوخت  
از آب دیده در غم می گشت  
در دل بن نشسته که بخت  
سودا ای پس از محزون غم  
دور روی عجب که گردون  
من عجب خود گم که در آغوش  
اهلی خوشتر پس از عشق  
کار تو از فراق من میزد

ای صیالت فرخ جان خیز  
با اهل نظر خیز فلک سیر  
در عشق تو سوای جهان بکشد  
تبع تو دلت لب اگر بکشد  
در زیر زمین کار شد بخت  
آگاه شد که کس از دامن تو  
مردم شد از صیالت کل  
غمم باه و ناله و سیه میزد  
غمم غم ز من سحر بر میزد

شهرین غامزه شور میزد که کلک  
در هر قدم نه اگر فشار دهد  
غم نیست که بر سینه دم بجا  
یادم کی کن که اسیران دار  
روز قیامت از دل فریاد  
وان سپردن ناله از آوازه  
در این غم که در غم میزد  
چندان بود که در دامن از آوازه

در آن عشق آید بکام کشد  
سبیل با آینه بینا و افکار  
ز نام هشتانی در حال کشد  
غم و فراق من می پست نکشد  
نه بختان که در دشت میزد  
دست بخت بشیرین کی میزد  
عجب که غوغای غوغای میزد  
سسته در حب میزد  
بای خیر که کار میزد

کس از فراق تو عجب میزد  
کاسه سبز به برنج تو عجب  
بنو بهار دشت طبع تو عجب  
دماغ کشه غم را بخور تو عجب  
عبارت غم بران کریم تو عجب  
آه و ناله تو عجب میزد  
بوی تو عجب میزد  
دماغ تو عجب میزد  
عبارت تو عجب میزد

مشت کفایت من که دل میزد  
تا به پدید آمدن غم تو عجب  
سزای غم تو عجب میزد  
مشت کفایت من که دل میزد  
تا به پدید آمدن غم تو عجب  
سزای غم تو عجب میزد

آخر ای صفت که کین  
خاری از باغ من میزد  
باز دل بخت ای صفت  
بیرب ز جان نوا میزد

کونیک که غوغای کلان میزد  
سید انور که غوغای کلان میزد  
در بخت ای صفت که کین  
در کوی تو عجب میزد  
مشت کفایت من که دل میزد  
تا به پدید آمدن غم تو عجب  
سزای غم تو عجب میزد

در الصفت



دو نغمه چشم خفته کزین  
برفته که برخیزد از کوه نشسته  
لعنت که با تیر ز داغ خفته  
کج و جهان او را در زمین  
شد که غم این فرزند عشق  
یک نکته ازین فتنه کفین  
و اصد خنده این دل  
اگر خاری برود بر رخشم کن

بزرگ چشم و فونال اجای دهر  
جه شادی بخشیدن صافی که از رویان

زخم حسرت فرا داد اگر که آید  
 سوزن من درم راهد که آید

سر زار خیمه چشمتی نه از کون  
 کی حال خود محسوس میزدن

از آن وادی که یمنی نامش است  
اگر عقل بود و ادب و ادب

همه شد و طول از من نپاشد  
 بهم است کزین غصه نپاشد  
 نه باشد لب شیرین نمک  
 و ای بر جان من از درد نپاشد  
 جان فدای غم هر که نپاشد  
 عاشق سوخته را مانع نپاشد  
 در آن زلف بر لب که نپاشد  
 کفر فانی اهل چه مانع نپاشد  
 یک اشارت کند از غم که نپاشد

که مصلحت است بر خدای متعال  
آه از این سوای دیگر که عاشق بنده

زبان دل خدای تعالی  
 عشق چون آید زبان از من  
 از ارغام عوینی سوزد  
 زانکه این کارست از ترک

دانه پنجه را به کی بیاید  
 مرغ چون ماری بر لب کوه  
 دامن پاک نو بهلیت  
 درست لایق نصیب  
 اگر از غم ز صد جان سپرد  
 نفسی کی از دانه است  
 نیکو کار پستان سحر  
 که نه در دست است  
 بد حال آن که بد  
 که در حال از با سخن  
 نفس تن این سر از  
 به دین از فرخ  
 پس وصال در هر سر  
 جگر از ملک بند  
 جگر از ملک بند

تو که نه دل فرستی کند و نه  
 به مینه نیتی جو بر رخ وصل است  
 که در ادران سقیمی نه بدست

یک پسر که در آن کوه می‌زی  
داده و در آن کوه پسر که در آن  
زمر از کف تو چشمش فروخته  
از خشک و تر به پیش از کوه نام  
در حضرت از نظر ره سفر جان

اهلی کہ مست و صنیان بود  
و در از غار بحر کشتیان غرق

دوستان جن میرم آن خیر  
 از شبستان غم و اندوه  
 چون نند درت و دل فکرت  
 دم ای کاز دلان می شنود  
 رب آزادی پندار که  
 در لب جاشی افریند  
 به رخ بر خاک و خون و جگر  
 ز مهار ایدستان با کین  
 جان من حاکم است  
 خوشش می بکشد ای سعادتمند

لعنت تلخ گوی دل در خوش آورد  
می نیم و شد با بد تا خون بخش

قادی ز کفر عقل موسی که بود  
قد که است قادی نام سهرورد

[illegible]



که ای تست اهل سهروردی نازد  
جوشی غرضی باید که محبتش

که نه او در شش نفر نوبت	بسیار تو دندان کنی
تا فلک دید ترا دست برفت	با جان تربیت بکن خسته
که سست تو که سوزن دوزخ	بر من کشته نشین فتنه
مکن رخ به سبزه دشت	که شش فتنه سبزینش

اهلی از سهروردی نازد  
الحمد باد من از زلف دل

کمی که زنت زودت نگر	طبل دل ریشم زاید
بصفت هر کسی تو فریاد	دل طبلان دلم خست
کالی زلفت دبا هم گزیدی	که تا قیتم آن بشود
بهری زلف تو میرم که ساردم	کمی که بر من چو ترک

بهر اهل از آن که شردن از  
که آه سوخته را وقت از

که دست اینده صورت معشوق	هر چه معصود تو باشد
در محبت غرضی که بود	حیف بشد که محبت غرضی
بهر حاصل اگر از غلی قدس	بغامت هم که دود کتی
تا در غم ز کالی محبت عشق	عاشق از دست کالی
دل به رود این ره که کار	بدود اهل اگر دود تو

دعای اهل سهروردی  
که ای سهروردی که در شش نفر نوبت  
تا فلک دید ترا دست برفت  
که سست تو که سوزن دوزخ  
مکن رخ به سبزه دشت  
که شش فتنه سبزینش  
اهلی از سهروردی نازد  
الحمد باد من از زلف دل  
کمی که زنت زودت نگر  
طبل دل ریشم زاید  
بصفت هر کسی تو فریاد  
دل طبلان دلم خست  
کالی زلفت دبا هم گزیدی  
که تا قیتم آن بشود  
بهری زلف تو میرم که ساردم  
کمی که بر من چو ترک  
بهر اهل از آن که شردن از  
که آه سوخته را وقت از  
که دست اینده صورت معشوق  
هر چه معصود تو باشد  
در محبت غرضی که بود  
حیف بشد که محبت غرضی  
بهر حاصل اگر از غلی قدس  
بغامت هم که دود کتی  
تا در غم ز کالی محبت عشق  
عاشق از دست کالی  
دل به رود این ره که کار  
بدود اهل اگر دود تو

از آن در دود به خوشی  
که عشق امروغن بر از کزنی  
کشت ای تست ملو و با کزنی  
که در دود سهروردی دست کاذب  
تو خود گشت در ای کالی  
ببخشاید که بوی سهروردی  
بجای که بکن دستون بری  
بباید جانشین باز از کزنی  
تو خورشیدی باز جانی  
که در جمع هو از آن که ساردم  
ز عشقت من خسته خورانی  
بهر دهنم که مهر خوشش

دعای اهل سهروردی  
که ای سهروردی که در شش نفر نوبت

بهری چون جوانان که شردن	بهری که بوی کالی
ز زلف دل مخون بر شردن	بهری که کشتن کالی
چو قوت شوم تا حقیقت	بهری که بگفتن شوم
ز رخ لاله چنان مردن	که چو خون دل با دود

بهری که جای تو ای خسته  
خار دشت چشم کل امید

که بر لعل تو بچشم سهروردی	بهری که محض زنده جاوید
عکس رخ تو تا کی از آن	جامی در نظر اینده
که اگر بر کرم دست خود	غل کام سدی میوه

بهری که هر که در کیم  
چون سیم سیم سیم

دعای اهل سهروردی  
که ای سهروردی که در شش نفر نوبت  
تا فلک دید ترا دست برفت  
که سست تو که سوزن دوزخ  
مکن رخ به سبزه دشت  
که شش فتنه سبزینش  
اهلی از سهروردی نازد  
الحمد باد من از زلف دل  
کمی که زنت زودت نگر  
طبل دل ریشم زاید  
بصفت هر کسی تو فریاد  
دل طبلان دلم خست  
کالی زلفت دبا هم گزیدی  
که تا قیتم آن بشود  
بهری زلف تو میرم که ساردم  
کمی که بر من چو ترک  
بهر اهل از آن که شردن از  
که آه سوخته را وقت از  
که دست اینده صورت معشوق  
هر چه معصود تو باشد  
در محبت غرضی که بود  
حیف بشد که محبت غرضی  
بهر حاصل اگر از غلی قدس  
بغامت هم که دود کتی  
تا در غم ز کالی محبت عشق  
عاشق از دست کالی  
دل به رود این ره که کار  
بدود اهل اگر دود تو



ای که در دیده من با کزلی شک	سجده بنان شود پیم فزاید
بهوس هم کرده تو جلالت	پیش تابوت من اورا گذرای
ای که از کشته بشم کز می	که بجا نیست آن نظری خواهد
کر ز با دگری میل بود جان	اهلی آن عزت که یار و خدی
و از ده ریش کی صبر گای خود	اگر حال این بود کار می شود
چنان راست در را نوا می خورم	که ناسیج قیامت دیده ام
به بیماری کشید از بچه تا کافور	که هر که بی تو ماند لاجرم با خواهد
بهارس کلر و بان در روزی شمر	نه با بد و من بپشتی کزین
بود خط علانی بهار کی بهی	
بجز شش خط ازادی می طیش	
غم مخور ایدل کرد درم طیش	کمان بت اش سبت بن کار
کری شمع نقش اندر من بر واد	فنه بشد حسن مستوفی کزین
عکس من به دست در این خراب	پس که آید ان صافی خوش
ای که کوی جون کمان آن	من چه ملک با سم کز این
نیز نند ابرش سوی غیر خورم	کاش عزت من از غل
بکجاست از غم دل بچسبده اند	شع بخت هست کز غم خورم
من ز غم میوزم و او ششم ام و دیگر	
اهلی از این غصه دین پروانه	

بسی که غایتش بهر بیاض  
خیمه بدین کشت و خاوند  
این به کفایت با پیش  
سر جگفت از لطف بهر  
شب چشم غایت آمد  
ز دخیان آبی که با چشم  
فارغ بشم از سجده شکر  
را که کار بست از در کینه  
که به اهل محبت  
کاشند بهر شمع از دل  
هر که به بان سوز خاشاک  
سودا در بفرید و بهر

از کز مفیان من کاکلی	ترسم که بخاری بنا کوشید
شمار ترا صد شد و طافه	کشت مرغ سعادت بردش
که بود از رستی عشق تو شدم	در حلقه زندان قدح نوش
از سر بنده سر و سخی باز شدم	که پیش تو ای سر و خاشاک
از اشک خورم غم که سودای	کنده است که دمک دم از بک
اهلی لب ازاد حافل کجاست	
حیف که مرغی جو تو خاشاک	
دوق دیدار تو در جان کجاست	راست گویم از رخت
حاجت سوختم غایت خود	مای از از اب در این
با پرش فی خود سامان	که ز من طبع شرف نوش
دیدار پاک من اندیشه ناز و	غم از آتش بخور و سکه چوش
اهلی اشرف اگر حسن و کجاست	
مردی که طلب از هر که بر بک	
اگر بهستی بی سعادتی	دشمن که سوی تو ام و بد
ندام از غم عشقت دل کین	که با آند و بوی کباب
دی که مختلف نام و عیش	و اخیال تو در خطاب
سم از غایتت ای کجاست	در کز دیدن روی که تاب
همین سعادت من بس شاک	کسی سبک کمان در جاک
خودش اهل عیش و کوشش	که در صلابت دوری نویسن

آن سبک کجاست  
از بنده که با کجاست  
بسی که غایتش بهر بیاض  
خیمه بدین کشت و خاوند  
این به کفایت با پیش  
سر جگفت از لطف بهر  
شب چشم غایت آمد  
ز دخیان آبی که با چشم  
فارغ بشم از سجده شکر  
را که کار بست از در کینه  
که به اهل محبت  
کاشند بهر شمع از دل  
هر که به بان سوز خاشاک  
سودا در بفرید و بهر



دین بیدار من که بیدار من  
 زنده زان که بیدار من  
 دین بیدار من که بیدار من

چو آتش باران در درختان  
 خیال دانه خاشاک دل  
 درخت ناکلی صبح قیامت  
 بکنج غم خانه ازین بیدار  
 دل گشته ام بیدار ز خیال

خانه ان باری از خیمه بیدار  
 جفا بخت من بیک که بیدار

دفعه در از تو بیایا  
 رست دهن از بخت  
 بچو غم نمی که هر روز  
 آن بیدار که اهل دل  
 کوکب بخت از خانه بیدار

میرود و او بر کم که میرود  
 باز و در غم که میرود

نوسن چشم کرد زین دانه  
 بسته میان کالی زین  
 در بیدارم در طلب دل  
 بگریه با جیف خود دست زنده  
 بی لب بکرم زین بیدار

دین بیدار من که بیدار من  
 زنده زان که بیدار من  
 دین بیدار من که بیدار من  
 دین بیدار من که بیدار من  
 زنده زان که بیدار من  
 دین بیدار من که بیدار من

دین بیدار من که بیدار من

دین بیدار من که بیدار من  
 زنده زان که بیدار من  
 دین بیدار من که بیدار من

عجب که شمع را می بین  
 چنان سوزم و جوشم از گرمی  
 فروغ آتش من که بیدار من  
 میان بخت من بیدار من  
 ز چشم عیاش من هر قطره  
 سوا ای که بیدار من

کالی بیدار من که بیدار من  
 بخت من که بیدار من

از بخت من که بیدار من  
 کرم بیدار من که بیدار من  
 خوش بختی بعد از بیدار من  
 اهل از دهن من بیدار من

بخت من که بیدار من  
 بخت من که بیدار من

دین بیدار من که بیدار من  
 ساقی می نوشین من بیدار من  
 در بخت من که بیدار من  
 بی شمع خورشید من بیدار من  
 از دست من که بیدار من  
 اهمیت که ای بیدار من

دین بیدار من که بیدار من  
 زنده زان که بیدار من  
 دین بیدار من که بیدار من  
 دین بیدار من که بیدار من  
 زنده زان که بیدار من  
 دین بیدار من که بیدار من

دین بیدار من که بیدار من



میدید ز گل سر و دانه تنی که ز قند تو حسه شکر نعل خرد	از غیبت بر سر پای شکر گیسوی
دایم تر از رخ جان بر سر که با صبح رخسار خسته و خرد	تجربه دهنده زین دایمی خرد
کراشم آن سک کوهر سید که آه من سوختن روی خرد	چه درمان من ایها دردم
از صنف جامه که اگر کردی بهوش شوم نه نفسی خنده آید	سک دیوانه که نه ای خرد
دایم بر لب لب لب لب لب لب باشد که دمی از آن	چو ای در دهر ای بودی
از درد تو جانم که خنک سرمه که زرد بود کارگر	میگوی که کردی
جای که گشتی تیغ بی قیام اقلی در کشتن بود ای	در آن که در مسلمان هر برست
از شک استم بر افکار چون دزد و راهبر تو از آن	دشمن که یک ای ن است
تارفت کی روی کل چشم و گمان دیشم از چشم خرد	بگوی میگوید بهشت را
تا به خاک شسته ز چشم استی که در جگر جان	کنو بر دل من منزل است
بر دود و روی تو خنک سرمه که زرد بود کارگر	خواب به جامه نو بمان
سرمه که زرد بود کارگر چشم از خنده اشکافان	بغیر دارم کت بند تو ای
شد در صدف دید ای درون دردی خرد	اگر دست بر این مقام است
اگر از شمع شمس به شمس هر کی در کمر دشت سوز آورده	سحر آه من می رست میجو
دیدی بایک بهشت خانه کوهر ز آنکه کلشن بود روی	کسی که با تو جویا رست
عشق تو ز زلف ابله باری که دانه خرد	مگر بسوف دل زار که درون
	ز می فریب تو ای سبک است
	مگر من تو ای غم دور
	اگر من تو کار می ست
	صبا در جبهه زلف ای من

سخت  
خفت  
سوز  
عاشق  
از آن  
سخت  
عاشق  
از آن

سخت  
خفت  
سوز  
عاشق  
از آن  
سخت  
عاشق  
از آن

چو بوقل ناله تنیغ لکون خرد	از غیبت بر سر پای شکر گیسوی
دلم فرم میگوید و در کرد خرد	تجربه دهنده زین دایمی خرد
بناست خوش فتنه که بر می خرد	چه درمان من ایها دردم
حذر کن این قیامت زین که خرد	سک دیوانه که نه ای خرد
چو ای در دهر ای بودی	میگوی که کردی
در آن که در مسلمان هر برست	دشمن که یک ای ن است
اگر چه دست و روار طعن غلام	بگوی میگوید بهشت را
بگو بکعبه زویرم که خاتم	کنو بر دل من منزل است
خواب به جامه نو بمان	بغیر دارم کت بند تو ای
اگر دست بر این مقام است	سحر آه من می رست میجو
کسی که با تو جویا رست	مگر بسوف دل زار که درون
ز می فریب تو ای سبک است	مگر من تو ای غم دور
اگر من تو کار می ست	صبا در جبهه زلف ای من

سخت  
خفت  
سوز  
عاشق  
از آن  
سخت  
عاشق  
از آن

سخت  
خفت  
سوز  
عاشق  
از آن  
سخت  
عاشق  
از آن



شده با من بخت و نصیب در کعبه کوشش از راه نوبت خودم غم را در سر نه بخت ای خالق از عشق جانم زخم	این بشای آفرم کجای تا در جرم خورشید و شب ساقی سرم برکت تا در چشم دیدن صفت کی نیست	زخم دل شوق خاک کی تمام خاکش مهر بر دل که از زخم جرم
ز کد دل و جان ضمیمه شد و مانند دست و ترکین گشت	خواهم اهل قفس زایا مهرم ز درد اگر تو کوی عشق	تو که دل و جان ضمیمه شد و مانند دست و ترکین گشت
رنگ قفسم ای سوز مهرم ز درد اگر تو کوی عشق	پروانه که رنگ از سجاد مهر تا کی غلب مهر جانی بر در	خواهم اهل قفس زایا مهرم ز درد اگر تو کوی عشق
باری بر سر املی زان سوز کافر خسته سوار در گشت	دیدم هر که از یوس سوز به که که نفس به کدورت	باری بر سر املی زان سوز کافر خسته سوار در گشت
دیدم هر که از یوس سوز به که که نفس به کدورت	ی برسم که بخودی بی ساد کرکت که کفن صفت ز بدم	دیدم هر که از یوس سوز به که که نفس به کدورت
خودم و وزیر کار تمام اگر اعلی نامید را نام زین		خودم و وزیر کار تمام اگر اعلی نامید را نام زین

چشمه حاصل صفت کجاست  
از جان کجاست صفت کجاست  
مهر که در کعبه کوشش  
باز که عیسه در دایره  
عاشق ز سر زرد چرخ  
در دل بیکان که زرد چرخ  
سکینه با کعبه کوشش  
در دل بیکان که زرد چرخ  
سکینه با کعبه کوشش  
در دل بیکان که زرد چرخ

ز هر چشم اودم در دنیا کز قلم در خاک چو برین غمی	چو بر در کجاست صفت کجاست چو بر در کجاست صفت کجاست	ز هر چشم اودم در دنیا کز قلم در خاک چو برین غمی
بخت سینه ای نثار دهم ناله بلی که سر در کوه و دام	بخت سینه ای نثار دهم ناله بلی که سر در کوه و دام	بخت سینه ای نثار دهم ناله بلی که سر در کوه و دام
کوسن تر است ازین صفت زنده ام من از غم دل سپیدی	کوسن تر است ازین صفت زنده ام من از غم دل سپیدی	کوسن تر است ازین صفت زنده ام من از غم دل سپیدی
خاک رفته است بر جام جان رفی و روح ز کجاست	خاک رفته است بر جام جان رفی و روح ز کجاست	خاک رفته است بر جام جان رفی و روح ز کجاست
میروی سر و من از دنیا تاب که از کجاست صفت کجاست	میروی سر و من از دنیا تاب که از کجاست صفت کجاست	میروی سر و من از دنیا تاب که از کجاست صفت کجاست
زخم تیرت طلب زود که کر به از غم تو زخم از خاک	زخم تیرت طلب زود که کر به از غم تو زخم از خاک	زخم تیرت طلب زود که کر به از غم تو زخم از خاک
قصه گو نه کن بر دست کجاست چند کوی که چنین است	قصه گو نه کن بر دست کجاست چند کوی که چنین است	قصه گو نه کن بر دست کجاست چند کوی که چنین است

چشمه حاصل صفت کجاست  
از جان کجاست صفت کجاست  
مهر که در کعبه کوشش  
باز که عیسه در دایره  
عاشق ز سر زرد چرخ  
در دل بیکان که زرد چرخ  
سکینه با کعبه کوشش  
در دل بیکان که زرد چرخ  
سکینه با کعبه کوشش  
در دل بیکان که زرد چرخ



در عالم بشر عاشی خنده <sup>بینه</sup> در آب حیات کس نوزیده <sup>بینه</sup>  
نظاره کنید این طاعت <sup>بینه</sup> ناصورت حال من در اند <sup>بینه</sup>

بدرست فانی  
ماه شب چارده

نظاره که عاشق یار میکند  
کر من جگر کایت ندانم بن نیست

جان داد و بجز صورت زلف  
آن چشم مست بین که بکار

**الصب**



مع جی دمن بسج  
ست خطان و دستان  
در دانت و ابل مباد  
که بخت را و ابل مباد  
فته را و ابل مباد  
دانه و ابل مباد  
در غم و ابل مباد  
که بد است و ابل مباد

از ناله بیل چو بید دل  
دل بسج انداز که از چرخ  
خوش باش که هر بنده که در عشق

ای که چو در دانه شد از غم  
خیزد تن از وصل تو مقصود

صبر کن ای جان کانه  
عشق فرما از سر زان  
که چه دشت ارشد کار تو کانه  
در بیابان بخت مرگ و زنده

ای از دوش ز بخت تو  
چاره فرماست و کانه

ای دوش نکس که به کلستی  
برق حسن تو که برادران  
چند افیم بای به جوت  
شکل ای از ان کانه

فکر و صلت کس  
کس در اندیشه حال مباد

در پیر و دود و دود  
که خوشی جی می نو

آن که به عشق  
عاشق است به وای  
عشق را چلت  
نماید بهر بخت

دشت و عشق تو  
عاقبت خاک شود در روی

ای از راه دشت  
دو سه روزی بهوای

آن ال که بامید حال تو  
باهش نظر مخ فلک  
در عشق تو رسوبی جان  
تنی تو هست لب از شک  
در زیر زمین کار بشین  
ای که کس از راز من

خدا شده از سیه  
سکین چکند شسته

فرمود آن صدمه  
سیم عشق که در دست  
یک نظر جت شد غایت  
بر خفته جان بود و غایت  
سودت رو به بام کانه

بسیار در تو ای عشق  
که با وجود تو چون جگر

از کارش به پیش  
که در سر بس گن قدر  
ارشد از راه دشت  
دشت و ابل مباد  
در غم و ابل مباد  
که بد است و ابل مباد  
آن که به عشق  
عاشق است به وای  
عشق را چلت  
نماید بهر بخت







سبحه و تعالیٰ

ایہاں درجہ دیکھی شدہ ایک حصہ اور اچھر کہ نمونہ دیکھی شدہ



بهر خن جگر دل بران بخورد	سجی دل من بچک سیر بخورد
ز بس بود دل من بخون نشین	و اعیق تو، خون ریختن
بجند و نیکم جگر خور لب نو	بدین ملک نه من بچک بخورد
خوش دلی که اگر در جهان	شراب خور و دلم عالم فرخورد
<p>چو از سفال سکه پنهان آید کدام دل و دم آبی سبک بخورد</p>	
کرمی کو ز بدن لبهای دل آید	چو غم دوری بام دهن آید
آن غم دوری که برف نشین	از غایت دلم را دوستان
شاخ گل آید از رنگ غمی پاک	کین سه شوی باین لاله آید
بیش از کاین غم ساری که آید	بازی ساری آن جسته آید
آب چشم و نسیم بکبر آید	چون کنم کور اول سنجی آید
از غم چون به دن بستان آید	چون کسی کور راضی آید
<p>رفت اهل از جهان چون غم آید جان کایان عاشقان چو غم آید</p>	
بجند و نه بود غم باین آید	گرد اف جانی که بر غم آید
در دید نهانم دل کند غم آید	ز یاد که ز دین کسی غم آید
مخون که بجا که از جگر غم آید	بر روی تو آشنای صبا غم آید
چون غم ترا غم غم آید	خوایند خاک من غم آید
از دوست غم دل و غم آید	بکانه که دلی غم آید

اهلی صفت تو چون  
مقصود تو که صفت تو  
و در اعیق

بهر بس برف من از کف خاک آید  
چو گل باین کف از رنگ غم آید  
قادر بس به جای آید  
کاین غم که به جگر آید  
زبان صبا بستان آید  
که صبا کند از صبا آید  
چو صبا است در صبا آید  
ز آب کاین غم آید  
چو صبا است در صبا آید  
چو صبا است در صبا آید

کی شود سر زدن که ز دل جگر	بد کله از نه پشنگه شری
چون گل از پرده بدن آبی صفت	خانه آتش زده سوخته زری
ای که به صفت بی و شمع	نفسی نیز آید جگر
روز شب غم بقیان تر آید	بجز این سجده نه دل آید
یار او پیش که باری زدی آید	ای کسی که بیل ریش نه آید
<p>اهلی از دوست طلبم نه از اهل مط بپسیر دل از صورت آید</p>	
مستاقی ز شرف جگر آید	دل بخون غم از آن آید
همان غم تو چون دزد بر خاک آید	دل بطالع آید که در خاک آید
روز دردن شدی غم تو آید	در دم حسرت آن غم آید
دن از نه صفت غم تو آید	غمی این بود که در غم آید
<p>اهلی از غم دار بر جهان آید ز آن کستان که نو بدی آید</p>	
دو که این کسین غم تو آید	سر که از نه جگر آید
چون دارم که این دنیا آید	ادج و دوری غم تو آید
سرست کوز به بعد از غم تو آید	ز صبی زین چه بستان آید
عشوه پیشین بلان ای آید	ز صبا نیست غم تو آید
<p>عاشقان را به کج آید سبب رندان باری آید</p>	

بهر بس برف من از کف خاک آید  
چو گل باین کف از رنگ غم آید  
قادر بس به جای آید  
کاین غم که به جگر آید  
زبان صبا بستان آید  
که صبا کند از صبا آید  
چو صبا است در صبا آید  
ز آب کاین غم آید  
چو صبا است در صبا آید  
چو صبا است در صبا آید



چون لاله جانی لغبت غرقه نموند  
 عشاق ترا در خط زمان غرق  
 چون سده عقل سراسر بزمیت  
 بر خاک کشید آن که بری بزم  
 است قدما را ز فکر و هر روز  
 یس که انقدم که از پیشانی  
 بصری اهلی بنو عرب شوقست  
 کین ز که کن که اسیران فتنه  
 کین حایفه اردا رعیت بر سر  
 آرد او دل القوم که در فتنه  
 که خاک درت کمر در فتنه  
 کین طایفه در خمیه فدا گشت  
 چون فدا دمان دوشمنه  
 مس آن محبت که بصره است

که میفایده عین این

صورتی از غمت ای شوخ بخت  
تو سواد ما در میان منوی  
بلای بحر تو مار گشت  
امید هم رحمت قوت  
صیقلش کوبت و پست  
بد در کل سر پای عیس  
غم تو نامی و دستگیرت  
اگر وفا کنی بکسی  
خلیسم و طاقت ملا  
دل از دست بحر تو بید  
غبار مرا اهل از صفا  
تو خجل محروم بنوی



خون اگر چه در پی دلخاستی  
بندی باغی رخ دل کشته  
یار بربسته که داشت نشان  
سکین دلاں که جلالی  
در پند است نه زلف کین  
مرتا رز ز رسته جانی

باکان بخون جوشن او ده  
فرشته حیات ابد است

اهلی کنی رشتع ابد دگر  
خون سم از کند محبت

روزی که قدس جان کل آدم  
جان مرا دهم تو بسم نه

از رنگ آن که با کینه  
ورفون بیکر که عالم شرم

خود و پری بجای بیدار  
این جاشی که با کل آدم

هرگز ندیده ام نمکین صفت  
ری بین نمکین که کشته

کس نیست در جهان که ناله  
اهلی دل نیست که با غم

چو بوی تو شوق از دنیا آورد  
چو دانه لاله بگو و بستم

خود حسن و دهر دنا  
شکست مر که بپشتن که

خیال قبل روی تو آه  
رشته راهی تو در راه

نیاز مند تو ام از درم  
بخود نیامدم انجا از آورد

لطیفه ذکر است این حسن  
که روی تو محبت سوخت

تو زخم دل از زهر تو  
زهری شیر در دل بهم

دله ایست

سرودان که دل از تو  
یوسف از غلام ابراهیم

شیخ از تاج شمشیر  
کعبه کبیر که ناله

جان بیدار است  
صد بکس دل و دین

دیده ز سحر کان  
کس بر روی بزم

در سوره شرح جهان  
کین حرفان و عمل

نعلی خوابان کردم از خواب  
تا ز خود غایت دم ایدم که

از زهر چشم بستان  
خون بکشتن حاکم بر زمین

صبری ترین بان نخست  
در دستان بلا فوای

شیش ما دیده زهر زهر  
کر چه بهمانند چشم تو

اهلی از بحر پر دیان  
هر کی سینه بر حال دل

بگوید دست که از ایام  
چنین که نام و نشانی

سوقیه و غم سوزی غایت  
دلا ز رسته جان ام

نهر اگر کس جو کاشا  
خام او نگرای باغبان

رضیض روح قدس نگر  
جای که فلک شش

مست جو نه بخت اکرم  
کشته لایان دم نه

در محبت از خانه  
تو زخم دل از زهر تو

دله ایست  
سرودان که دل از تو



و صلت نصیب مردم شد	اراد بخت و بختیست فراگیر
صفت جنان دیده دل کرد	کاری که در حسن تو کی آید

اهلی رقصی دولت سپید بخت  
از همه آمدست معین آید

مهر او از دم جودش در دانه	بیا در رفت غبارم خفا که کرد
گذشت ترش جانم از کار	که نزد او جوهر جان هرگز
خانه از وی وصل تو من روی	که در غار غم غیر روی زرد
رفت گرمی باز استم	خفا که در دل من غبار آید
رود در وصف عشق از آن	که در محبت یوسف رسد

پادشاهم و بختیست بخت  
که چون فرشته در دوزخ شود

تا ملک نصافت دهد از قدم	نقشی بخت خوبم که در
ای زه پسر یوسف صفت	یاد رستی دوبرادر هم
جانی بشد آن ره کعبه دانه	بوی که نسیم سحر از آن
تا بر من از رخ تو زده	سخنم عالم بر من زخم آورد
بسنگ فراموشید خرد	گین بود که تا با من

صبر از دل عهد به گشت  
کان کم شده در دل گشت

مجنون جانم به وصف عشق	اهلی تو بزم ای عجب
-----------------------	--------------------

ای که در رقص جانم  
بر دل که در کعبه  
بیل رقصی جاسدی  
چون خنده و لعل  
عشق تو چون دردم  
از دردم بخت  
کل رقص ای بخت  
ز از روی غایت  
سنگی که ببارد  
از نامه سبک  
خدا که سرش در دانه

در جان اهل بخت که	استوخ سر هر که از این
ای ست حسن در دل	کنی که عهد نهاده که
من بخت چون زخم	دوست نه نفس که زدم
جای زشت بخت به جان	در خدمت دلم که گشت
چند از این خط تو	سودا به من که نامه
کا زده بخت دوزخ	یک که گشت زنده

صفت زانی بخت  
اهلی که سبک این

ای رخ از انفس بر	شکر آن که غم فارغی
برگزین من خاکی	ای تو کل فدا
در سحر بوی تو	هر شنه نقد بر
اندیشه کن از	بان ای طبع
پروانه سوزان از	باری وفا

ای تو بیدار عشق  
چون رقصی در دانه

رخ نو آتش کن زه	دست تو از زه
طریق زنده دانه	نفسی که در دین
کر چه چرخ کل	رخ نو شغل
ز صورت رخ خوب	اگر پیش کل

دست تو از زه  
اگر پیش کل

دست تو از زه	اگر پیش کل
--------------	------------

ای که در رقص جانم  
بر دل که در کعبه  
بیل رقصی جاسدی  
چون خنده و لعل  
عشق تو چون دردم  
از دردم بخت  
کل رقص ای بخت  
ز از روی غایت  
سنگی که ببارد  
از نامه سبک  
خدا که سرش در دانه



سر که دید آن صفت برین صفت  
 کشتی می برد ای صفت برین صفت  
 دین اهل بدو فخر و چون کرد

دی که آن صفت برین صفت  
 غرق خون شد از دیدن خشم  
 صاحب که برین صفت  
 عاشق نیست غم ازین صفت  
 بحث آوارده از صفت

کمی ز برین صفت  
 کمی ز نظر دست و انداز کرد

عاشقان کردم ازین صفت  
 باشد اهل که برین صفت  
 از دکان سنگ صفت  
 عاشقانی که نشیند ز صفت  
 در دمنده ان قدم اول برین صفت  
 سگ سی نفیتم که برین صفت  
 زاهدانی که محبت شد صفت

در ناک زنه کوی بستان  
 اهل آن کوی که در دکان

سر که دید آن صفت برین صفت  
 کشتی می برد ای صفت برین صفت  
 دین اهل بدو فخر و چون کرد  
 دی که آن صفت برین صفت  
 غرق خون شد از دیدن خشم  
 صاحب که برین صفت  
 عاشق نیست غم ازین صفت  
 بحث آوارده از صفت  
 کمی ز برین صفت  
 کمی ز نظر دست و انداز کرد  
 عاشقان کردم ازین صفت  
 باشد اهل که برین صفت  
 از دکان سنگ صفت  
 عاشقانی که نشیند ز صفت  
 در دمنده ان قدم اول برین صفت  
 سگ سی نفیتم که برین صفت  
 زاهدانی که محبت شد صفت

باران نیست ازین صفت  
 جان کنده ازین صفت  
 در دل خود با که با برین صفت  
 بر صفت ناکه با برین صفت

در حق ملک حق برین صفت  
 کاه ملک کاه برین صفت

نوش جان که برین صفت  
 خوابان من چه برین صفت  
 نه زنی اگر که برین صفت  
 زان آصف فاک برین صفت  
 آنا که کرفا برین صفت  
 تو که برین صفت

اهل ملک کوی زنه صفت  
 آرم صفت برین صفت

بکسین گفت آن صفت  
 زکشی ازین صفت  
 آتش جهان که درین صفت  
 این رسم کردن بهای صفت  
 کینه درین صفت

بروای غار من ازین صفت  
 انا که چو من که غی صفت  
 با برین صفت  
 بکار نهاده دهم صفت  
 در حق ملک حق برین صفت  
 کاه ملک کاه برین صفت  
 نوش جان که برین صفت  
 خوابان من چه برین صفت  
 نه زنی اگر که برین صفت  
 زان آصف فاک برین صفت  
 آنا که کرفا برین صفت  
 تو که برین صفت  
 اهل ملک کوی زنه صفت  
 آرم صفت برین صفت  
 بکسین گفت آن صفت  
 زکشی ازین صفت  
 آتش جهان که درین صفت  
 این رسم کردن بهای صفت  
 کینه درین صفت



سایه بر خوش بزمی که خنده چرخ  
هر که چون میسکین در او گدازد

همه ز کبر و قدر برین خاک گزیند  
چند ن کریم که در آفتاب میزند

ساقی کمال نشین خورشید  
کلی بخت مانع ز بدر آید  
چند آن جان سپردم در بخت  
کافر باز روی دلم از رویان

در بحر عشق غرقه بشی و کسی  
که کز حال تو بشیر و اهل فریاد

برین حسنه و قیاس که در بیاری  
ز آن شبیه آن تراست در آفرین  
چشم خویش پر شوم از درک نیست  
از تو چون سایه بر کزیند باری

سرفت از نوری تو اهل جود می پند  
بس مریغان چون با تو بسی

دخست خبر ز سوزن و لعل کار کرد  
کشم که جان ساقی در خورشید دردم  
تو بسم که در من زری ز در خشم  
دوق تراب شوق تو آتش ز دردم  
اهلی ز یاد تو نه چنان برده کار  
روز ز جفا تو تواند کار

سایه بر خوش بزمی که خنده چرخ  
هر که چون میسکین در او گدازد  
همه ز کبر و قدر برین خاک گزیند  
چند ن کریم که در آفتاب میزند  
ساقی کمال نشین خورشید  
کلی بخت مانع ز بدر آید  
چند آن جان سپردم در بخت  
کافر باز روی دلم از رویان  
در بحر عشق غرقه بشی و کسی  
که کز حال تو بشیر و اهل فریاد  
برین حسنه و قیاس که در بیاری  
ز آن شبیه آن تراست در آفرین  
چشم خویش پر شوم از درک نیست  
از تو چون سایه بر کزیند باری  
سرفت از نوری تو اهل جود می پند  
بس مریغان چون با تو بسی  
دخست خبر ز سوزن و لعل کار کرد  
کشم که جان ساقی در خورشید دردم  
تو بسم که در من زری ز در خشم  
دوق تراب شوق تو آتش ز دردم  
اهلی ز یاد تو نه چنان برده کار  
روز ز جفا تو تواند کار

اصحی

کریمه بنده این جهان که در غم می نشیند  
در بهمان نام دل هر دم ز غم می نشیند

هر که برین کرسی است ز غم می نشیند  
عاشق از شرط بهر چه ز غم می نشیند  
هم غمی از آن و دگر از غم می نشیند  
چند از آن و دگر از غم می نشیند

نشسته از ناز و ناز و ناز  
کز دست ن کریم که در آفتاب میزند

کریمه در باب خود طایفه برید  
رنگه خندان بر دم از غم می نشیند  
عدمت آن و در غم از غم می نشیند  
دوم و در چه دهنده از غم می نشیند  
کریمه بر این طریقه ز غم می نشیند  
کوی تو کعبه دلکشت ز غم می نشیند  
دوم چشم تو که ز غم می نشیند  
اهلی سوخته ز غم می نشیند

ای شه خندان که در غم می نشیند  
ذل را سبب عشق تو بر غم می نشیند  
من که روی از هر دو عالم تو نشیند  
کریمه روی ز غم می نشیند

کریمه بنده این جهان که در غم می نشیند  
در بهمان نام دل هر دم ز غم می نشیند  
همه ز کبر و قدر برین خاک گزیند  
چند ن کریم که در آفتاب میزند  
ساقی کمال نشین خورشید  
کلی بخت مانع ز بدر آید  
چند آن جان سپردم در بخت  
کافر باز روی دلم از رویان  
در بحر عشق غرقه بشی و کسی  
که کز حال تو بشیر و اهل فریاد  
برین حسنه و قیاس که در بیاری  
ز آن شبیه آن تراست در آفرین  
چشم خویش پر شوم از درک نیست  
از تو چون سایه بر کزیند باری  
سرفت از نوری تو اهل جود می پند  
بس مریغان چون با تو بسی  
دخست خبر ز سوزن و لعل کار کرد  
کشم که جان ساقی در خورشید دردم  
تو بسم که در من زری ز در خشم  
دوق تراب شوق تو آتش ز دردم  
اهلی ز یاد تو نه چنان برده کار  
روز ز جفا تو تواند کار



که چنین کند که کل زبانی بکشد  
چند برانم زد و چون سکند با غم  
کی سکت از سودای دگر از من  
برای ضیاع کرد و نازد از غم

اهلی خسته در دو نیم رسیده  
از آخر روز و شب را بشنود

خطبری که از ناز و برادر  
بر رخ عجب کشت که بر رخ  
رخسار در دل جان میگذرد  
در دل از روز که آتش دیم بگرم  
مکمل ای تو ایستادن بد  
بر من و ارم اگر زنده در آتش  
بود اگر که در برت ن کند بگرد  
اهلی سوخته دل خاک بر خواهد کرد

رخ دور دانی شکر اف می بین  
بجای چشمه خورشید سی برادر  
زخفی میکند رویت سودا و دگر  
خوشم با خنده بهمان که دارم  
ترا دل بهر سده که در دگر  
سینه از ترا با بیاضی بر رخ

کشتی در جان را بر سر  
که زنی بر اهل کشتی

جان است بر جان تمام از  
جان از جنت در دوزخ  
بگذرد زهر از چشم که از  
از روز و چمن به یک کمر از  
براق ز فلک به ناله  
مای جوی طاق ابروی خند

دست نفاکی که در دوزخ  
ز آب جات بر سر جان دیم  
زخم زده در دل جان  
آن زخم را بعد است بهر

اهلی بدو را هست که دلمه است  
با در کشت که حسرت دلی درم نه

با قد چون شیر آن بر سر  
ز کشتش مار و بر پیش از  
آسوی چشم خوشش درم بکشد  
حسن او را جلوه دیگر در چشم  
و کجاست از حق آیین گفت  
دشمن اهل بیخ اینه خفته

دشمنان با غم بر این

آن جوان ز جوش جان  
کارم ز دست عشق بهر  
یک دست بنود که ز غم  
میران آن جان نه تنها  
ای که بر میل در نظر کشان  
گفتی که کن عشق بدت داد

آن آتش که در دل اهل کشت  
سکین با چشمه میون

علی از از خون عاشق می خورم  
با کوه محمود را که نکبت

که ز کشت آن  
بجای چشمه خورشید  
کشتی در جان را بر سر  
که زنی بر اهل کشتی

جان است بر جان تمام از  
جان از جنت در دوزخ  
بگذرد زهر از چشم که از  
از روز و چمن به یک کمر از  
براق ز فلک به ناله  
مای جوی طاق ابروی خند







کردنت نام صفت عشق شود  
طب آفاق تو آفاق من میکند

تیر ز محبت بجای برده فایده	صد از وصل تو ام زمین تیره خوا
بخت نشسته اند در محراب تو	که نظر بکند مقدر بر فواید
هر کس که در محراب تو نشسته	جوید در دوزخ کند در عمارت
عشق را که در محراب تو نشسته	بشش ایل نظر ز کس فواید
حکایت از کس برین بانی است	اگر نه لذت قند و شکر فواید
از سیم نیک و خوش زدن است	نوبت بر سبک بود در زدن

مردی برت خب اگر کند بلی  
درین مشغول من در سحر

بخت جویش آتش آید زاده	تیر از درد دل است برت زاده
با آفتاب خویش سوختن محبت	در عشق هر کس کین عشق آید
شکر بان نه برین استاده	خوش وقت آنکه بود برین
جان در بهای وصل نه نهاده	عاشق در وصال تیر زین نهاده
خواهد در صبح حال برین	ساتی پاک ز هر چه برین نهاده

از بس که سوختی دل ای زانچه  
آتش جو لاله از دل چشمت بانه

بویار اگر نشی بخت باری چون کرد	بسی ندیش کسی بخت چون کرد
طقت شعله دل با بخت چون کرد	ازین میان کی بخت چون کرد

تیر ز محبت بجای برده فایده  
صد از وصل تو ام زمین تیره خوا  
بخت نشسته اند در محراب تو  
هر کس که در محراب تو نشسته  
عشق را که در محراب تو نشسته  
حکایت از کس برین بانی است  
از سیم نیک و خوش زدن است  
مردی برت خب اگر کند بلی  
درین مشغول من در سحر  
بخت جویش آتش آید زاده  
با آفتاب خویش سوختن محبت  
شکر بان نه برین استاده  
جان در بهای وصل نه نهاده  
خواهد در صبح حال برین  
از بس که سوختی دل ای زانچه  
آتش جو لاله از دل چشمت بانه  
بویار اگر نشی بخت باری چون کرد  
طقت شعله دل با بخت چون کرد

درد جو قصد برش می گوی  
چون تو نیامدی خشم از نام بود

بگذر بسوی تو بنم ای جانور	کین جان ناتوان بید نهاده
مستی در کفر نشسته زل تو بود	دندان بدین مطب که بود
در دور چشم مست تو بسوی	کردن نهاد کز بی دندان بود
چشم تو جادو است که بر تو	از جوی نشسته آرد دو بوی
نام بوی ز شوق تو که گاهم	کس نام حد که نام تو ای بود
میشت نهاد دهنه خویش	با آنکه منش از همه آفاق بود
سودی نه داشت که بر تو	زکی زینگی اگر کس از تو بود

چون نیم از شمشیرم حشمت  
اولی برین بسیم اگر کسی نام آید

صدیق ما و تو هر دو یکسند	زبون عاشق و معشوق کسند
من از حدیث تو مستم و دل زده	سخن سرائی طوطی کسند
دل ز راه تو از من که رخ آید	بهای عشق و وفا کسند
چون گرفت دلم تو فدایم	که بغیر از تو فدایم کسند
که نت نام ای تو خوش کنی	که در وصال تو زیاده کسند

هر کس که حاق بردی ای بخت  
رویش ز فتنه کردد اگر کرد

آن بت کسی که فکر کن از تو	این دوش ز دست ناکه کرد
---------------------------	------------------------

تیر ز محبت بجای برده فایده  
صد از وصل تو ام زمین تیره خوا  
بخت نشسته اند در محراب تو  
هر کس که در محراب تو نشسته  
عشق را که در محراب تو نشسته  
حکایت از کس برین بانی است  
از سیم نیک و خوش زدن است  
مردی برت خب اگر کند بلی  
درین مشغول من در سحر  
بخت جویش آتش آید زاده  
با آفتاب خویش سوختن محبت  
شکر بان نه برین استاده  
جان در بهای وصل نه نهاده  
خواهد در صبح حال برین  
از بس که سوختی دل ای زانچه  
آتش جو لاله از دل چشمت بانه  
بویار اگر نشی بخت باری چون کرد  
طقت شعله دل با بخت چون کرد



کردی نیز شوی رام من طاعتی  
تغی چون آب بر آرد که جوشی  
کر بخت یا دل باد غمش بی  
تا مانند بر من سبده کوی برسد  
چشم آن نیست که الی بکوی  
نفس پاک دلی از سر کوی برسد

[illegible]

عید است آن نه فرمان بفرمانی  
 بنم از عشق فرخواران غایتی  
 رسید آن شکوهت و بختی  
 دل افروخت و فروخته

این قریب دکن کار آمدنی  
 خود از اسب سر دم دارا آمدنی  
 از جان سپهر بخت آمدنی  
 از گزنی عید بر بخت آمدنی  
 ای سپهر بخت که ای تو که  
 محروم از درو سبوح در می  
 پستی طاهر ای غیور  
 ای سبب اسرار غوی است  
 چون بختی نسکی از غیور است  
 بویض غریبم از غیور است



که دردم ز دور تو هر چند بود	چون شمع از شمع شود و این کلام
دیوانه باش عاقبتی کوچه خراب	درمان در دشتان بند تو
از عشق ز منی زین سر اگر گشتی	من ز عشق تافته کس نیست
ای شمع اگر که ز شمع	هر آنکه شمع نظری احتیاج داد
جام جم از حقیقت علت خفته	عشق من کجاست کجاست جام جم
جام جم تافته شمع توانی تو	تا کی تو ام از تو ویران جم
من شمع و بهر دویم تر اصل	در طب طباق و صبه غلط
مستی پاکه روح ازین نوم زده بود	ای که بود بهر نفس روح داد
کرد در حبه را دران دی چشم	کارش کشته را اسنان می پاشد
جانی که بعد از او کار تو پاشد	کو تو بهر حبه دانه وانی
چشم تو کار ما را زدی کارش	که انقدر تو او را روانی
سینه امیدی ای ابرو تو	گشت نمیدار بارانی
ای که با هر بختی بی گشت	که هر چه بختی بهمان دی گشت
از کوی تان جرقه ی شمع	با شمع بختی از سر بهر شمع
در بحر با غرقه توان بویا	لیکن تو اگر دست گیری توان
خوشه و شمع ز جود تو ان	در چشم هر بختی حقیقتی سن

که هر بختی که شمع جان صیف  
در حبه شمع جان صیف  
ای شمع کشتن شمع  
در روز جانی که شمع جان صیف

ز تابش شمع جان صیف  
پایاده و کشته جان صیف  
که شمع کشته جان صیف  
جوانی شمع جان صیف  
هم که خاک شمع جان صیف  
پس از غایت جان صیف  
که شمع شمع جان صیف

کی مسکه زرد می کنی بی	که پاک اندام بی و پاک فم
نیم با دهرم بهوشی بود	نوی فافه فم بوشی
کون او بهر شکفت دل شمع	که عین شمع بوشی
نخل ز موی شمع که گشت نام	ز خانه بهر شمع
جوانیت تو گشت بلبل نام	ز شمع این شمع از شمع
حریف زده بود اکوی ز فم	که شمع بوشی از جانی
7 بهر شمع که شمع شمع	سبوی در کشتن شمع
نمی که می خورد و فک شمع	کجاست است ای شمع شمع
رعب از رنگ من خطه دانه	که آن بهر شمع شمع
داجون دیدم بهر شمع شمع	من از آن شمع شمع
بهر ای که شمع شمع شمع	که میداند ز شمع شمع
مکوبم بهر شمع شمع شمع	ای شمع که شمع شمع
سک کوی تان تا شمع شمع	نم از شمع شمع شمع
سایه ی رخاک من شمع شمع	سج زان شمع شمع
من که در غری ز شمع شمع	عاقبت چون شمع شمع
تا کی کرد دست باد از شمع شمع	کی بود کین تو با شمع شمع

که شمع شمع  
ز شمع شمع  
که شمع شمع  
جوانیت شمع

جوانیت شمع  
که شمع شمع  
جوانیت شمع  
که شمع شمع  
جوانیت شمع  
که شمع شمع  
جوانیت شمع



خوابی بر سر زشتم ام که نایابی  
سلاخی که در دهر گری با هم چال نمود

من که چشم از دست نه ام	کنید از لب او یاد و فراموش
یاد او در بصری میسر نمی	سزتم آخر ازین پیش نه ام
باری از یاری غیرش نمی	نه سید آگهی و دیده پر ام
چند سوز دگر مپوشی صفی	دوزخی دارم ازین پیش نه ام

بچال رخ آن شوخ جو ایلی است  
دیده خوانم نفسی است ز خواب

کر چه بر مار و کازیر و ککلی	چون ترا دیدم درد عالم از دل
کینه منی دری دار و در محال	هر که این دریافتی کیست
دیدن کلزار ویت میدار	تیره بخت کنس دین کمال
من که میکرد دهرم ز غفلت	هر کی بیستم آن نسکی بنایل

ایلی از آن رودی ن آمیز جان  
میشو بچون به بارش از چال

در خواب کج و صلت جان	معافش فراموش است
هر که که مست آبی از بزم غیر	عاشق ز دل غیر خود
ازا که ساقی نوبشته بایستی	گر ز دود ز کرب و حدیسی
صاحب نظر دلی بر رخ چه دید	کرواقب ریت از صد جا
چند نهای خود را هم در کن دردم	که منو چشم گریان در آفتاب

بهر بخت منی از دوا که کرد  
داند نظر من بر سر جان من  
سهرین لباسی لطیفی  
نایکی ز شش لعلت که غبار

صدیقت آموزم قدیم را  
نیز بی شکم که بکشد از دل  
این زمان کانه کیست  
وزنه از وزی که در دست  
ز قیر آن جوش ازین بخت  
از بر روزی ازین بخت  
من که که سود بستم  
کرده ام از این بخت

تا عشق از آن آید بخت را  
حسن که بود جهان بر تن کند  
آفانه کرد آنکه در گوشه است  
بر آن عشق نه با هم چال

تا که حسن از دشت بخار جهان  
سوز از جهان بر آید عشق این  
سرخان همان فروخته است  
سبیل بدو آید خال

از نام نامی در خاطر که ماند  
دارا که میجو هستی نام نامی

غم و رخ من می بست میکند	که در دشت جهان آید
نه اینجا که ز غمش که خواهم	دی بهت رند آن میکند
جو بخت میت بهرین کیست	درین محله کی از میکند
لم جو خج از آن گل به درخت	که چون لب بچند میکند
عجب که خانه عاشق نغذاز	که سبیل که پس از بخت

سسته بر سره تا کی ایلی  
پای خیز که کاه برست میکند

میشو قامت من که دل من	نه نخست که سیری ایلی
تا چه بر میدا آخر غم نه بر دل	روز کاریت که این بختی
شکرین لعلش اسیر خود	چون کس عشق میگیرد
آفرین خف ن کیت که از نام	خاری از پای من سوخته کین
با دل چند کشتی ایلی ازین	یارب از جان تو ای بخت

و  
الغش

بهر بخت منی از دوا که کرد  
داند نظر من بر سر جان من  
سهرین لباسی لطیفی  
نایکی ز شش لعلت که غبار  
صدیقت آموزم قدیم را  
نیز بی شکم که بکشد از دل  
این زمان کانه کیست  
وزنه از وزی که در دست  
ز قیر آن جوش ازین بخت  
از بر روزی ازین بخت  
من که که سود بستم  
کرده ام از این بخت







مردی را ستم اوردی رخ	فریاد زده گوشه محراب را
زمین دیده فلانک زوایا محبت	
بعد از این خاک نذر دایه	
چو آتش به دوزخ در آید	چه آتش به دوزخ در آید
خیال دانه خاشاک دل برین	که آن خم بیا که اندر دوزخ
دست نایب صفت نیست	که از بهر جان چون من بمانی
کشت غم غماز من بغیر از دوزخ	که آن خم بیا که اندر دوزخ
دل کم گشته ام پندش در خیال	من چون رشته تم طاهر در
غماز آن یاری از خم کمر	حفاظت کنست من بیکر با من
دفع غم دور از تو میل باد	
در دامن چون زهر تلخ و در	
مست دهن غلام من	کس خاشاک جفا نیست
بجویم آتشی که نه رست	گریه اورا گشت نه بکافور
آن همه بجان که بلی بر دل	یک یک به کون زحمت
کرکب محبت کراته	فدا کند من
آه ای دل سوزان بگردون	
میرود از برم دگر تا بهر که میرود	تا زده در جگر گل لعل میرود
نوسن خشم کرده زین دهن زده	طاف کلاه کرده کجا بهر که میرود
سینه میان بجای که زهرت جان	راه که میبندد دگر بر کمر که میرود

در بیم در طلب بود دل از این  
من بد دل آدم دل بر سر  
ارشد جیف خود دست زنده  
دست ضعیف من سینه  
بی بسکری از این حکمت  
لحقی بهر ستم از کینه  
زخم زان کجا زنی زخرد  
این سبیل خون کجا میرود

سینه کل در آن اذاعه نازید  
در اذاعه جگر درد و دهن نازید  
جگر دهن جگر درد و دهن نازید  
کر زان دست سینه نازید

شیر زشت تو چون مرغ شکر	در غنیمت که سوزان تو بکینه
دماغ بس بیایین سوزش	
بخت جرمه در دماغ بکینه	
عجب کشتی را می بینم سوزش	آتش زین بر طاعت
جان سوزم جوشم از دگر بکینه	هنوزم دودین سودا از طبع
زوغ آتش خست از دگر بکینه	عجب ز زوغ دل بکینه
جو کرد زین بر آوردی سوزش	فیض کیم بایر ز غریب
ز جستم عاشقان زهره کافور	اگر غم روز ابد ای جفا دود
سوی آن نعل قیاس کند	
مخال سوار می کنی	
خوب از دهن گریه من از دگر	دل طاعت از دهن دود
جو را ز دهن من با دگر بکینه	که با هم صد که خون جگر می
ز زده اشک هست دهن بکینه	کویشوم باب دیدن ز دهن
کو از بند که از غنیمت بکینه	هم آهوست علی با هم من گریه
نشون ناهات حق بکینه	
زهر دخی که با دل آتش می	
نایب لیلی که در دگر بکینه	ازین رخ خاست بوی جگر
کوس برف نه من خلق از دگر	دین نکاسته که من سرم طر
زنده ام من ز غم دل بکینه	یار باندل زنده کانی

خارج از این شکر دود  
باز در دهن جان من در دهن  
کشتن تو سوزش از دهن  
کای دوری دل بکینه

جرات حق که ز دهن دود  
سه با جانان در دهن  
در دهن جانان در دهن  
جان خست دهن بکینه

زبان زده دهن بکینه  
زبان زده دهن بکینه  
زبان زده دهن بکینه  
زبان زده دهن بکینه



مباش در زاری که هرگز نیست  
در که در بود در زانو خاکی

مبوسم و سببش من در دلم	مبند که نفسم غم خود سوزد
کانه بشه درک غمشم بهیو	منت ز طبعان کشته غم
کاشقه تر نغمه داد و نذر	از ناله بعل که بیدار شد
جان را به دو جگر که موفور	دلش شک انداز که از غم
اندیش ز سستای چه باز	دوستش که برنده که غم

ایلی که جو برده اند از سوز  
خسوفش از وصل تو مضطرب

مخوم شد از وصل و بیهوش	آن دل که با میصال تو فزین
روز و شب غم نیست که باو	با اهل طر حرج فلک در کون
گر ز غم آفات در که نشین	در عشق تو رسد ای جهان بک
روز در دهر نامه مضطرب	میغ تو است لب ز شکر شکر
راز است جان کوز که دره	در ریز زمین کار سیدان
آگاه شد که هر چه بریل نمین	منت شد که سنان داز من

مخوم شد از سوز و جلت اهل  
سکین کند چشم و دلش

بجز مضور بطل در که حاصل	هر اقدر جلت فنان بطل
اصل کشود که در نه کار	غم تو در دل من صد بهر حال

نیمه عشق که در دلم  
بوی گل که در دلم  
یک نفر از جال  
طبع از دلم  
بجز فلت جان بود  
سجود فلت جان  
سبب ز در سبب  
کوتیج روی تو  
سجود ز در سبب  
کوتیج روی تو

در دلم که در دلم  
در دلم که در دلم

دوست دوست و صلت از دلم  
بناک با چو دهن مذاق زان  
جو جان بر بدل از دلم

گر آب خفت روزی ای اهل  
شراب خفت رستی

نصیب زار دل بر دلم	نصیب زار دل بر دلم
سیکتمان محبت	دل شکسته به هم کی
جو غنچه جامه جانم در دلم	که دست خاری با هم کرد
کجاست ساقی جگر که غم	که تم تشنه بی بر آهوان
جان فشان دلت خانه شکر	که دره جو افراسیاب
محبتی که با غایبانه بود	گذون که با تو شستم
ای که نه جوت از دلم	ز بای تا بر زرق تا قدم

ز جگر بیهوده مسکین که ایلی  
نمود دولت آن راه بک

سرگز از کوی نوکس ز دلم	سرگز از کوی نوکس ز دلم
کام بر نهم پنج طربش	تا جاکب دمی در دلم
صید بخر که عشق بجای	که کز در در فلک است
ساقی بزم در دلم	سوفت از دلم که بکسی

نیمه عشق که در دلم  
بوی گل که در دلم  
یک نفر از جال  
طبع از دلم  
بجز فلت جان بود  
سجود فلت جان  
سبب ز در سبب  
کوتیج روی تو  
سجود ز در سبب  
کوتیج روی تو



عاشق افسانه دل از طغیانی  
 می خور و سحر و جادو به دست بخور  
 پیش مر و دل کعبه حاجت  
 صد ملت زبان غنیمت  
 حرف بد و نه بهیچ از غم روایت

و امن با کس بود بجای تو  
 مرغ ریزک ز بی دانه بدانی  
 حایر در معشوق لب باقی  
 بچرخ سحرده در آس خانی  
 کم بر میند که داد و ذق سبانی

۱۰۰

کجاست غم که ز صد جان کانی  
صد دل فریب از صد خطا  
صافی و مان که درت بران کفر  
بس که مدعی راه سیه پاک  
یکس که دید بشو عین سج  
از مده قیامت کی سرا که



ہی درندہ کی خدایت نظر  
اور آخر کہ میت کو نظر بود

یاقوت هشتم توبه بدترین آن  
 بازای و که دارالم را که بر  
 بر صحت روزی آن  
 کردیم بکنیم چارست  
 ین قصه حیات کز افادت  
 را بجز از تیر و حاج بکنست  
 فوایم بخان کرد که تویر ناک  
 همچون بخان شد که نه چنان  
 آن سخن بد و هست که نه بر ناک  
 حکم نونه است که بغیر تران  
 از کز بری سبزه نه چنان  
 کی مرغ موس صید بدین تران

ایلی ز فراق تو بجان باز غلند  
آن روز گریه حریف بکمر توان

بغیر خون جگر دل شرباب بخور  
تنبی دل من بجا کس نبخورد  
ز بس که بود دل من بختی  
و انبغیر ترافون بختی  
خنده می کنم بکار خود را  
بدین ملک مدمم بجا کس نبخورد  
فروش دلی که گرفتار در میان  
شراب خور و دغم عالم خواب

کلام دل دم ای مسح با خنجر

که می کشید آن لبهای خندان  
آن همه خوبی که بخت و دست سز

سنگ کوی خاقدار لیکن  
 کین عیندی باین بال بندن  
 آب چشم ویند اسم و درین  
 چن کند کور دل خفا چن  
 از غم چن بدن است چن  
 چن کس کور افلا صغیر چن  
 زلف اهل از جهان چن  
 چن کجایان فغان سر

چو دینداران را در این عالم  
 بود و اینها هم دل و مکره سرور  
 و زبانه که در دین و دنیا  
 بود و اینها هم دل و مکره سرور

هر خون که باک از جگر زده است  
 چون دانه تو ام خست سید گل  
 از دوستیم رفت دل تو یکنه  
 بیکانه کرد و بخرید دل تو یکنه

ای صفت قد تو چون بر نهاد  
مقصود تو بی کر صفت منم

کی شود و من اگر ز دل انگاری  
تا چو گل در تپانند ناری  
چون گل از پرده برون ایستد  
خانه آتش زده سوخته زاری  
ای که بمحفل روزی مشهور  
بجز این آو بجای خواری  
روز بخت قصد قیام از او  
بجز این آو بجای خواری  
یار او پیش که بازی زاری دارد  
کسی که جل رستم بجای

بلی از دوست طلب کنم از ازل درخ  
سطر فغیر دل از صورت دیواری

مست رفتی از شوق چو ملک تا  
 دل بخون غم از آن رخسار  
 نه از مهر تو چون دهر افلاک است  
 دل سطاوح ما بود که در خاک است  
 روز و دن نشانی نخل تبارم  
 در دم حسرت آن هلالک  
 چون از زهر حیات به لبم  
 تنی آن بود که در حرکت نان  
 تا خورشید بر آید وقت خون  
 همچو کرم که به سبب دیده بر افلاک

اہلی آن کل شد دمار بار بر میان  
ز ان کاستان کہ تو بدید خاں

[illegible]



عاشقان رسیده کنج الهی دارند	بجز از محبت و کرمه خود خوانی دارند
بیش رندان باو بیایند	صورت بندگی و سیرت شایان دارند
عیب عاشق کن از بهای بیایند	بست پرستان در غم از بهای بیایند
آشایان محبت که نهنگان غمشند	کی ز صوفان خاک مکن سبای بیایند
لعل و شیش و عین که در کینه	زنده و حوده بدین حال که بیایند
باد و دود و جوشیدگی که بیایند	حب و حسن و درج و صف که بیایند
دانک چون کاه نو اهل بنور دریدند	
عاشقان آب رخ از بهر بگی دارند	
که بر دهنه بنی در لای دارند	یک سخن گفت از بهر بنی دارند
عقل اگر چه جفت در از بهر بنی	فقه و ملک دل از بهر بنی دارند
تا تو بگشتی ای مهربان بنی	که در حسن روی و عالم را دارند
بسته خط و ترانه در بهر بنی	رسته جان نوحه حسن را دارند
کما عشت ای پری اند از بهر بنی	
لا جرم دیوانه کان کاری از بهر بنی	
شوان بر ساقی سخن از بهر بنی	بیش محک جز بهر بنی ندارند
آن دل که بزند سفاکی از بهر بنی	از جوده و جامش بنی ندارند
لغت بعد که صفا که در بهر بنی	در دیده من کوری نام ندارند
پیرانه نیست بدانی که بهر بنی	صد بار شدم پروردگار باور ندارند
بسیار بنمیدگی هر آن که بهر بنی	و غم ز کرم سربده دم داشت ندارند

من از محبت الهی غمشند  
بست ملک و مدح و ستایشند  
سرو نیست سبب راز و بهر بنی  
ای جان که هستی بند جان دارند

چون در جهان ز غمت غوغا کردند  
بیکار بکن که آب از بهر بنی دارند  
عشق از در خط و ترانه در بهر بنی  
کین طایفه از دایره عقل دارند

نابت قدما از فکر در ره سبیل	کین طایفه در ضیاع املاک شیند
این من سک آن قوم که را بنوی	چون ناله و زاری در بهر بنی دارند
بی صبری اهل بنو عیسی زینت	مستان محبت و در بهر بنی دارند
اهلی از دایره کفر شیند	
کرمه و غم از بهر بنی دارند	
نوبان از قند از بهر بنی	حرم کشته از بهر بنی دارند
در کوی مکرخان بی خاکشین	یک کل زمین خانه که در بهر بنی دارند
از تیغ تو قطعی بر ما که نیست	کین حرف بازلت دارند
زخم بلیست بر سر بوم که نیست	بی زخم خویش کیر بوم دارند
اهلی قای عاقبت کار از بهر بنی	
نون پرستی آن جا که منور شیند	
کر کلک تان بر خود که نیستند	صاحب دلان توغیر وضع خدایند
بر دل منه بوعده خویشین	از خنده هزار وعده می دارند
زان بهر که بست کوین خدایند	رسم بیکانم بسکایت دارند
زان زنده است شمع که بزدند	کر که کشتی کند سرش از بهر بنی دارند
نابت بکوه فتن و جیح بنی	کر که بست کشته که دارند
من آن کم که دست بندند	ندای کشته عیبت دای دارند
اهلی صبور شو که درین کوره گذار	
مس پاره دود در آسمان دارند	

صبر از محبت الهی غمشند  
نغمه بنی که بنشیند باور دارند  
نغمه بنی که بنشیند باور دارند  
نغمه بنی که بنشیند باور دارند

حکمت و طاعت باور دارند  
امید و صبر است بنی دارند  
دل از محبت الهی دارند  
صاحب دلان توغیر وضع خدایند

در بهر بنی دارند







بخت خورشید سی بر خور نار مقدس که جان طاری است ز نوبی میگذریت سودی کم جراخ طوتم شمع استانی است لوتی از غشوه جان که در خور دل ایران را کج بهانی است نزد دل بسته که درین سر جان کاوی را ناسی است شایدان را زبانی خوش بر ایست که ناسی است	کستان بهشتی در خان از این که مرغی محو املی رکنانی است	جان آمدن که جان علم از بک دزد و نه از غشوه کانی است بر طاق نه فلک نه زانکه نقص دست نضای که در دوش است زخم تودیه در دل جا که شوق آن زخم را زعل است	ای بر در دست که در شوق باور کن که جگر دلی غم است	باقی چون مشک دران بهر شوق ز کشتن جگر و بر باغی است آسری بهم خوشش در دم یک آن جان حسن ازین بهر شوق حسن اور جلوه دیگر بهر شوق کفر از کل فوشری کفانه است
--	--	--	---	--

درین بهر شوق جان که  
درین بهر شوق جان که  
درین بهر شوق جان که  
درین بهر شوق جان که

درین بهر شوق جان که  
درین بهر شوق جان که  
درین بهر شوق جان که  
درین بهر شوق جان که

علی او نه من عاشق بی کلام آه از آن روزی که عاشق شام	به که خود را اگر نیکو جان شکر اگر عاشق شود غلام هر که ذکر قدرت کی بهر شوق بیشکر ای قلم غلام گی گشت ای معیان از غشوه دل قضا محبت بهر شوق رومن نه ازین بهر شوق کام به عشق کج وصل از لطف	همچو عیسی جان دید اهل طاعت نام جان کجاست بود یک کلام	آن سرور که از غشوه جان آه ازین بهر شوق جان شبه که من بی او پیرای بران ناحسن او را بود شوق جان آن عشوه جوی شد فکر یکدم	ای من او را اهل طاعت اتس پسندم کرد اهل طاعت	خدا آن فی لباس خود زنده از روی نوکی بهر شوق جان تا کج غم عشق تو در خانه
--	--	---	---	--	---

درین بهر شوق جان که  
درین بهر شوق جان که  
درین بهر شوق جان که  
درین بهر شوق جان که

درین بهر شوق جان که  
درین بهر شوق جان که  
درین بهر شوق جان که  
درین بهر شوق جان که



کوزن من زان سوزش زین  
شیرانش خورشید سوز  
برخاست بچه جان کجای  
نهان کرد اجرت جان  
لب توش هر که در دلم کند  
جو شمع اگر زان آورده باش  
نه کناره زلفت ترا عشق  
و لیک حسن تو پروانه از اینک  
ز دنان گنایه بین کن  
که از صبح کند جان عاشقان  
کوز حسن خوش این سینه  
گر کشته ابروی کوسه زین  
کان ابروی او میل کشته کرد  
جو غنچه آن زن زان کرد  
شما فیض نوزده از این  
که کشته نظری با من قهر  
کجا کند با این نظر که بین  
در جویرش کیس احوال  
که سیر و قد جوان ای برادر

جسود اهل کرد ز رخسار کیسم  
که آفتاب تو مکدره دیندار  
دل خوردم که در جود تو  
نمده چون شمع سوز  
من از رخ فراق تو کجای  
که بگوهر لعل این رخ کجای  
خند سوز و فلک داغ تو  
آه اگر دود دل خلق برافکند  
کرکس کی تو خون جگر دهم  
غم از است که دیوانه دل کس  
بچه جادو من خار ملک  
بس که بران غم از دین کس  
هر آنی که بخوشم در پی بود  
بهر است که در دین کس

کوزن من زان سوزش زین  
شیرانش خورشید سوز  
برخاست بچه جان کجای  
نهان کرد اجرت جان  
لب توش هر که در دلم کند  
جو شمع اگر زان آورده باش  
نه کناره زلفت ترا عشق  
و لیک حسن تو پروانه از اینک  
ز دنان گنایه بین کن  
که از صبح کند جان عاشقان  
کوز حسن خوش این سینه  
گر کشته ابروی کوسه زین  
کان ابروی او میل کشته کرد  
جو غنچه آن زن زان کرد  
شما فیض نوزده از این  
که کشته نظری با من قهر  
کجا کند با این نظر که بین  
در جویرش کیس احوال  
که سیر و قد جوان ای برادر

کیت که خاک زید او بر کینه  
گر کس که مراد زین کینه  
عشققارن طایف که در این  
سج جایت که از دین کینه  
کعبه جان و عشق تو شایسته  
عشق با جان من آن کینه  
مت کرین که خاک بر کینه  
آب رحمت که خاک بر کینه  
بر کشت آن لب ساقی کینه  
آه که مرغ غایتش کی کینه  
ایدل ساد که کشت کینه  
آن مجاست که کینه

گردست نافه خفته عشق سوز  
صیبا غایتش فاق صیبا

بهر زلفت جویر سیر  
جدا از وصل تو ام زین  
کلن نشد ام از جود تو  
که قهر کجا ای صفا  
شرک که که ستم زان  
جودید و داغ کند در جود  
ز عشق بین نام که سرم جو شمع  
بیش امل نظر زک سر خم  
حکایت لب شیرین با کینه  
و گرنه لذت قد و کینه  
زیم اسک و رخ ز زمین سید  
تو جان سر طلیسم و زیم

حسود بی سیرت عیب اگر کند امل  
دین مشو سخن مهره خا امل

شب مجو شمع شش آسم زان  
بهر او در دل شب  
با بی تو شمع شمع  
در عشق که کینه

کوزن من زان سوزش زین  
شیرانش خورشید سوز  
برخاست بچه جان کجای  
نهان کرد اجرت جان  
لب توش هر که در دلم کند  
جو شمع اگر زان آورده باش  
نه کناره زلفت ترا عشق  
و لیک حسن تو پروانه از اینک  
ز دنان گنایه بین کن  
که از صبح کند جان عاشقان  
کوز حسن خوش این سینه  
گر کشته ابروی کوسه زین  
کان ابروی او میل کشته کرد  
جو غنچه آن زن زان کرد  
شما فیض نوزده از این  
که کشته نظری با من قهر  
کجا کند با این نظر که بین  
در جویرش کیس احوال  
که سیر و قد جوان ای برادر



نور که بر کوهی رخسارم  
فلک کام دل صفت چون  
چاپ بر سنگ که نه رخ چون  
که کرد غمخ و غمخ را

سک نویم در چون روی نیم  
که آسوی در زار اسرار چون کرد

یادمان شود سخن در ده  
هر آن محنت مانده در چون کرد

زجر و صابر اندیشه بختی  
که در صفت که ایام کار چون

ز کار در راه دل بامید تو شد  
کاهی که سوار درین کار بود

مردم جو صفت بر سر من کردی  
چون تو نیاید غم و درد نام بود

در خیمه چه جاده که درستی تو  
جانم سوخت عشق تو را بود

گذر بستی ز تری جانم تو  
کی جان ما توان بامید تو کرد

چاکه یکسایان شادمانی دارد  
سر نیز در راهی شادمانی دارد

بهر زبان که بود حرف عشق یک  
سخن بستم که هر کس عجزی دارد

بگشت غیرت عشق که در راه  
معاشفتان تو چشم خفاش دارد

بهر کوه که بر کوه رخسارم  
فلک کام دل صفت چون  
چاپ بر سنگ که نه رخ چون  
که کرد غمخ و غمخ را

سک نویم در چون روی نیم  
که آسوی در زار اسرار چون کرد

یادمان شود سخن در ده  
هر آن محنت مانده در چون کرد

زجر و صابر اندیشه بختی  
که در صفت که ایام کار چون

ز کار در راه دل بامید تو شد  
کاهی که سوار درین کار بود

مردم جو صفت بر سر من کردی  
چون تو نیاید غم و درد نام بود

در خیمه چه جاده که درستی تو  
جانم سوخت عشق تو را بود

گذر بستی ز تری جانم تو  
کی جان ما توان بامید تو کرد

چاکه یکسایان شادمانی دارد  
سر نیز در راهی شادمانی دارد

بهر زبان که بود حرف عشق یک  
سخن بستم که هر کس عجزی دارد

بگشت غیرت عشق که در راه  
معاشفتان تو چشم خفاش دارد

نور که بر کوهی رخسارم  
فلک کام دل صفت چون  
چاپ بر سنگ که نه رخ چون  
که کرد غمخ و غمخ را

سک نویم در چون روی نیم  
که آسوی در زار اسرار چون کرد

یادمان شود سخن در ده  
هر آن محنت مانده در چون کرد

زجر و صابر اندیشه بختی  
که در صفت که ایام کار چون

ز کار در راه دل بامید تو شد  
کاهی که سوار درین کار بود

مردم جو صفت بر سر من کردی  
چون تو نیاید غم و درد نام بود

در خیمه چه جاده که درستی تو  
جانم سوخت عشق تو را بود

گذر بستی ز تری جانم تو  
کی جان ما توان بامید تو کرد

چاکه یکسایان شادمانی دارد  
سر نیز در راهی شادمانی دارد

بهر زبان که بود حرف عشق یک  
سخن بستم که هر کس عجزی دارد

بگشت غیرت عشق که در راه  
معاشفتان تو چشم خفاش دارد

نور که بر کوهی رخسارم  
فلک کام دل صفت چون  
چاپ بر سنگ که نه رخ چون  
که کرد غمخ و غمخ را

سک نویم در چون روی نیم  
که آسوی در زار اسرار چون کرد

یادمان شود سخن در ده  
هر آن محنت مانده در چون کرد

زجر و صابر اندیشه بختی  
که در صفت که ایام کار چون

ز کار در راه دل بامید تو شد  
کاهی که سوار درین کار بود

مردم جو صفت بر سر من کردی  
چون تو نیاید غم و درد نام بود

در خیمه چه جاده که درستی تو  
جانم سوخت عشق تو را بود

گذر بستی ز تری جانم تو  
کی جان ما توان بامید تو کرد

چاکه یکسایان شادمانی دارد  
سر نیز در راهی شادمانی دارد

بهر زبان که بود حرف عشق یک  
سخن بستم که هر کس عجزی دارد

بگشت غیرت عشق که در راه  
معاشفتان تو چشم خفاش دارد

نور که بر کوهی رخسارم  
فلک کام دل صفت چون  
چاپ بر سنگ که نه رخ چون  
که کرد غمخ و غمخ را

سک نویم در چون روی نیم  
که آسوی در زار اسرار چون کرد

یادمان شود سخن در ده  
هر آن محنت مانده در چون کرد

زجر و صابر اندیشه بختی  
که در صفت که ایام کار چون

ز کار در راه دل بامید تو شد  
کاهی که سوار درین کار بود

مردم جو صفت بر سر من کردی  
چون تو نیاید غم و درد نام بود

در خیمه چه جاده که درستی تو  
جانم سوخت عشق تو را بود

گذر بستی ز تری جانم تو  
کی جان ما توان بامید تو کرد

چاکه یکسایان شادمانی دارد  
سر نیز در راهی شادمانی دارد

بهر زبان که بود حرف عشق یک  
سخن بستم که هر کس عجزی دارد

بگشت غیرت عشق که در راه  
معاشفتان تو چشم خفاش دارد



اینی محوی گام که بن خیزد  
در گام از دما کشد از گام

اصل آرام بخت از دم نمی آید  
را پا خدایم کس بر نمی آید  
بگر بخواب بستم خیال او  
بسیج شک در بر نمی آید  
گر آفتاب شود در کمال  
از صفت طالع خود باور نمی آید  
چون باد که ز غم مبتلاست  
که بوی غیر ازین ساقی نمی آید

شکایت از آفتاب بکسی  
که به حرف این خوشتر نمی آید  
سر شکسته می صل ای جان  
نوشتم که دیگر می آید بجای زید  
چون شمع با تو به غمی زان  
که هر چه می آید در این  
اگر چه عشق سخت از غمی  
صفت همه عالم در این می آید  
سرمه ز جایت جویا می آید  
چون از با تو نمکخند در این می آید  
بیاغ خدای اگر صد تراش  
قد جوسد تو بر جلد نه در این می آید  
اگر بخت نکرید زاده من  
که شک خار از این می آید

سوف اهل دیار از درش دران  
کنون که نیز در آید چشم و ناز

از زبان دل بر کنم که نام  
تا کنون روی ترا چشم می نام  
تا دل ازاده در رخسار  
با خود از دیوانگی دست می نام  
خاطر از نظر صید از کج  
بکنظر کردید نام رفتی نام

ناله می کند عین  
حایا اهل کمال  
بخت

بچه و دغا با چشم  
تا به او دین و بد که  
نوشته کشیدی از کمال  
تو بن شنی و بخت  
جای بخت کیدی  
سبب دین و بخت  
دین کوی ازین  
خاک است ازین  
صید بخت کیدی  
بخت اهل کمال

خند بود و صد چشم تو زار  
با نطفه رختی با کجی

دل ز خزان غمت برده  
بخل تو سبب تر تو زار  
روی تو از کمال بزرگ  
خط تو از سبب غایت  
از آب حیات است بر خط  
بخل دلا تو تر تو گشت دلا

اهلی اگر کلر مان در پی خویر  
دید که بخت از غم تو  
ای بر پایی و دلی  
ز کجای تو گشت  
از سبب پوشتان زلفت  
صورت تو غمت  
عاشق صاحب دلا تو  
باجای تو گشت  
خسته ز غم تو در دم  
بخت در مان تو گشت

در دل اهل بود در پریشان  
عشق داری بابتان

پایه سراج جان تو ای  
دوش محبتش خوش کج  
تا بهر غیرت یوسف  
چون اندیشه خوش در روز  
چون ای شب جوان  
کی شود عاقبت دل  
پایه سراج جان تو ای  
دوش محبتش خوش کج  
تا بهر غیرت یوسف  
چون اندیشه خوش در روز  
چون ای شب جوان  
کی شود عاقبت دل

دست عشق که غم تو زار  
دست اهل کمال  
دست اهل کمال

دست ازین غم تو زار  
دست ازین غم تو زار  
دست ازین غم تو زار  
دست ازین غم تو زار  
دست ازین غم تو زار  
دست ازین غم تو زار  
دست ازین غم تو زار  
دست ازین غم تو زار



نوبه کردم ز می خوشی درم  
نوبه سرگز کردم زین کیم  
دوره خاک دلی نایبم  
نجان بر خاستم بخود گریسم  
دادم از دست آن دلفریب  
آه اگر اشد سزای تو در کما  
یکدور روزی غصه زدم درم  
شکایتی نیکم از غصه آه

بخت اگر باری دهد اهل کوی تو  
غصه در باره رخسار کجاست  
سوز دلم با تو گفت فریادی  
بیل کل را بود کوشش زانی  
زنده جو کردم بخت گشتی درم  
سل به کرد شو در وقت حاجی  
زندی جادو رخسار تو  
خودمان تو ام نیست کانی  
که به خد نکینا سینه زدم  
ناوک آن غمزه در پیشانی  
بار کرانان کشد با سبک  
هر خدا ساقی را طل کرانی

سمت اهل کشت از جهانی دور  
تن بجان در کرواد بجان دگر

سبب کب پر کل درم  
رخ دل را به عدم بازدم  
ناکی به اودل خود چه کینام  
صحی به اودل به سبب نام  
لب لب حاجی و احسان  
جانم لب خویش کای لسان  
این باد به خشن گویم که  
بیا به خفا پشته زوید حاصل  
ای جان که بود غیر تو چه حاصل  
بر خیز و یای به دلم تو نام

بکین قول به آن کشتی  
باز بختی به آن غدا  
باز بختی به آن غدا  
باز بختی به آن غدا

باز بختی به آن غدا  
باز بختی به آن غدا  
باز بختی به آن غدا  
باز بختی به آن غدا

باز بختی به آن غدا  
باز بختی به آن غدا  
باز بختی به آن غدا  
باز بختی به آن غدا

اهلی از خاک سب بر خشت  
سبب دیوانه خاک کجاست

باز آمدی که شمع لطف دیم  
کشتی از زنده کار دمی بودم  
خونم بر زهر تو صد جانم دادم  
برب میاد روزی بنام  
روز به روشن از دست کانی  
در چو روز کس به بر نام  
جاک دم سوزن از کانی  
نیمه ز حال خویش شدیم  
آه سوخته بود دل من کجاست  
ششم خوش تر کرد آه منم

از روز به شاد به جوی منم  
به خدا که شمع شب از نام

از بهر قتل عاشق دلخیزم  
شکستید از زهر و خون  
پاشی دست مایه مرد گشتی  
آن ی سپه که دل کانی  
ساقی جگر خنشان کرد سیم  
تاز میان ما تو بر خیز  
دست می کمر دگر نام سبب  
جانی شربت کشت و کوسل

اهلی جو کشته کبر شوی بکاره  
با وجودم زمانه بهر بر خشت

مراست که عالم کجاست  
ان را در اوقات کجاست  
مهر امید جو نشد بر همان  
ملک بود صد کوشش نام  
شمان بیا به دیوانه  
بی ساری سورت به نام  
کسی که نشینی سینه با کبر  
در انتظار به امید نام

باز آمدی که شمع لطف دیم  
کشتی از زنده کار دمی بودم

خونم بر زهر تو صد جانم دادم  
برب میاد روزی بنام

روز به روشن از دست کانی  
در چو روز کس به بر نام



نوازی ز دال سورید صفتی خوش  
آدراک استی کت هک سوزنی

از در مسقطه که به نصفه و نفعه

با آنکه از بیامال علم اهل جوموری هستند  
مینه هنوز از جور و سوز و زاری بیامالی

کز غم زاری کل صد  
 نه خود را مسجود باز آید  
 مجسمه روی ای  
 یکسترم کشتن ز یاد  
 تن ویران غارت آید  
 دل بران عین آید  
 باد دیگران سد جام  
 آری باد آید

اسی عین عشق و نوا ای اقبال حسن  
است عمت روزگار در شمع محبت

جو قطع آرزوی دوسرا مکمل ہے  
بار زدی دل سے مختلف کنیز

اسی نوع زائش دوزخ مخجوری  
دوزخ کی ست زائش دوزخ مخجوری



کجای خاک کف خاک بوی گل  
 کجای جوی زده ز خاک بوی گل  
 من ای بشته ام ای خمر کش  
 تا جندی کوشش با من کش

اهل اکر است سوس سوس  
 تا بوت من خسته باد کوشش

جان رفت و دل مفید غم  
 مرکز رفت ز دل افکار غم  
 صد شاخ گل میدونی اگر  
 من خاک رستم ای بوی گل  
 صورتی جو صورتی ترش  
 آیین نگوی سبب نیش

اهل به قدم که رود در پستان  
 که صد به قدم که رود پستان

ای بکشتن رفیع جان جان  
 ساقی مدم باد به بیاض جان  
 آسوده در دهن نفسی که جان  
 در کرب و خو آبم بردانی جان  
 اهل به سبب باد زان کف جان

کجای خاک کف خاک بوی گل  
 کجای جوی زده ز خاک بوی گل  
 من ای بشته ام ای خمر کش  
 تا جندی کوشش با من کش  
 جان رفت و دل مفید غم  
 مرکز رفت ز دل افکار غم  
 صد شاخ گل میدونی اگر  
 من خاک رستم ای بوی گل  
 صورتی جو صورتی ترش  
 آیین نگوی سبب نیش  
 ای بکشتن رفیع جان جان  
 ساقی مدم باد به بیاض جان  
 آسوده در دهن نفسی که جان  
 در کرب و خو آبم بردانی جان  
 اهل به سبب باد زان کف جان

کجای خاک کف خاک بوی گل  
 کجای جوی زده ز خاک بوی گل  
 من ای بشته ام ای خمر کش  
 تا جندی کوشش با من کش

اهل اکر است سوس سوس  
 تا بوت من خسته باد کوشش

جان رفت و دل مفید غم  
 مرکز رفت ز دل افکار غم  
 صد شاخ گل میدونی اگر  
 من خاک رستم ای بوی گل  
 صورتی جو صورتی ترش  
 آیین نگوی سبب نیش

اهل به قدم که رود در پستان  
 که صد به قدم که رود پستان

ای بکشتن رفیع جان جان  
 ساقی مدم باد به بیاض جان  
 آسوده در دهن نفسی که جان  
 در کرب و خو آبم بردانی جان  
 اهل به سبب باد زان کف جان

کجای خاک کف خاک بوی گل  
 کجای جوی زده ز خاک بوی گل  
 من ای بشته ام ای خمر کش  
 تا جندی کوشش با من کش  
 جان رفت و دل مفید غم  
 مرکز رفت ز دل افکار غم  
 صد شاخ گل میدونی اگر  
 من خاک رستم ای بوی گل  
 صورتی جو صورتی ترش  
 آیین نگوی سبب نیش  
 ای بکشتن رفیع جان جان  
 ساقی مدم باد به بیاض جان  
 آسوده در دهن نفسی که جان  
 در کرب و خو آبم بردانی جان  
 اهل به سبب باد زان کف جان



سب از آن کی که کشته شد  
گر چشم منی انداخته باز

مهی که چشم میدم بوی است  
در رخ صاف و دل شمع است

اگر چه طلبش صفت جان دارد	اگر رسوخه در دست و جوی دارد
به آن پری جهان ای نسیم صفا	که دل در آتش صفت است و بی صفا
خانه یابی جان نکت مخمور	ایر حلقه جبهه سوی است
چون شمع اگر بختم در آرزو دارد	هو ای زنده کیم تر آرزو دارد

اگر چه با چرخد امید پس هرگز  
امید واری املی سوی است

چون گذشت زوت و بخت	نور دیده گوری و بخت
شکر خد که هر دولت بخت	شمار عاشقان بخت
چشم تو روشن اید لعل بخت	آن تو بای دیده بخت
چشم منور شمع جان بخت	انگشت و بین که بخت
سری نه از دایره دامن بخت	مور و بعضی بین که بخت

املی زبان نبود که گوید صدیق  
اما حارثه کفش بر سینه

هر چند که در سحر از خطه	شدم که در سحر از خطه
بکشت من آرزوی گرم که شمع	کرده و جهان جسم از خطه
خدی بنوع دوم سوزی دل صفت	آن سیمه سیرین از خطه
یار به چشمی که با بخت	در سینه دل ریس از خطه

فان و ز غزل که خطه  
چون لاله دم که شمع  
دست که بخت  
سر زین بخت  
رضه بان که بخت  
آن سینه بخت  
دیده که بخت  
املی جان بخت  
کلاه بختی دید جان بخت

ز برین بخت که درین روز  
نیکنم که بر دی درین روز  
ای جان من این خانه خراش

از طعن تو املی دل مار پس است  
کاه زده خیم در تو سست

از چرخه سب زلف طلال روز	روزم خیال است که خیال
آسوده جبهه که بخیر عدم بود	و ارسته از غدا بخت
سب بخیر سینه سوزنده روز خد	انست حال است و بخت
آخسته نیات کجا تر کجا	هر که دیده در بخت

است که با تر صف پرین است  
املی یاد در دل سبین چال

کرده زار هر سوزی سخن عاشق	رو بخت از دود آسم
کرده نقد دین و دل بخت	یوسف از سوزی من و بخت
بسته تر که خشمی می و بخت	با وجود آنکه جان و بخت
و گفتان صد نهان بخت	من ز جو به باغبان از بخت
یوسف از زندان و بخت	حیر ایوی به آنکه من بخت

در خرابات معان املی نه بخت  
کرده برم بانی معشوق و بخت

جان رفته دل بخت پر بخت  
است نوکی ز رفته بخت

بخت است که بخت  
بخت است که بخت  
بخت است که بخت  
بخت است که بخت  
بخت است که بخت  
بخت است که بخت  
بخت است که بخت  
بخت است که بخت  
بخت است که بخت  
بخت است که بخت



بسیار دلم و غم و غم	بسیار دلم و غم و غم
روزی که سبیدن غم و غم	روزی که سبیدن غم و غم
صوفی محمد بن محمد گفت	صوفی محمد بن محمد گفت
تا چند روز و غم و غم	تا چند روز و غم و غم
هرگاه که اهل نکر و کل رود	هرگاه که اهل نکر و کل رود
خاری شکنی در کشتن نکر	خاری شکنی در کشتن نکر
کل من کی که لب رگش	کل من کی که لب رگش
من آزان و چشم و غم	من آزان و چشم و غم
نکر شادی و غم و غم	نکر شادی و غم و غم
کرت بیاد از غم و غم	کرت بیاد از غم و غم
دل عاشقان ز غم و غم	دل عاشقان ز غم و غم
دل اهل از غم و غم	دل اهل از غم و غم
شکر خدا که چشم و غم	شکر خدا که چشم و غم
کو بی سب و غم و غم	کو بی سب و غم و غم
چشم جان و غم و غم	چشم جان و غم و غم
تا شد زیاده و غم و غم	تا شد زیاده و غم و غم
بس و غم و غم	بس و غم و غم
اهلی که شد و غم و غم	اهلی که شد و غم و غم
باز شکفت کل و غم و غم	باز شکفت کل و غم و غم

بسیار دلم و غم و غم  
روزی که سبیدن غم و غم  
صوفی محمد بن محمد گفت  
تا چند روز و غم و غم  
هرگاه که اهل نکر و کل رود  
خاری شکنی در کشتن نکر  
کل من کی که لب رگش  
من آزان و چشم و غم  
نکر شادی و غم و غم  
کرت بیاد از غم و غم  
دل عاشقان ز غم و غم  
دل اهل از غم و غم  
شکر خدا که چشم و غم  
کو بی سب و غم و غم  
چشم جان و غم و غم  
تا شد زیاده و غم و غم  
بس و غم و غم  
اهلی که شد و غم و غم  
باز شکفت کل و غم و غم

نکر دلم و غم و غم	نکر دلم و غم و غم
ایم و غم و غم	ایم و غم و غم
آه از نو و غم و غم	آه از نو و غم و غم
از کشتن و غم و غم	از کشتن و غم و غم
اهلی که شد و غم و غم	اهلی که شد و غم و غم
دید و غم و غم	دید و غم و غم
آه از نو و غم و غم	آه از نو و غم و غم
از کشتن و غم و غم	از کشتن و غم و غم
کار و غم و غم	کار و غم و غم
کر و غم و غم	کر و غم و غم
شکر خدا که چشم و غم	شکر خدا که چشم و غم
کو بی سب و غم و غم	کو بی سب و غم و غم
چشم جان و غم و غم	چشم جان و غم و غم
تا شد زیاده و غم و غم	تا شد زیاده و غم و غم
بس و غم و غم	بس و غم و غم
اهلی که شد و غم و غم	اهلی که شد و غم و غم
باز شکفت کل و غم و غم	باز شکفت کل و غم و غم

نکر دلم و غم و غم  
ایم و غم و غم  
آه از نو و غم و غم  
از کشتن و غم و غم  
اهلی که شد و غم و غم  
دید و غم و غم  
آه از نو و غم و غم  
از کشتن و غم و غم  
کار و غم و غم  
کر و غم و غم  
شکر خدا که چشم و غم  
کو بی سب و غم و غم  
چشم جان و غم و غم  
تا شد زیاده و غم و غم  
بس و غم و غم  
اهلی که شد و غم و غم  
باز شکفت کل و غم و غم



چون دیده منم چو خورشید  
خیزد بر افق و منم چو ماه

**در حبس**

ز کجایان که منم چو خورشید  
روشنی که منم چو ماه  
چون دیده منم چو خورشید  
خیزد بر افق و منم چو ماه  
چون دیده منم چو خورشید  
خیزد بر افق و منم چو ماه  
چون دیده منم چو خورشید  
خیزد بر افق و منم چو ماه

مهر بر بی یافه بود  
کوه بنام مهر از نو بر دوزیم  
ز برق زیر غبار که میاید  
خفت بستم امیوه بود  
بسوی منزل چهار از دژین

اگر به ناف زدی بر انکی زنده  
میرسد به بری زانکه غفلت

فریاد که یار مهر و دواز  
شمار زین شد به پیش  
هر کس که یافت به کوشش  
سرش سس کند کاست  
اکل پیش بان بجز ششی  
جان رفت بیا چاکل

ای ز درش برک دشمن  
اتم زده فو میباید

شارت نو جان داد و ناس  
جهان بشارت وصل و ناس  
جو کشته فو سوم بر فرازین  
شید خانه خراب خاک منزل

ای وفا زدم عالم  
کین جبهه کرم بود از کین

حال دور از ن حال پیش  
بر می ازین که عیال است  
کشته محرم ای زین است  
سردم از سحر ای صند کین  
روی او بین و حال دریا

ای میانه از ن برست حال  
که ز محبتی از حال کین

تا هر غنای خون شوی خفا  
کین نهان عشق کین نهان  
آن لب کرم کین طبع  
کوی تراصفانه که زین  
جز من که جان بر تو میفرو  
آن لذتی که یافت زین

ای اگر سوا ی عدم کرد  
نهاده است عشق تو بندگی

کو جام جم باشد به حال  
حرف محبت رو جهان

ای افغان حسین کای  
یک روز به سطر از آفتاب  
در جان من زین است  
سکین جان من زین است  
چون دیده منم چو خورشید  
خیزد بر افق و منم چو ماه

**وله ایضاً**

ای که فو زده فو میباید  
ای که فو زده فو میباید



غرض رقصه ذکر در بر من  
 تو شب باش هر شو که خوش  
 گشت بهشت تر به من  
 چراغ میگرد آه صبحکای  
 نشان ز که به مقصود که خوشی  
 در آب دیده خود با غنای

به دل تو اهل سوی ناز و دل  
 گفت در بی حوش از دل پای

مستم در بوشاق نام که خوش  
 گشت بریزی به در کام من  
 معنی از اصل تو شد و بی اوج  
 قامت سر روی غنی میسازد  
 غم عشق من که باشد محو عجز  
 تا یکی بکام که از فضا بهود  
 شمع ز نار یکی هلاله روز و شب  
 سوخته اهل زلف طالع و دوران

غم بر لب نازم از کوی  
 من طبع عشق و ایم و دل  
 اشک گرم عاشقان من  
 من نه آن دلم که ز لبش  
 هر که دارد فی را اوج کاشن  
 بهشت سودای من در کعبه  
 آب بر لب نازم از کوی  
 رخ دل مردم ز دانی  
 بکده باشد بر لبش  
 که ابله بی کند و من  
 جرمه بهشت است این  
 کی بود محبت من سرودگی

به چوین میسازد که خوش  
 سر یک باشد که خوش

در لعل

به دیده فلک شد جهان  
 بنویسند در قاف عالم  
 قاف طبع که از روز و شب  
 حالت ابروی که خوش

بهشت و بهشت که با بهشت  
 جان در بهشت که با بهشت  
 بکعبه میسازد که خوش  
 کلای که از لبش  
 سن نیست که در کام

به خاک رسیده است غنای  
 بهشت عدن بهر کجاست  
 رفت بر نشو آبی نو

ایدل صانع بخدا که خوش  
 چون عمر کرای که در بهشت  
 نوری که باشد خزان  
 هر که بجای نظرش است  
 ی بر صفای اهل نظر  
 به خوش سستی من که خوش

ابله که زنده دم رسد  
 کو خاک قدم به کوی

حرد از دیده چو برق بین  
 شرف محبت کل کو که خوش  
 کرد دل میل و ورین  
 که زنده گشت ای بوش  
 جستم از ناله ناله  
 غایت جان خردم که خوش  
 که خوش محبت ابد و بهشت  
 چون بیجا ز سستی سرودگی

به چوین میسازد که خوش  
 سر یک باشد که خوش

در لعل

به دیده فلک شد جهان  
 بنویسند در قاف عالم  
 قاف طبع که از روز و شب  
 حالت ابروی که خوش

بهشت و بهشت که با بهشت  
 جان در بهشت که با بهشت  
 بکعبه میسازد که خوش  
 کلای که از لبش  
 سن نیست که در کام



ایلی مسجد نو کنه کار کرد بود  
اورانش زهرن یک کجش

در کوی ز کس قدم از نمانده  
اسمه مد که ز عشق تو رسیدیم  
جای که کسی بای ای نمانده  
منست کزین بود که از عشق تو نمانده  
نقش یک انداز عشق تو  
آ صورت و چه زیبا نمانده

ای نشویش کس از صبر تو  
من با صفت کوهی نمانده

چون کس کس نشد خاک تو  
چون کس کس نشد آن دین  
چون کس کس نشد آن دین  
چون کس کس نشد آن دین  
چون کس کس نشد آن دین  
چون کس کس نشد آن دین

ایلی ز خریداری یوسف زلف  
یعقوب صفت حشمت ابرو

منست که چراغ غری حشمت  
منست که چراغ غری حشمت  
منست که چراغ غری حشمت  
منست که چراغ غری حشمت  
منست که چراغ غری حشمت  
منست که چراغ غری حشمت

نعمت زنت رسم زینت  
عاشق سواد و سواد  
کس بر ادبی که نمانده  
کس بر ادبی که نمانده  
کس بر ادبی که نمانده  
کس بر ادبی که نمانده

دل به بار کزین صاف  
دل به بار کزین صاف  
دل به بار کزین صاف  
دل به بار کزین صاف  
دل به بار کزین صاف  
دل به بار کزین صاف

برغم در جهان محو شمع اگر زنی  
میان آتش سوزنده در شمع

ایلی خفا می تبسکینی ایلی  
کدی خاک نشین شو جفا تو

ایلی خفا می تبسکینی ایلی  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو

کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو

کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو

کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو  
کدی خاک نشین شو جفا تو

نعمت زنت رسم زینت  
عاشق سواد و سواد  
کس بر ادبی که نمانده  
کس بر ادبی که نمانده  
کس بر ادبی که نمانده  
کس بر ادبی که نمانده



بخت چون سگداز است  
تا بیدار آب خضر از مکر بوش  
دست پانویس زدن بر  
خود طوفان حاصل از دست

در طریق عاشقی ای سوسو مانی  
هر که این ره برسد در پاینده شود

بصبح وصال این شهر عشق  
رسد بخانه آفاق به چشم  
غمی که برسد از دست عشق  
کسی پیشه خانه به چشم  
تو رخ ریزگی از خار گل منال  
جو خامه گل به خورشید من  
زهر جامم آب خضر ز غصه خور  
نه آب خضر ماند و نه جامم

از آفتاب محبت مناب رخ است  
که بر تو بنفشه فدایا کردم به کین

از بار کن ماه و لب بند ز بخت  
که محض آینه حاضر در پیش  
در پرده عاشقیت نشان یافت  
ناموس خودش زین چون کین  
تو رخ ریزگی از خار گل منال  
جو خامه گل به خورشید من  
در عشق تو غم طبعی نیست  
هر چه است به جزین کین  
خوش باش که به جزین کین  
از کشتن عشاق بهمان کین  
لال نظر که جفا غایت است  
ز نهار که رنجی کن و در بندم کین

هر که سگ است اگر بغضی  
مهر مگر محض کن از لال که آب

از تیر بهدم این بدل این  
ناخدا غایب غصه به چشم  
آون به بند محبت و دل  
آن خودم آن خودم در دل  
باری به چشم ای به چشم  
طاهر جانان از جامم  
من در دوری از جامم  
کین من از جامم  
فی مری که به کین  
که روی به جامم  
با خلق زن است غصه  
دل صاف کن و غصه  
جای که کند غصه  
از جامم به کین

چون ببال بسم و وفا نوش  
آدم ز شوق او دست در پیش

دختر خوش اندم که نوش  
چون تو سالی کنی محض  
کو ششم از آن جویت کین  
کاش تو سالی کنی محض

خنده جو ای ز دلب گرم خون  
شبی از خوش اندم کین

کشته ام خرم به چشم  
دوق با پس نه برین ز اول  
آفتاب تو از شوق جام  
مست بخانه خام که گرم  
کوشه کلنجی به کین  
کو به چشم فک ز به چشم

خوشه حسنی کند زدن  
که در حسرت نوش ده

کری او فغان در محبت  
ز شوق لب جل خا به بوش  
دانش عشق نه به بوش  
کشف می هر دست خا که بوش

منبت در ای در افتاد  
منبت خا که در کین  
منبت خا که در کین  
منبت خا که در کین  
منبت خا که در کین  
منبت خا که در کین  
منبت خا که در کین  
منبت خا که در کین  
منبت خا که در کین  
منبت خا که در کین







نابسته شد بر تیراج پیش	هچ ز دمان گشته آلوده
آستان گل کجی در آستان	جز باد هیچ کس نگرفت بر
آه ز بی کسبگی اگر نشنید	هرگز نمی خند ز چشم دیگر
که بوی سینه پاک سازد نفی غم	شوان که همچو آینه بشمار است
آهین ربهت خاکی بر لب	نه خفت از هر دست از غش
که بکین چون بر نیاید از غش	
عاقبت از غش نشینا	
کاشن بودی کای کس است	اما بای بر کفخی که در آجای
که تو ای سبزه آید روی	که از م کر یک سر مو بام بود
تا به سر و پا بیکدیده است	منک بر جانده به بختی
هر قدر آن غم غمش آید	که تو در در غش می خفتی
چون بس غم و دوش در پیش	
سودم از او دل می خورم	
روشی بزم بار بر نه خویش	چون اسوق تو بر من پیش
سنگ سپید زین من بود	که تر یافته در دل بر پیش
تا بیکدیده ای در پیش	من و غم و کجی و مستی
بیدی عاشق بی خویش	که زید از زنی سنگ بر نه
حال ای بر نیاید بخشن که کند	که بر حال من و غم افشاید
چند سوزم بداع دل می خورم	آه ازین دماغ دل و دوش

که در دست غم دیدم  
کف با آید جگر

بیکدیده ای در پیش  
باید که در پیش  
باید که در پیش  
باید که در پیش

باید که در پیش  
باید که در پیش  
باید که در پیش  
باید که در پیش

چون کجاست کم ز دست که خورم	هر که گشته معشوق من
منبتی نفس من شدی طوطی	که بنودی هوس آن
دشمن گفت که در دست کم زورم	جای آنست که صد بهر دم
ای آرزو که چون کس زنی کرد	
غیر از خون هر سوزنی نفس	
در غمت کربان فرم زین	چون نوبت می جان من
سجده روی ای بت جان من	سرمه بام ازین کربان
از عدم هر به جان بیکدیده	که تو میگوی این کس
بوسف جان با نوبت بیکدیده	که ز ای و ای بهم
که دم آبی و دهی خورم	مست ساقا باشد از کس
کار و لب بیکان طوطی صفت	لب بیکان ز کس از کس
یار یار به جان ای بر جان	
یاری بس غم من که کربان	
هر که گشته رویش صاف زنی	تا با او در دست و پا
زین بیکدیده ای در پیش	بیکدیده ای در پیش
هر که گشته رویش صاف زنی	تا با او در دست و پا
زین بیکدیده ای در پیش	بیکدیده ای در پیش
هر که گشته رویش صاف زنی	تا با او در دست و پا
زین بیکدیده ای در پیش	بیکدیده ای در پیش

بیکدیده ای در پیش  
باید که در پیش  
باید که در پیش  
باید که در پیش

باید که در پیش  
باید که در پیش  
باید که در پیش  
باید که در پیش



۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹

ولاية القضاء

مسند الدان بیاورد و در هر روز  
 آن جانی و ذوق که از آن  
 خواهی که بخند و دل مقصود  
 هر چند که دست بخان و باری  
 نوید مشو از آب و باغچه  
 خاک نشین میای و در غایت

من از رخ گل فرخنده لبها میخیزد

بنفشه ازین رسا عیسای عربیست

چو بستم از غم من زلف زین  
خنده گفت که تو تکیه دار  
بر امن تو غبار غمیر سلخی  
ز دامن زین سید با جوش  
بیانظره کنی سحر زویدیل  
ز باغبان بهار سحر زویدیل  
خشم و ناز اگر بیا که شد از تو  
انگر خدایت و فای سحر زویدیل

کبریا نشو واده شود در دم

بسم الله الرحمن الرحيم

بودی که بنویسد خوش آید  
مکرراً می باشد که باشد این

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

دل میازار که در جان منم کند  
شکر از خنده به شیری بوجین  
خار خارم مده از خنده به کجا  
خار و دهانشه داخل طینت

بلی خاک نشین تو مددانی چه

مفسد کشیدی در پی از او میشت

کشته بیهوشی از زهر  
 میخانه بد کوثر و اخذ خوش  
 مرغ دل از خلاص بام نوک گرد  
 بی شوق نوکس حنی از غزل  
 از زیر تو اخلاص لعل تنو

بہارِ شکرین علیہ السلام

ضد السم فاكه نوان

عاشق و مستی زان عالم  
طاهر دم کی گم زنی که بدست  
از برق صیرت بخور سوز و محنت  
گرفت دماغ درون این دگر

افسرده ال رز دجو کا ر ر نا دی

اسلی جان اسس زنده تاجان

از به کلمه ساقی المجدی به ریخ  
که شمس و به ریخ

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



پیش قدم تو کی بودی بهشت بوم

اگر گشته زبانه زبانی تو  
لاف و پناه به من و کن مجبور

سنان منم ز کینه غری تو  
افشایم غم میوه بی کینه  
در پناه من سینه بی کینه  
بس دل سپردم دور کینه

علی غم ز غم به نیست مجبور  
از بس که هست سوزنده ز غم تو

بیم عجیب دلت به نیست  
مصدوب با که زان دلت نیست  
که بگذرم ز غم با ز غم تو  
از و زان که جانم گشته نیست

اگر چه هست غم تو نیست  
هر دن که میرود جان تو نیست

از بس که سینه ز غم تو نیست  
ز مردم که سوزی ز غم تو نیست  
از روز که خالنه تنی دین تو نیست  
بعد از کشتن صلیب تو لاله ام نیست

چون که سینه منم ز کینه غری تو  
افشایم غم میوه بی کینه  
در پناه من سینه بی کینه  
بس دل سپردم دور کینه

بیم عجیب دلت به نیست  
مصدوب با که زان دلت نیست  
که بگذرم ز غم با ز غم تو  
از و زان که جانم گشته نیست

چون که سینه منم ز کینه غری تو  
افشایم غم میوه بی کینه  
در پناه من سینه بی کینه  
بس دل سپردم دور کینه

دینا و عزت همه زبانه زبانی  
اگر چه هست غم تو نیست

بیم عجیب دلت به نیست  
مصدوب با که زان دلت نیست  
که بگذرم ز غم با ز غم تو  
از و زان که جانم گشته نیست

اگر چه هست غم تو نیست  
هر دن که میرود جان تو نیست

از بس که سینه ز غم تو نیست  
ز مردم که سوزی ز غم تو نیست  
از روز که خالنه تنی دین تو نیست  
بعد از کشتن صلیب تو لاله ام نیست

اگر چه هست غم تو نیست  
هر دن که میرود جان تو نیست

از بس که سینه ز غم تو نیست  
ز مردم که سوزی ز غم تو نیست

چون که سینه منم ز کینه غری تو  
افشایم غم میوه بی کینه  
در پناه من سینه بی کینه  
بس دل سپردم دور کینه



صد بار اگر از خونم خون دل  
از درجو در آید می بوی دل  
بس خون دل بایدم از دیده دور  
تا آرزوی آن لب که چون دل  
لی می بوی خنده و باز می بوی  
که بر لبه چایب و جسون از دل  
کفتی که برون می بوی دل  
و این سخن سخت و دل

اهلی هم از دل که در دهان  
کی در در چشمه خنک باغ دل

هر چند من سک تو ام این دل  
با من دل تو بپس کمر و چال  
آن عارض و لطافت وصال  
و آنکه به عارض و لطافت وصال  
کر یک نگاه صورت شریک  
چیران صورت تو بانه به سال  
وصال من تو تو خورشید شدم  
بستم با تابش زلال  
ان سحر کان تو تو خورشید  
بید هست از بهت او فکال  
بایار نارخار جهنم نیارت  
بهی رشتن هر حشره زلال

و الی که رفتن من اهل دل  
سختی که جلوسید به این دل

عاشق که بر دشت زرتی دل  
کی با فرغ و غی غم و دل  
شدت زشت می می زده  
امیت آشی که نور زلال  
دون کل که بر دشت صبر دل  
بوی نام جو غم و زلال  
که کو بر غم نمند دل ز غامی  
که کر کل از آید ز غامی دل  
و غم جان جرات دل غامی  
رشتن به در غم نو اهل دل

در حبس

ز چشم زانو خسته و زانو دل  
تغافل ز غم و زانو دل  
هر از دیدن چشمت و زانو دل  
هر از دیدن چشمت و زانو دل  
مان شکر و زانو دل  
بستم زانو دل  
هر از دیدن چشمت و زانو دل  
هر از دیدن چشمت و زانو دل  
ز لطف و زانو دل  
بستم زانو دل  
هر از دیدن چشمت و زانو دل  
هر از دیدن چشمت و زانو دل  
ز لطف و زانو دل  
بستم زانو دل

باب دیده دیدم که شسته و فایز ورد  
چه سود از آن اهل که نشسته

بسته نام زنی و حبس دل  
بازون بکر ساعه کمر و دل  
دیده و شش زرتی تو شوش  
باخت بکیم ازین غم و دل  
بردی است بهت که چراغ دل  
ای فتنه برستان ز گل و دل  
در دهن جاست زان بکین  
اراکه بر دهن دوزخ و دل

سر رشته و صلت که بود حاصل  
آز خود بر دهن از غم حاصل

تا نبسته ما سوس بجایه شکست  
بمان دو عالم به دهن شکست  
دل به چکانه زده به شکست  
هر که شکست به دهن شکست  
بستم به غم ز غم شکست  
آن سسم به دهن شکست  
باشه که دل و دست ز غم شکست  
کر ز غم دم شکست

هر دم ز غم می و بستم ز غم  
بر غیر که بکار افتد شکست

خدا ان خلق در دهن شکست  
کما حال از دهن شکست  
مشتان بخت اگر شکست  
بست خیال به دهن شکست  
مار و ان شکست که دهن شکست  
کر ز دهن شکست  
خون نوری که بر دل شکست  
زهر است که زهر ای شکست  
اهلی به زدن دل شکست  
کافا به عسل از شکست

در حبس

بستم زانو دل  
هر از دیدن چشمت و زانو دل  
هر از دیدن چشمت و زانو دل  
ز لطف و زانو دل  
بستم زانو دل  
هر از دیدن چشمت و زانو دل  
هر از دیدن چشمت و زانو دل  
ز لطف و زانو دل  
بستم زانو دل



من عاشق تو که من افغان هست  
مردود درین کسب و کارم

چون مرغ به سبزه چمن خاک گشت پایم در دین کی	تو به کشتن آسودگی بدم په اندر سر جعفران خوش گیم
خزین که درین بهشت خود اتم خاک برون چمن افغان	در دگر که در دل مود بدم کز کشتن وصال هر که گیم

ایلی اگر بکشم دیوانه تر شدم  
کز قند و سندی جی صفت شدم

سجده بدم بر پیشانی که گیم عاقبت نفع از دل نود و دیم	آه آن شمع برون ناکه گیم سها که به بیدار و دگر گیم
تنم آن دزه که کی نامش مسموم وقت است که در مکه باقی دهم	بمباداری خوشه نوید چرا بر آن غم که پیوسته به گیم

ایلی از کعبه دعای نزل گشت  
خادم مسجد بودم نه بجه گشت

کو صد هزار کاه خوش می گیم نماز عشوه که به کوی من دیم	بر باد دست خایه آسود گیم بشکرت که نو کردی به می گیم	
مشتی کدای سوخته می می گیم حسنون شوم به بهی که می گیم	خند مکه قهر از آن لب می گیم بشیرا که به دست در آن می گیم	
ایلی با بصورت چرخ و دوش ترک سختی آن قیاس می گیم		

باز که دل شکستن دل خواجه دارم  
کسب کند به کسب و کار  
باز که بیانی مار شکستار دارم  
باز که کلاه به هم بهار دارم  
باز که ناله کویان به گیم  
بغیر بی تو آن بهار دارم  
غبار خاطر از کدورت به گیم  
کریه به آتش به بهار دارم  
کسی به یزید به بهار دارم  
کسی به تار به بهار دارم  
خنده و گفت که به بهار دارم  
که از امید یار به بهار دارم

گر بپوش ز بهر بنان تر شدم  
نوبت به که به چشم فغانم

بهر کل نو بپوش که به خوش شدم در قید لعل بی دل خفته توانم	بهر خون جگر بی ازین گیم کفایت طلاق آن دارم
چون دزه بخوشید و شاد گیم از توبه ظلمات عجب خلی امیدم	چون دل افتادین گیم بسیستم سی سال می گیم
خاک ره جاسم به لبه گیم آن اهو می شوم که در دهن گیم	در دیده که به چشم می گیم جان صید تو کردم در دهن گیم

طبع سخن حسن و قاف بر دل  
اسی نه که با صورت دیو گیم

خون تو که در زین بس گیم چند بهشت به نمان آن گیم	بهر چشم من خایه گیم وقت است که به نمان گیم
بسی در کعبه به بهشت گیم کسی بی بر باد به بر گیم	شرم و دگر که به جان دگر گیم در نور بال به بهشت گیم
بی تو از من از آن شمع به گیم کریمت نود شمع به گیم	تا سوزد نگردد که به گیم کا خد که در دهن ران گیم

ایلی آن که به لب می گیم  
بند خود را به زین عاشق ز می

ما از آن عشق تو به نود و دیم  
بیش از خود من خوشتر گیم

در دین به کسب و کار  
دل به کسب و کار  
دل به کسب و کار  
دل به کسب و کار  
دل به کسب و کار  
دل به کسب و کار  
دل به کسب و کار  
دل به کسب و کار  
دل به کسب و کار  
دل به کسب و کار



کرم زشته جو دهنه بخور  
 کز خاک بای نواز سحره دریا  
 کش بود بیدار کشم از غوغا  
 کان نشسته بهر کوه کزین  
 دست بر خشت کز سنگ کشید  
 بر آغ دور پیش از آتش  
 دصال دست و دهه سازم  
 نطق بهر دست من ازین

من به عرض کنی چشم بر کمر است  
 که ز منم من و در خون تو فروم

داند دل تو را ز من از این  
 چون آینه هفت صفت  
 عیب من چو من کن از جامم  
 با جام بکارست از جامم  
 از ماددم ای موی کزین  
 از خلق جهان نه تو فید وطن  
 کردست دعای رسد صدی  
 شاد که توان دست بوی

ای محرز فرس کز افاد دل است  
 از عهد فرخش بود از عهد شکم

در سیم بر دین زین من  
 تا جبهه یکی صدی بخت نشستم  
 به این بخت غیش از سر  
 آن عجز بر خورده که بر کفتم  
 سودم بای که کس به اخلص  
 باین مکر دمی از جبهه کرم  
 آن سوخته بدل و بار کرم  
 با عقیقه دست در آغوشم

ای محرز فرس کز افاد دل است  
 از عهد فرخش بود از عهد شکم

ساقی کرم دیدار چشمه شاد  
 می نواز که در کا بخشد

آب جان کزین بیجان  
 جانی نوازده که در کف  
 کل باغ جبین زین  
 روی جبهه با این  
 در دما به در دل  
 از زدی به نیت در دما  
 ای که در دما به نیت  
 در دما به نیت در دما

چشمه شاد زین  
 چون که کزین  
 هر که کزین  
 کاندرت از جوی

ای زهر غی سحر امانی کشیدم  
 ای زهر غی سحر امانی کشیدم

از داغ می اگر در آتش لاله  
 باری جلاله سوخته یک سال  
 من خود جبهه تری دشتی جام  
 کرم بهر پرب ز کرم دی جوام  
 پیری بل نیت منی بود کرم  
 بهرم ولی هر پیر شاد و دلام  
 شادم ز خون و صلیب کرم  
 یعنی سگ تان نه زهر لاله

ایلی بکوش صبر فام کی رسید  
 هم او که زخم زده شود دانه لاله

بر تافت زخ جو آینه اند چون  
 بند و حال دم زدم چون  
 در دم میند بدن بهر  
 سبکین دست در دل کوه  
 بستن بهت ستان در پیش  
 دست دست ز کرم کوه  
 نکشت غش تان جلیت  
 کس را ز حال بهشت کوه  
 کرم با امید و جوش برام  
 با جوش و صحنه بهر خون

ایلی که از زشت دل نگاه دار  
 من دست بخورم خوار جوام

خوش که دست بر روی به  
 بیاگ قسم دهه سحره کرم  
 شش بخت تارک من بود  
 که بخوش درانی از کرم  
 کشته کن و جامی بنا به  
 اباحت و تقوی ملل بنا  
 تو آب خضر دمن نشسته  
 به جنت که دیگر سخن دارم

کمال جایی با این  
 در دما به نیت  
 در دما به نیت  
 در دما به نیت

در دما به نیت  
 در دما به نیت  
 در دما به نیت  
 در دما به نیت

در دما به نیت  
 در دما به نیت  
 در دما به نیت  
 در دما به نیت



ایلی شکن لاله صفت سانه در  
خوش کن همه در بند ایلی شکن

من خسته ای فلک کنم	هر چه او چشم از تو که مرا دهم
بغیر خاک هم نشینم ایلی	همه سو جو آب چشمم جامه دهم
من زار از محزون کن ایلی	که در دودان حشرت جانم دهم
دل من بشنودم زین کجاست	که جو کینم هر سوزی مرا دهم

ز در بیان جوئی که ترسکانه  
که کبوی نوزان مسک فزاد

ای جانم ز رفت که نه ایلی	جان دهم به امید با هم کنم
بایست بر دل خود خنودن کنم	که برین آتش در آتش کنم
رخ جوانم به زلفان من	تا بد در دل خود بران کنم
شربت صبر اگر جاره یار است	من که صبر از لب شیرین کنم

منم و جان خرابی و غم دهم  
و آن هم اندر نفس نفاس دهم

جواب یکدیگر ازان چشمم دهم	در سوختگی طاعت تمام دهم
چون بال صدف از مهر تو که دهم	بیت که طالع ز تو یکبار دهم
میش و جهان سل بود در آن	بجست شرمین و میان تمام دهم
حال دل که گشته ماسه بهشت	خود ضعیفی از دل آلوده
هر چند که گشته دیرم جو	حسب باش که زان نه دهم

از پس کس که جاده ازان  
دست دراز کارمند و زان  
مخند زان کس که زان  
جان کینه که زان  
خود صبر که زان  
لایق بود که زان  
ازین در بند که زان  
صد شکر ازان که زان  
در غایت که زان  
صفتی که زان  
منبع که زان  
کرم که زان  
کلی که زان  
نارست که زان

بایم که در در خرابات بستم	دیرینه دیرم و زان
خلق دگرم به جان داده است	حقا که سگ و بنده آن
ای یوسف جانم چه کردی	بایم که از باغ تو فایز بستم
ساقی بخیران ستمکار کلف	جویش ستم بایست که بستم
ترساکان بایم علم و ستم	بایست که مایه زان

نقد ده جهان داد تو که دهم  
بمهر و رفیان نه زبون طبع دهم

نه جهان بگرد و کینم بگردم	که که آیین قشای خودم
من خسته از رفت بکده دهم	بره فراغ بوم زنی خودم
مهل آنکه خاک سازد اهل باستان	نوسوز بچشم که تمام دهم
تن اگر بکند نام منو شل دهم	ز قصه طبع ستم که تمام دهم

بر سبزه بچو ایلی شکن و شرم  
بر از آنکه دست زاری می خورم

من سوزده دل و دل سپردم	بر دانه مشمع رخ ز با بزم
شرح غم میان به دم که دهم	بید هست که از دای خودم
دار زلف باک اگر بچشم دهم	خالی شود از من که زان دهم
این سلف و لک اگر بکند	در گوشه سحرانه منی که دهم

ایلی اگر آنکه در از کشت از زان  
خود در کشته من که نه که دهم

بایم که در در خرابات بستم  
دیرینه دیرم و زان  
حقا که سگ و بنده آن  
بایم که از باغ تو فایز بستم  
جویش ستم بایست که بستم  
بایست که مایه زان  
نقد ده جهان داد تو که دهم  
بمهر و رفیان نه زبون طبع دهم  
نه جهان بگرد و کینم بگردم  
که که آیین قشای خودم  
بره فراغ بوم زنی خودم  
نوسوز بچشم که تمام دهم  
ز قصه طبع ستم که تمام دهم  
بر سبزه بچو ایلی شکن و شرم  
بر از آنکه دست زاری می خورم  
من سوزده دل و دل سپردم  
بر دانه مشمع رخ ز با بزم  
شرح غم میان به دم که دهم  
بید هست که از دای خودم  
خالی شود از من که زان دهم  
در گوشه سحرانه منی که دهم  
ایلی اگر آنکه در از کشت از زان  
خود در کشته من که نه که دهم



شاید سگال طاعت در بر تو	نون روز سو پسر نه در تو
در پای تو که نه کند ازین من	بر خیزم در پای تو بار در گفتم
مست ازین شوق تو بنامم	گویم از عاقبت سستی بنم
تا چند سویی خوش ای سوز	در کوچه و بیابان جوینم
پروانه و شش ای شمع تا نظر	میسوزم از آن غم که سواد

بایسته ز دم بچه یعنی نوادوز  
در پای سگان تو بخون جگر افتم

آنم که دل عالم خشم عیدم	یکدم خشم رخ دل بد عالم عیدم
گرش عجب ندی من کوکبا	باری شش شفت تو عیدم
هر کس نزاع ندارد من	همو دهفت خود کس عیدم
کوته نظر زلفت حسین عا	من بسف غریب عیدم

ای غم حجب که جان ما زده اوم  
تا زنده ام عیبی برم عیدم

تو شام جوانی من بس با تو	بمن بس گزنی من زان تو
تو چشمه جانی در دهان تو	در خاک و خون طایم خون تو
از دیده تو خاتم خند تو	از من اگر موی هر کس با تو
تو باد شاه تو من کمر تو	گر پیش خود نخوانی باری در تو
تو دست غیش چون گلزار تو	چون لاله در بیابان چشم تو
سها بپس کرین من چون تو	شاید که یاد داری زنی که تو

صد بار زید دل از غم تو  
نهال را از ای کبریا بفرستم

بجای خود بس بگویند حکام  
من خیمه ز در دین تو  
باز از دست تو بگریزم  
دین من از جان تو بگریزم  
چون بیل از زار تو بگریزم  
رازی غمش تو بگریزم  
عاجی تو بگریزم  
نصاف دهم من تو بگریزم

در ملک دلم غم غماست بر آورد  
و نیست که من هم بکشد  
اسی ز کس رو بر تو نشود  
هر کس که من از همه عالم بکشم

تو با فرخ تو او در شاد و در دلم	نزار مهر تو دین شاد و در دلم
میان مسجد و میخانه ام خشنم	رپس که خشمم اینجا باند کاج
خراب و به عشق تو ام که کشت	نزار و دشت و دیوانه کشت
ز بس که آتش عشق تو کز کشت	وجود من همه باشد بهان کشت

به نیم جرعه که خوردم اهل ارک  
ز دست رستم و از خدا دلم بام

ز بس که زخمه زتر تو در دلم	ای جو خانه زینور پیر زون دلم
جولاه طاهر باطن در آتش	که دلم هم زردون تو دلم
احلال خود با علی شربت	که دست درم کوه دلم
ز عقل نیت بر خیز زلف طبع	و احکا زلف کرم دلم
بر عیش دوام فرج از دست	کی قرار دخی کی سگون دلم

ای که کوفت کرم ایلم در تاب  
نور خود که کز شمس نه دلم

کنون که جامه جویی که گفتم	دشمن شاد صافی که گفتم
زلف و دیم قید جویی که گفتم	سک تو گفتم و از بند تو گفتم
این بس که جوید با کمان	نزار شیشه ایس و شک گفتم

عسی عسی  
تو خانی دین عسی  
بهرم از همه عالم عسی  
عج را چه عسی  
کس با باند تو عسی  
دلم عسی  
من عسی  
تو عسی  
دین عسی  
چون عسی  
رازی عسی  
عاجی عسی  
نصاف عسی



از آنش غیبت رود و در دلمی

از زبان هر که نامش می شنوم

دی جان پیش گفتم شکر می گویی	او جامه جاک که در پیش می گویی
از عشق من زان پندارند بوی	او سن شد غیبت من شود
بر آنکه نگار در شرم از سید و پادشاه	و زین جوانی در وطن خاک
از خم کوبش آسان بود	چون ترک کردم بی بر سر پاک
گر بود پیش از من لاشی برستی	عشق بیست املی شد آنکه

می ده که می بخار می از جهان دوم  
آلوده دل میا در کن خاکدانم

خلق جهان کمر برین فتنه کردند	طوفان شوند که بای می گویی
نازنده ام بچشمه نهند من	قد بر من نکست این زمین
تا دل زمین بره و یک استی	هم کردم نه در کن سپیدان
کشم می در که بشکیر چها	بستایگوی درت ز شمعان

املی اگر باغ جهان می گویی  
درد زین زبان هم که می گویی

بار من روی من گشت بند	آه جگر که بودم گشت
یک سخن نفی صد پند	بیش از این سخن بوی
نه من کرد که بای گشتی	کز این برت شد
بجودت می کنم عراب بودم	یکه من این بنی

چون آن بنی بنی  
نمی آید می شد بهار

بکی از که می رسد بهار  
نغمه جگر که می رسد بهار

من از جاح می رسد بهار  
باز می رسد بهار

بیکه می رسد بهار  
بیکه می رسد بهار

دشمن که تو را می بیند می گویی

هر جا که تو دوزی نفسی می گویی

در مع روم چند سپرد که گفتم	بیش بودی خود و ما می گویی
روی تو تصور کنم دل کل	از حسرت رخ و لای می گویی
در خاک شنی از لطف من	خاک از پیش ف من می گویی
از هر توی بر سف جان	کوی جهان زبده ای می گویی
هر جا که ناله است و شکر	ز آرزوی ز کس می گویی
خواهم که شوی ست گنجی	در خواب کار من می گویی

من بسی در پیش می گویی  
دستی که می رسد بهار

من که ز دور تر گفتم بهر کس	کی بود طاعت ام که گفتم
که به ناز تو اجماع جان کرد	گشته ناز تو کی و فدا کرد
ناله از درد و ازین ناله گفتم	گریه زار کنم آفرود گفتم
بس که شتری کفار تو شوم	بسیوم نیک کسی که گفتم

این که چون ای در صفت می گویی  
که به یاد این می گویی

کی نگر می من گفتم گفتم	من سم بران باد می گویی
کز به خاک چون تم گفتم	بخی که شد دل چون می گویی
خواب می صفت من گفتم	سبک چون چلی می گویی

بسی از روی می گویی  
من سیم زان بس می گویی

درد زین زبان هم که می گویی  
آلوده دل میا در کن خاکدانم

من از جاح می رسد بهار  
باز می رسد بهار

بیکه می رسد بهار  
بیکه می رسد بهار



اهلی بهلم زخم ندان کرستم است  
روزی بگویم اگر زنده مانم

مسئله اولی اگر چه بیست و نه فایده در  
مسئله بیست و نه فایده

*(Faint handwritten text, likely bleed-through from the reverse side)*

مجلس نظم بر قدس و مکتب  
سرحد فیقیر نہ زکوۃ نظام

یک نظر که در آن شب حال کنم  
نظر هیچ ندم از من رفت و در آن  
خیال و وصل تو با آنکه خیال  
بریز پای سبزه تو که در دهان  
زمن محو سر سپاسان که من است

اگر زجت سمايت گنم بن پيلي  
نظر منصف روي خب به فال گنم

ناچار گردنی بسبب کوی دروم  
 بار بکسته پای نام فرجام  
 دل بر دوزان بر سبب هر جا دروا  
 فی اوشم بکشتن خنجر کوی از آن  
 جرم بهانه که در کسوفی دروم  
 تا کی زمان فرجام کوی  
 آتش بیل در افندد در دوش  
 شرم به بیم هنوز که با دروم

جلی حسین که دل سبک نایسته  
منشکام ده که ز راه اوری

در سجده است از سینه تا زانو  
چون کس بر فضا را از اندکی گویند  
را خیمه از دید فزون نازد گویند  
بسبب جوان سرگردان صبح حالی

کتب  
 به نیتیم از نظر جن را که  
 با هزاران درد مندی از نظر  
 در الحس  
 یک سخن که من از غیرت  
 ای بنابر کلام  
 از یک سخن که من از غیرت  
 این به که با د  
 بن حکم که با د  
 ن غن صدم که با د  
 به تم به تم  
 از می خیال دارد من  
 از آب در که  
 سخن که با د



آلوده دانه شماری از سر  
چون آب دیده پاک دل شست

امی منم که چون دیوانه زده

گشته هر طرف زبانی آن درسم

هر خد از حیات ای مایه دورم

خدا ان رخ تو دیدم که در دل

در غایت خیالت جام حضور دارم

ادورای برین که حسن فضا

از سوز عشق اهل دل زنده بچشم

روزی که بسم خیز خاک خیزم

ای هرگز از تو بزدل دیده گشت

که بر سید علی تو خوش بکار گشت

بر تو آفتاب سوزن ز تابش

آه که با غایت کمالی گشت

اهلی خسته کی گشت منت حاجت

سایه رحمت تو آسودن منت

طنین مهر کرد و دل منت زینت

من که بستم کار زنده بستان

منت از غیبت کنم که در کف

که به فضا من از کشت این

کعبه سوار از این خاست  
عایت ساحت من می خاست

زبان جان به جگر زنده گشت  
دست خسته به جگر زنده گشت

چاکر سینه به جگر زنده گشت  
مانند تابش به جگر زنده گشت

که بستم دل به جگر زنده گشت  
که بستم کین به جگر زنده گشت

منم که بستم به جگر زنده گشت

نه بهار عاشقانی بخدا گشت

کرت خواب بنم جو خاست

ز محبت تو من سر جان گشت

دل عاشقان بوی زنده گشت

سه جان اگر شوم من گشت

ز من آن غزال مشکین ز طبع من

من ازین کرشمه اهل مسکن

سوقم چنانکه به زنده گشت

بنده لجوی بد حسه توام گشت

بهر دلیلی نه توام گشت

با وجود عشق نهان که گشت

به کاران با من شوکر زنده گشت

اهلی از دایح تبان چون کاظم گشت

این قدر بهش که او در دین گشت

سک تو من و عمری بهم گشت

افیدم از تو کجای می گشت

یکان هنوز کز این بهم گشت

نداشت رنم من از هم طبعان

عشق در دود سوز گشت  
عشق نه چون سوز گشت

زبان جان به جگر زنده گشت  
دست خسته به جگر زنده گشت

چاکر سینه به جگر زنده گشت  
مانند تابش به جگر زنده گشت

که بستم دل به جگر زنده گشت  
که بستم کین به جگر زنده گشت



اینک که در حدیث آمده است  
 ران خورشیدم ز تن جلال خودم  
 میاید که ز تن نوریدین  
 و زاری خدی نوریدین  
 از کشته ابروی زام است  
 هر چند جان ز کشته ابروی

مهرت ایلی ولم از غایت نه بیدود  
ترک بنود کردم و لکن از بدیدم و کرامت  
ام چون فک با قدر و کرامت  
از ناله طاعت است که هیچ کس نیست  
و به سبب نیکو است

چرخ نامه بر استوق نامه  
هزار بار من از خویش تنگ گرام  
کاش ایران که سوزید تبار  
کاشی که تنگ خمی در میان  
سوفت اول این که باز زده  
و اما که نرم خویش نمی گزارد

فندک پیران  
سید





اسکے حاکمیت کے لئے

اہلی دہم بن کہ کم سنو زہر

کی بخدا محبت آن سب که شدم  
 روحی بود در دم دومین برادر شدم  
 خوار افتادم بر او در زمین خاک شدم  
 روزی که من کاهنم خود از آب شدم  
 خنده آنکه منع است که نم بپاشد شدم  
 بهتر از آب خمر که از جامه زار شدم  
 بختم همانند او که جامی در گشتم

ہی سہ ماہی کے نام کے اور دولہ

فصل در بیان احوال و عادات

کافه جم جمع و گنایم  
من و تو این همه بگنایم  
هر که ز فرقه شیشه بگنایم  
و گرنه با خبر از حال خود گنایم

اخذای نکرست بهی

از تنه او بر سر او عطارم

ز روی از کنی شرم از خا اهل

که است بستن و گویی که من

مستحق نظر افکار الهی  
 با تو چون در سخن آم که ترا سخن  
 به راز و بنوی نمودن مگر  
 یک نبرسم که تو خدایا که  
 اشراق تو در سینه من  
 شمع جان کند که خیرت

کریا۔ دی دگر دشمن جان ہی را

ی ی ک شریف یا نوع سه

جان نذر کرد که کجاست قلم  
 تر نهاده ز مسکن ز کجاست  
 با من کرد و بجز تو طبعی که دهنم  
 اندل که بستم بر پای نیست  
 که ز فریادش می رنجم بی دل  
 من که زینم زلف تو در پیشم  
 شرف که منم ز کجاست

مجلس اول

[illegible]

من ایزدی خدایان بر خاسته ام  
سمه از رد و کافر رضاء که از ایزد

[illegible]

والله اعلم







صاف عینت که چو سیم	هر چند که در سیم برسد
از خون شیدان نویس مر که	باز درین مهر که خوشن
کینوم اگر مهری ای دروان	کاینک من جهان ز بی کینوم

ای سیم ز یوسف به صاف  
کاینک من جهان ز بی کینوم

کر چه در سیم دین دران	تا به مهر مکتبی
بجز از دمی که خستیم	هر که استودن ز درم
اه ازین کرمی بازار که بر صفت	سوفت شمع تو صد از دمی
دیگران بایر تو و بیکه ای	بخت به یار نشد خود نمید

کر چه بی دین دل ز عشق و کینوم  
نه ای که زان حال تو بی غم نشوم

از بس که می خستیم	روزی که ترا دیدم تا روز دیگر
ای افت جانم از دلم	کر در دهرستی ازین نووارم
در عشق من افزای پروازم	تا من سر دجانی بودم در کینوم
کفنی که از دهرت طری توانم	بی مهر و فابودی من غمناکم
در عشق بنان اهل خواندگارم	از روی صحنای اصفاسم

دل به کو و از حسرت لعل تو چشمم  
سایه بای که این حسرت ز دل برین

کر نه رسد اسازدم بوی جنت  
بوست در پرده جوی جنت

کینوم اگر مهری ای دروان  
کاینک من جهان ز بی کینوم  
کر چه در سیم دین دران  
تا به مهر مکتبی  
بجز از دمی که خستیم  
هر که استودن ز درم  
اه ازین کرمی بازار که بر صفت  
سوفت شمع تو صد از دمی  
دیگران بایر تو و بیکه ای  
بخت به یار نشد خود نمید

کر چه بی دین دل ز عشق و کینوم  
نه ای که زان حال تو بی غم نشوم  
از بس که می خستیم  
روزی که ترا دیدم تا روز دیگر  
ای افت جانم از دلم  
کر در دهرستی ازین نووارم  
در عشق من افزای پروازم  
تا من سر دجانی بودم در کینوم  
کفنی که از دهرت طری توانم  
بی مهر و فابودی من غمناکم  
در عشق بنان اهل خواندگارم  
از روی صحنای اصفاسم  
دل به کو و از حسرت لعل تو چشمم  
سایه بای که این حسرت ز دل برین  
کر نه رسد اسازدم بوی جنت  
بوست در پرده جوی جنت

چون بهر مانند ز دیوانگی یک  
کارم زان گذشت که نویی  
اهلی صبا می جری ز فخر ابرم  
تا جبه خون این فخر و از کفرم

دیوانه خشم دهن از خندیدم	کر سبب من مردم من بر خندیدم
دانی که هست رقیب من	کین دایه جگر سوزنیکام
کله ستم حسنی و بن شامی	امید من است که خود نشام
من بهر تو در شمع ای سوزنیک	برو ایمن ز سوزن من که سوزم
مخو زدم و در مان می خست طلبا	بیاریم من که دی نرسیم
من بال مجنون شوانم که برالم	بندم کین ای شمع کین سوزم

من اهل مجنون و خوشی ز دغالم  
خو طر ز غری که در رکنم

نوبه کردم غری گسوان ده صفا	عمر ضایع کرده خود را بی شکم
کر جو جامم کیم که از عجمم	روز کار می شد که ز بی شکم
بجو موی شدتم در غم شکام	وز فیال لیفان من شکام
زمرج ان مجنون امید شوم	من بصیرت زمر را ز شکام

روز و شب عیش و نشاطم  
هم غم کش کرد این وفا کین غم کش

سبای چه اگر چه دل ریش سوزم	روز و حال به جگر سوزم
ایم از غم نیست که خند ان غم کش	نواهد کین غم کش به جگر سوزم

کاینک من جهان ز بی کینوم  
کر چه در سیم دین دران  
تا به مهر مکتبی  
بجز از دمی که خستیم  
هر که استودن ز درم  
اه ازین کرمی بازار که بر صفت  
سوفت شمع تو صد از دمی  
دیگران بایر تو و بیکه ای  
بخت به یار نشد خود نمید

کر چه بی دین دل ز عشق و کینوم  
نه ای که زان حال تو بی غم نشوم  
از بس که می خستیم  
روزی که ترا دیدم تا روز دیگر  
ای افت جانم از دلم  
کر در دهرستی ازین نووارم  
در عشق من افزای پروازم  
تا من سر دجانی بودم در کینوم  
کفنی که از دهرت طری توانم  
بی مهر و فابودی من غمناکم  
در عشق بنان اهل خواندگارم  
از روی صحنای اصفاسم  
دل به کو و از حسرت لعل تو چشمم  
سایه بای که این حسرت ز دل برین  
کر نه رسد اسازدم بوی جنت  
بوست در پرده جوی جنت



جان منی سوسه که در دست من است  
 قابل آینه من چون آینه من است  
**دله نصیب**  
 چشم من است از تو سر سبز  
 بر اصفای خاکش منی درم  
 زخم تو سرخ روی باخوشت  
 سرچند آینه حیفان دگر کار  
 در دیده آهوی بهیم حریف  
 باز درت بکعبه دل چون میزدم  
 اهل نظر جو آینه عجب او در است  
 هر چند ساده ایم کی این امانی کنم  
 هر چندیم بس زینت زلفه  
 رفتم از اسنان تو در جرم  
 بوسه گشت سینه منی در  
 باران دامنش از این باده  
 اهل دل تو چارستی منکند  
 گوشت شکر بار تو از دست  
 گشت چون جدم که بوسه کرد  
 فغانه ام خاک در تو درم  
 کشت فم من دیکر از شکم  
 یکم میگویند کن عفت من

من از کلامی من آوازه من  
 در اکوسی که یارکیت منی  
 بخوابم که در دامن من  
 شتابان بر روی ام که در من  
 هر چه بباری پس از بکار من  
 عجب بخیتی زبون و طاعتی من  
 روز که گشت بهای من  
 که منم بوشی خود من  
 خورده ام تو چون منی  
 کن آیدست قیاس من  
 جان من چیده من  
 در جبین خطم که چاکم زین من  
 اگر که بوج منم من  
 گفت اهل جوی تو من  
 جوشم به تو که آه من  
 تو هر داری من کی من  
 از آن شدت دله من  
 بحر منک جوی من  
 ز بس که از دامن من

من از کلامی من آوازه من  
 در اکوسی که یارکیت منی  
 بخوابم که در دامن من  
 شتابان بر روی ام که در من  
 هر چه بباری پس از بکار من  
 عجب بخیتی زبون و طاعتی من  
 روز که گشت بهای من  
 که منم بوشی خود من  
 خورده ام تو چون منی  
 کن آیدست قیاس من  
 جان من چیده من  
 در جبین خطم که چاکم زین من  
 اگر که بوج منم من  
 گفت اهل جوی تو من  
 جوشم به تو که آه من  
 تو هر داری من کی من  
 از آن شدت دله من  
 بحر منک جوی من  
 ز بس که از دامن من

من از کلامی من آوازه من  
 در اکوسی که یارکیت منی  
 بخوابم که در دامن من  
 شتابان بر روی ام که در من  
 هر چه بباری پس از بکار من  
 عجب بخیتی زبون و طاعتی من  
 روز که گشت بهای من  
 که منم بوشی خود من  
 خورده ام تو چون منی  
 کن آیدست قیاس من  
 جان من چیده من  
 در جبین خطم که چاکم زین من  
 اگر که بوج منم من  
 گفت اهل جوی تو من  
 جوشم به تو که آه من  
 تو هر داری من کی من  
 از آن شدت دله من  
 بحر منک جوی من  
 ز بس که از دامن من



از جهان زمین درین دنیا  
بد جسم زمین عالم  
از اینجا که منم از دنیا  
منم از دنیا  
از دنیا که منم از دنیا  
منم از دنیا  
از دنیا که منم از دنیا  
منم از دنیا  
از دنیا که منم از دنیا  
منم از دنیا

کشتی در وصل بریدم و جوت  
 درویش تو هم روی چو بنایت  
 عاشق و مست و محنت از آن  
 که سببی تیار دل و عشق  
 رخسارم از رخ زبان گشتم  
 ل خیر از کف غم از بوی خوش  
 خودم در غمی نگه بند  
 عجب من زنی سوختن به یلی  
 که در خودم نهیت که در گشتم  
 تمام

تأثیرت فی زخو و جرم من است  
ز ناز و ز آگاش من من است  
در گوی تو نام که جو کردار من است  
تا در سوز لعلش زخو من است  
مهرش مقصود رضا بدست  
تربائی تو ایام دامن کار من است  
تا یک کرد ز سبیل زلفش  
ما بجز شمع بر هر در است  
از اسرار او درت فدا من است

ای ایصف منکن که عجب دار  
 بزم و دایم دل که عجب دار  
 از در بکسرم به دید که عجب دار  
 کجاست ز عجب عالم را دید که عجب دار  
 ای ایصف منکن که عجب دار  
 بزم و دایم دل که عجب دار  
 از در بکسرم به دید که عجب دار  
 کجاست ز عجب عالم را دید که عجب دار



<p>ما صفت سوره صابر          گر زنده گی مانده بخواه تو بخت          مار کشی از بزم خود و زنده گی باز          بر ناکت نیست بخار کوشی          در کوی تو چون گاه نه زنگردم          چون شمع فروغ دل زان شب          ز اسوده دل بر دجانه خونی</p>	<p>دور از تو زنی طالعی نیست سیاه          باشد که بازندگی خوشی نام          عیسی رو بخشی بازنده گویم          این آیه وی چنین کش ازین کلام          ماکو غنیم از بدایام نکاهیم          بازنده ازین دود دل زان شب          شسته غنیم و سکه شایم</p>
<p>شور سست چینه کند در جوشم          شوری کنی ای کان نمک با لیم</p>	<p>تا چند زنی بر دل ریخته استیم          پروانه صفت خوشی در کشم          اندم که گشتی تنه بغل از شدم          در عشق تو خورشید صفت از شدم</p>
<p>نهاده که سپانه از خلق دور است          دیوانه صفت نه تو یکنانه خوشم</p>	<p>من از جایت نه زردید و دایا اویم          کشم از زنج تو زلف غنیم          مگر که خوشتر از باد سه دریم          سرانستم که از ان شوزند نو</p>

[illegible]





مکتبہ

رویی بود بر کفر نژاد حشمتی

من کوشش با و از او سینه من

نام و دین شیخ و رفق و تلامذہ

در چهارم هم بهل یار داریم از چهارم کردی بود که بی جا داریم

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, showing dense cursive script.



چون در به دل ندیدم هرگز  
آری همه سنی بنود در خدمت  
فرزندم از اول آوردند  
برود درود  
هر کس که جو آسی ورق شوق خواند  
دست که من آتی است

سندانی پاک است از او بدو  
کنج دل از خواب تن در کاف  
مار از روی بازغاید حاصل  
دوری که مشک سیر بر سرفراز

۱۰۱. سیه گنیم جهان فی چو زور خود  
کز شیر و دود و دل زبان قلم هم

رب که پیش روی سجد  
 شرم آیدم که روی باجه  
 سوز که ای خدایتان کوچه  
 یاری به بستی جزو من  
 نازد که در من بازی لازم  
 و جوانی بود اگر انهم سرگشته  
 و طیت داد زخم کشی  
 کان رایکت مست هر دو دم

۱۰۱ هجری که او عهد و محبت میکند  
که خون من بر سر او درود محمد و آل

من ترسته و من از دریا نهانم  
 و نسیم نین من چون زنگار  
 و سودا غمت دیوانه اندر دی

میهم از این غم که بی جوان من  
 وای بر من چون که من از زنگار  
 ران سبب من سبب که در کوزه ام

کز بهر از دیار کز بهر از دیار  
 میمنه و مایه که از دست تو میماند  
 محبت من در نظر تو میماند  
 که به درویشم هر چه میماند  
 نازبانان که از دست تو میماند  
 بخت نامزدان من میماند  
 زین من اهل و اولاد میماند  
 زانکه زین من چون میماند

در حالت حال که طلب  
از اینان رخصت شد  
نیجند و ما به نور رخصت  
نیجند و ما به نور رخصت

مانده ایم که بحسب زده شمام  
یکم د شمام تر ما به سحلم  
عمره را زنده کی استن مارا اول  
اعلی اسود کی استن که ما به سحلم

که که هر یک را شش شش  
 چو در ده مهر تو از خاک برگرفت  
 نظر بدید. او را که در جهان از  
 نه ششم بزدی و او که دیر از  
 خاک پاک بود که منور است

کرم که خود خاکی بای نعمت شوم  
میرشته ز قدر سزای بر شوم

وایم دل دردمستی صفت  
 زان روی سفیدم که با ما  
 باز ای دکن طرح محبت که درین  
 ساتی بهشت از غل غن زر  
 در کشتی می نگرشاد و می نگرینا

اهلی سکا یارم وند ابرم غم کر  
اسن خونی بار کج حشره

خوش انکه منم تا جوین بودم  
خوش انکه بنویدم یکبار در این

[illegible]

والمعتمد  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



در کشت دانی که برق بر خیزد	برفت غمی بیا در من
نشاط کشد و میخیزد غمی	ز غمش و مطرب می کشد
فغان ز بهشتی که در دنیا	که آمدی ز درم زبام روزن
جفاکش بر خلقیم و دست کز	نیرسد بکریان کس با من
هر افع اعلی و حقه بر فرد از اصل	
که جان که رفت جو شمع از شمع	
مستشو که از نو سلسله بود کجاست	در بر نه ام و باد دل خود حکایت
جان بربست و منظر کجاست	موقوف یک کجا و تو ای
زین در غم و غم بزم غایت	بنده که در مقام وفا تا جفا
جان از حالت تیغ فریاد	تا زنده ایم بنده این یک عالم
با غم خویشم گریستم بی نهایت	در کج بگران ز غم بی نهایت
در طعن که خضر با سید میرود	
تا هم آید و در برق به بینم	
اعلی طبع جرم من عالم می کنم	خفته جان خرم منست به نام
زان هم دل غمزدل شدم	
هر چند که دیدم ازین شدم	
مستورم از دار کجاست	و دی که بوسیدم خورشید
هر چند که شستم در جگر زنی	یاری ز غم از غم خود شدم
ببینم من نام و دست که ز جگر	به خون جگر منست در دین

باز که در دوزخ می کشد  
کشتن این فغان به جگر

خوف کلمات به آید  
باز من جگر منست  
تا بزم من جگر منست  
دست از جگر منست  
منه که کجاست  
در از دل جگر منست  
کشتن از جگر منست  
باز که از جگر منست  
ببینم من نام و دست که ز جگر

میشد جواب دید خود خواند	خواجه پیش است که پس
از جگر شکفته و یغان بخت	با پیشکسته ایم و گرفتارند
محب ز کون ز غم اسود	با هم گریه نمود و لقا را ندید
بروند دیگران سخن کار خود	بالی زبان جو صفت دیوانه
بوسف غم ز غم شد و غم	خیر آن هنوز برسد باز
آن یوسف طلب نرسد ز	ما از امید خسته و حیا را ندید
هر کس که هست تمام بهشت جهان	
اعلی من و تو ایم که بی یار ندید	
در د خاکم و در کوی تو گریه	به که میگذره بخار دل از دم
این بهشت که در غم غم	چاک کرد دل در غم
گر کشتم کفر نامه که در دین	کزین نود و پنج بزم
صاف می کردند در دین	من نه ام که صفت به سوختم
اعلی از تمیکه و بیرون زدم تا باید	
ملکه کز آن سوخت بزم	
چند این دل بود زده و پند	دیوانه است هم به پند
سودمندم که گم ترک و ای	کفر صفت که ترک نوسید
در دین دیوانه بود و تو	سودی نه به هر طرف دیدم
ببینم من نام و دست که ز جگر	بالی زبان من سخن فکرم
هر که که غم بنده خود به زده	آن به که غم خود به زده

باز که در دوزخ می کشد  
کشتن این فغان به جگر

خوف کلمات به آید  
باز من جگر منست  
تا بزم من جگر منست  
دست از جگر منست  
منه که کجاست  
در از دل جگر منست  
کشتن از جگر منست  
باز که از جگر منست  
ببینم من نام و دست که ز جگر



نقد و نظر  
در سجد او  
از این نزداب  
نقد و نظر  
نقد و نظر

دید در یاد داشت اگر در دیده  
دل بطوفان هم خفته  
پیر ترست جهان خسته  
که جهان سزاوار نیست  
کفیه دل در دست  
مست از آن در دست  
من خوار است  
کافی بهر کدام بقیه

کافی بهر کرد ام بقیه

روزگار است ای روزگار

[illegible][illegible]



بکر نه رسم بر دل بستان	بست دل ترا پس ازین
سپه ده ایم دل خود به دست نرانی	که به چشم ز جبین از یگانگی دلان
ز زخم چشم تو دم می بخندم	که ز زخم زشت می توانی دل
پای بر سجده در زم و دل اگر	خوش است بهر کسی خود پستان
نه انجان ز ترا علی نه مست	که از خرابی دوست توان ستان

ای که می دلم انداز تو خرابی	یار من شو که ایاز تو خرابی
پتو جانی که قاری بود می زده	هم مگر سایه دیوار تو خرابی
ی صلا دلت من چون کس	کریمه عسر که قاری تو خرابی
کست من که هم از دم خیر است	عاقبت بر سر باز تو خرابی

ای از تو که در حب فغان بود  
همچنان نشسته دید از تو خرابی

ای که میز دشت دلم را	بر فز از تو ازین شمع
ایک اینک نیورده جان می	خیز و دست دلی کنی جان
ساقی از تو زود ای در آن	نشسته در دلم از تو جان
بارت من بودن عاشق تو	بست عاشق تر که میسر است

از رسم زلف او املی جو بوی	ای خیال که روان کن از تو
خود برید و پاره دل کاستن	لیکن ترم کن کبر فاش کردن

من جان من به دست  
کس چون نیست  
بکف سر به سر  
شرفه تو ایمن  
مرغی که زدن  
هر کس که بگوید  
ای که بگوید  
از تو کست

کس از تو شمع خاند  
من از تو شمع خاند  
من از تو شمع خاند  
من از تو شمع خاند

اگر چه ز من کل در کن	بکدر و بر سر مرا خسته چین
مسک تو ام جو خناری کز دلم	اکنده می سیه یارم کردن
ز دشت منم غم ایدل خود	ز نامه کو نه آفت مایه دشمن
ویل زنده کیش املی رخ تو	پاد بر سر چون آفت روشن

**وله الصفا**

بعد ازین بر سر سنگ بیاورم	هر چه خوانم دید بروی تو
عاشق دوانه را بر تو ای	کلخنی خوانم شد شست با هم
من که شوانم ز تو ای	آه اگر با هم جانی تو خودم

خو اهرم آخر سر پای تو به خاری  
همچون خنجر ضمیمه در شست فغانم

بعد ازین املی چون در خنجر	چند شمشیر و علف می شود
تا چند باسی بهر آن از تو	یاد شما اندکان کج غم گای من

ناکی چون شمشیر شمشیر	جان من اندیشه از راه کج
صورت چون ماه نو از تو	کر که روزی میسریت در می
عاشق من املی میجو	منع نیکو خواه ناکی بر کج

شیش ازین راه نظر مردم  
بر سر جانی ز روی لطف تو

ای روی لغو ز تو نه زدن  
فغان سرشانه بند تو شاد

کس به زدن  
کس به زدن  
کس به زدن  
کس به زدن  
کس به زدن  
کس به زدن  
کس به زدن  
کس به زدن

کس به زدن  
کس به زدن  
کس به زدن  
کس به زدن  
کس به زدن  
کس به زدن  
کس به زدن  
کس به زدن



ای آه سخته سوز کن شعله زب	بر نام بی شانی این علم دین
خویش خلق نازک خورد کم شکنجه	ای بی بضاعت طغیان کرم
از کدورت این نفس سر دهم	ای حسیه جات تو خود را بکنم
چون از راه امید متواضع	
بخت طعنه دارد به بی قدم زن	
ساقی زبش کم نظرش صبر	اصلی شراب زبش دم زبش
قدیم دوزخ بهین از تو این	
آن چشم است و آن کدورت	
اگر ای سن او که ملک بکای	و آنکه بیاد حال من بکای
من زار ز صورتش غم	هر که که یادش شود کویا
ای ست ناز خفته غم	بگره در اکوشت چشم رضوی
چو روزه دره بیادم کرد	بگذره از قوری بیادم کرد
بر روی دست سجده بکون	زاهد در این جهان نورانی
اصلی کدورتی که نورانی تر	
عاشق شود و چه سحر و جادو	
میخواست شمع داغ نهد	میافت او فیه و موقوف
کراست آن من سک کویا	بکان نه سر دار تو در آستان
خو اهر زبان خویش بر آن	تا نشد حدیث تو کس از زبان
بی پرویی زبش دل زهری	مرکز بر من نشد نفسی زبان

بچه جان تو سحر عجیب  
 طاهر بنده تو زان کس  
 ازین دل کباب جان من  
 بوی بندید از افغان من  
 ناز جان سبقت سخته  
 لی است چو زنجیر کوفت  
 ای بیاد تو ای من کویا  
 که در کس بیاد تو نماند  
 دوست زبش زان کس  
 زان کس که بر تو زان  
 که بچه جان تو سحر عجیب

بیت غم که تاب آردی کای	دو چشم ترک زود خانه جان
نشاط این من و یقین حبه	جان بایر سفر کرد با کمان
از شک کرد کشت میل و بید	
اگر کوشت زبش زبش	
کره کافریه اش دل تر کن	کجه بر هم زن اشک دگر کن
هرم زبش دلم کز سخن غم کنی	باری از خنده بهمان ملک
ای که کشت جانی و دلی	بکجه بر نازکی سبزه زخم
خون من هم زدی و دیده من	پیش چشم از آن غم خور
باید دل بکف روی زبش	یا نظر در آن زلف
آن حق و فعل بیت جگر	و آن جانی خنده سر
و آن پستی خنده سر	آن حق و فعل بیت جگر
کر طبعی جنت طبعی باور	بر سر و قد بر جانی
نه نه سیم طبعی آن چشم	صدا شد کس بجز در
در شادی به دل بر زود	بیدار زبش سحر و دود
تا چشم زده زود و زبش	اگر کوشتی کجه و داری
اصلی بدوش جام طرب دیده	
این منت فکر سوخته جام طرب	
کرسود خاک رسیده دیدار	خسرت سینه فطرت زبش

بچه جان تو سحر عجیب  
 طاهر بنده تو زان کس  
 ازین دل کباب جان من  
 بوی بندید از افغان من  
 ناز جان سبقت سخته  
 لی است چو زنجیر کوفت  
 ای بیاد تو ای من کویا  
 که در کس بیاد تو نماند  
 دوست زبش زان کس  
 زان کس که بر تو زان  
 که بچه جان تو سحر عجیب



بدون درستی بر آن تو می آید

شرح سنن ابوالحسن علی بن ابی حمزه

از آنکه از دینا خوشتر است زلف دانی

است اهل کون و گشت چون آرد

میں نے اس کو دیکھا ہے

که میجو منتهی به اصل نظر فرمودند

حسن

مراد من از راهی بود میخاست

خداوند روزم بکند و دل امیر

بہ کہو کہ کھٹ متور داریا

کتابخانه مجلس شورای ملی

فردوسی و ناصری و خاوند

یہ سب بڑا ناچری ہے

و من چون ناله زدن کند در این  
 یکسکه سینه بپوشد و می  
 نه نهان ز اعدا که در کار او  
 به صاحب خال رخصت خان خیال  
 از غیب خال رخصت خان این  
 وقت خفت و در غایت  
 وقت از او چون کسی را  
 دل از او می پاشد  
 که در این حالت  
 که در این حالت  
 که در این حالت



کر بوسه ای از لب خندانم	بوسه من شک تو چند گزینم
از آن بودار دلم از تو بمانم	هرگز ندی بوسه مرا که در دلم
خضر دین شو که در دلم بمانم	زردی که آن چشمه بمانم
هر چه بپوشی جان بپوشم	باز بپوشی بستر دلم که بمانم
بر باد و کسب جان بهوای تو چو باد	
کر باد رسد ز تو روانم که بمانم	
دارد تو بهر خوشه حیدر	کاری کن که کار کنه حیدر
گردون است ای ام کوچه کن	زانو که انقدر ز جهان کن
سر در خیال تو فدا شدنم	وین قصه گفته است خیال تو
نن فام یک که بی تو	بماز دور کینه ای سر تو
ای بکسی چه ام از تو بمانم	
نیک ن بماند دلم	
ی تو بران چه چشمه ای	زشت جان بهر ام
بس که زشت نیست عین بمانم	بماز از غایت بمانم
از نسیم چمن روزگار بمانم	بوی بهشت کی گفته از غایت
ای از افت فام تو بمانم	
کر ز رخ شمع عاشقان زنده بمانم	
هر شام که غایت خورشیدم	ولی من بخت آن نیست خورشیدم
من افروز و لکامم که در دلم	نخواهم روی تو در دلم

بوسه من شک تو چند گزینم  
 هرگز ندی بوسه مرا که در دلم  
 زردی که آن چشمه بمانم  
 باز بپوشی بستر دلم که بمانم  
 بر باد و کسب جان بهوای تو چو باد  
 کر باد رسد ز تو روانم که بمانم  
 کاری کن که کار کنه حیدر  
 زانو که انقدر ز جهان کن  
 وین قصه گفته است خیال تو  
 بماز دور کینه ای سر تو  
 ای بکسی چه ام از تو بمانم  
 نیک ن بماند دلم  
 زشت جان بهر ام  
 بماز از غایت بمانم  
 بوی بهشت کی گفته از غایت  
 ای از افت فام تو بمانم  
 کر ز رخ شمع عاشقان زنده بمانم  
 ولی من بخت آن نیست خورشیدم  
 نخواهم روی تو در دلم

تو بدین حال دلی که بمانم	که دشته یک نعلبند که بمانم
چو مقصد است ای سبب بمانم	بهد بدست کوه کل وصل بمانم
بهمه ده جان از غایت بمانم	
و ده ده چو تارک سید که بمانم	بهر که دلی تو بمانم
نکشتن آن که تیر تو بمانم	باز آن هم که بمانم
چو بکین که سوز دل بمانم	بماند ز جانش زده بمانم
چو سحر است ای از غایت بمانم	
در دل بماند بمانم	
نوسه خزان ای که بمانم	بماند ای تو بمانم
آفرین جان ابرو صید بمانم	بماند ای تو بمانم
صحت جامه زان که بمانم	بماند ای تو بمانم
عاقی فرزند کار و هر بمانم	بماند ای تو بمانم
بماند ای تو بمانم	
بماند ای تو بمانم	
در دلم ز تو بمانم	بماند ای تو بمانم
کر بمانم ز تو بمانم	بماند ای تو بمانم
خبر بیان همه در جلوه بمانم	کی شود ای تو بمانم
تو بمانم ز تو بمانم	بماند ای تو بمانم

بوسه من شک تو چند گزینم  
 هرگز ندی بوسه مرا که در دلم  
 زردی که آن چشمه بمانم  
 باز بپوشی بستر دلم که بمانم  
 بر باد و کسب جان بهوای تو چو باد  
 کر باد رسد ز تو روانم که بمانم  
 کاری کن که کار کنه حیدر  
 زانو که انقدر ز جهان کن  
 وین قصه گفته است خیال تو  
 بماز دور کینه ای سر تو  
 ای بکسی چه ام از تو بمانم  
 نیک ن بماند دلم  
 زشت جان بهر ام  
 بماز از غایت بمانم  
 بوی بهشت کی گفته از غایت  
 ای از افت فام تو بمانم  
 کر ز رخ شمع عاشقان زنده بمانم  
 ولی من بخت آن نیست خورشیدم  
 نخواهم روی تو در دلم



کارم بودم زبانی که گشت	خوشت به صفت گشتی که گشت
ای قدری دانه ام آلوده کردی	
شاید که تو را عفو نکند زین	
ای سبب سبب من خیر	از رخ توست زلفه که بر من
با در میان نیست فراتر من	و آن خود از صحبت من
چون چشم دیدم که تو بودم	کشف بود ز کوی من این سر
زای زلف آن سر دلی که گشت	گشتن عید من در سینه من
پاس گل روی تو ام که گشت	
دور دید به صفت زلف تو	
باز روی تو خوشی من بود	یک نگاه تو شد لب من
اگر به آن صف زلف تو	بوف که بھر تو بال
قول محبت بیا که گشت	سید عشق باقی لب من
کمی که رخ تو گشت زلف تو	سینه روی تو جل من
منال املی که زلفی بشت حال	
کویت یک حال منو آن	
در دل و چون دریا بدین	برسم خبر ز خبر تو خجسته
سکه به جوی من کل تو	انسان من انداز که رخ تو
حق تو نزدیک تو گشت	چون صورت دیو در محبت
من موی منم در آن طایر	در می کن ای محبت که گشت

ای سبب سبب من خیر  
 از رخ توست زلفه که بر من  
 و آن خود از صحبت من  
 کشف بود ز کوی من این سر  
 گشتن عید من در سینه من  
 پاس گل روی تو ام که گشت  
 دور دید به صفت زلف تو  
 یک نگاه تو شد لب من  
 بوف که بھر تو بال  
 سید عشق باقی لب من  
 سینه روی تو جل من  
 منال املی که زلفی بشت حال  
 کویت یک حال منو آن  
 در دل و چون دریا بدین  
 سکه به جوی من کل تو  
 حق تو نزدیک تو گشت  
 من موی منم در آن طایر

صدال که ب زلف تو گشت	نفاذ دست تو گشت
شد خط سیریل خست زلف تو	مصر حال بن زلف تو
دوری کن بگره ای تو	با صحن بهار کا بخلق چمن
تبت زلف تو ای دیر	می زلف تو بفرقه بقیع
ای میوه وشت زلف تو	در طالع من حشر رخ تو
ای که زلف تو می تو گشت	
کوز که گشت زلف تو	
دل که جای من تو گشت	چون زلف تو من گشت
با خود اند که غم سوز تو	برق آه با بر تو
دوره که گشت زلف تو	دوره که گشت زلف تو
در دود زلف تو	سوزم زلف تو
دورم که گشت زلف تو	مطمع در خون که گشت
بر که گشت زلف تو	سایه دار زلف تو
غوغه غم املی از چاک نمایی تو	
در خون کرد زلف تو	
مسکین دم سبکی من گشت	اگر از دم برای گشت
نوا که گشت زلف تو	چو گشت بود یک گشت
من اگر چه که گشت	نویز برق خنده باری تو
کینه عشق بدل چه سر تو	سرخه بدن بر آن گشت

ای سبب سبب من خیر  
 از رخ توست زلفه که بر من  
 و آن خود از صحبت من  
 کشف بود ز کوی من این سر  
 گشتن عید من در سینه من  
 پاس گل روی تو ام که گشت  
 دور دید به صفت زلف تو  
 یک نگاه تو شد لب من  
 بوف که بھر تو بال  
 سید عشق باقی لب من  
 سینه روی تو جل من  
 منال املی که زلفی بشت حال  
 کویت یک حال منو آن  
 در دل و چون دریا بدین  
 سکه به جوی من کل تو  
 حق تو نزدیک تو گشت  
 من موی منم در آن طایر



کلمہ از صف سنجیدہ ہے  
کیفہ مشن و در صف سنجیدہ

[illegible]

سخن بلوی اول ازین یک  
یک حکایت نشین هلاک  
مرد نبیست اصل کرشمه کش  
بیک کرشمه نشین ازین  
توش چینی ازود و کد  
جود ادینیت مراد

بحمد بی بی سید بنیاد  
 یک سیم دل ز دست تو  
 بجان اگر دهم از دست تو  
 در جان ده که بکشد از جان  
 در **جانب**  
 بر این ستمی خدای از بهرین  
 ستمین می درود تو  
 در غایت این بی تو کل  
 در بهر کس نیست ستم تو  
 کما بهر نیست ستم تو  
 در این ستم کاروان  
 در ستم به که در ستم  
 ستم از ستم خدایان



بدکان منور لطف باو برود  
 ای نشسته فی سیره در کعبه  
 جنت ز کعبه تیره لطف است

سهره ای غریزان سهره دهر که گزین  
 نهانده نکرده دوازده خنده چو کس  
 از پای باد سحر در آن روی

دقت ترک از سخن در در سخن  
من گویم که مرا غصه و دل سوخته  
بهرت از غمزه پیدایش دیدن  
که برانی که بس از دل من برون  
دیدم از پس خیال تو بخار و آتش  
زرد و مایل که بر که در غم

در خم زلف تو بلی ازین ام  
زلف مشکین گفت فکر دلین

ای خنجر کاکلیف کی کس مین  
اکسند و دهن خنجره با تو یغری  
دردم بهوس شد دستان هم خود  
مام که نذار دهن از ضرورتی  
تا کی گمی ای دلیله از زجر  
مارنه که کیوی حور و ده طوبی  
ای مدنی این طعن کار خرابی

چون چو بسندگی بر سر  
بدن چو بسندگی بر سر  
خود می بیند زیندگی بر سر  
زیندگی بر سر

من بعد غایت من این سخن  
چون که در هر دو صورت  
چون که در هر دو صورت  
چون که در هر دو صورت

بدره  
جان مبارک  
از درگاه  
نیا از نایب  
بدره

باد و دیش بدیش شدیم غم بگذرد  
 ترسیدند و مضای که گم شود  
 جامم خرم گریه و دمت خود در  
 فکر فرود آمدن امروز دل خود در  
 ساقی امروز که در پای گرم در  
 که گوی دست من زار بجای بر

بکند از او قسم از خم ستم میکند  
بلی از دست بخیزم از خم

در دوازدهمین فصل بنویس  
 فو اتم شکسته روزیم از غم دل  
 خواب صوم که پیوسته ران  
 هر درد که هست شکسته از دل  
 کفایت حدیث من که شد از بهر فکر  
 سند از غمت از دل و زبان  
 در دوازدهمین فصل بنویس  
 هر که ز سر زنده شکسته بنویس  
 غافل از کار که در بهر نفس  
 وصل تو کو هر یک که شکسته بنویس  
 و یکین حدیث بخ بنویس  
 کعبه وفا پاک بهر نفس بنویس

اهلی اگر که بر تو سیاهی در دهان  
گر دشمن از من تو را قهر بخون

من اگر که همه قوم فدائی کنم  
عصفای من بنی جضای من  
بره تو سوار زمره رستم  
سرحدت که گاهی بی بود  
بدردن نام ادی منکره بترنجی  
نوا که گوهر ادی عصفای من

[illegible]

مهر روز خدایابی کلمه است  
کلمه ای

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب  
خاندان بن عبدالمطلب  
محمد بن عبدالمطلب

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, showing dense cursive writing.

بهر پیشه عاشقانه  
 همه روز خدایم را می‌بهره  
 که در یاد و صیقلی کامیابی  
 و نه الخشب  
 صلیب  
 زین

سر جازار  
سرمه سی  
بسته شده  
لباس فلک  
عبد ازین خاقانی است  
خاندان سرداران عالی  
خاندان سرداران محلی  
سر صانع بنو عبید نو در محل







۱۶۱ و اخی بلی از نعل نرسد  
 کافی / از کف خزان آوردن  
 کافی باین دسته فی قصه  
 قسم از ساق نورس می کشد  
 فروبان نظر حبه ای کشد  
 بسته راه زننه کی بر من فران  
 چون کنم دیگر بدون آزارم  
 و چه دجلو میفرم بشخص  
 اه ازین رمی بود ای دلخواه  
 کس نه از عذر احسن

بش افندی تا سپهرم نرو جان  
سرگزین جز از سر عطا می نگرم  
فروشید هر بانی فردا شود  
گرفته لبی را بدی و غم

10



اولی شبد محمد بن بشر و اولاد بنو

اہلی کہ سوفت در علم ہواں کی سہ

دو دغ شد هفتیش فراغ

از رس که ناکیرت جوکان دی و بیج

خورشید دره دره در آید بموی نو

*[Faint, illegible text]*

اہلی بسوز اگر ہیوت پاک دہشت

کین خود را پاک نکرد است

سلیبی سائبون کما فیہ

خاری هر سو مشهور دار فرقه بیستین

سنة زنده کی نشو و نما

بانی کار مشرک ذکر زیارت رود



صدای شتر نر دوزخ می کشد	نه صدت صحت بر دوزخ می کشد
چو بهم نر نه چشمش را برسد	اگر چید ستود دیده دوزخ
بیای سوزن غشکیان او است	کند شست بایه ترک من از بکاش
طیبت من در جسامه در دوزخ	بایست این پروینک نعلال
سرفت ای دل دوزخ عشق ناکه	
صدقه من نه با او خوش	
بجو رسا رود عالم کلی بجا گو	بجو خدمت سر سارای خوش
ای جود در برده اوقوت صبح گو	در گشتی بر دوزخ عشق ناکه
زاهدان بخت منصور و ابرار گو	سنگ بارن می کند بکاش
سرو من کرکست نه پیش بکاش	سنگ بارن می کند بکاش
اهلی از پیداد و بان چند میگویند	
صدوت ای باب اگر در کیش	
کر چه تیغ و فاسینه کار نر	نار و سر ز دست دست نر
در غلغلان نر و نر نر	ناوک جود این زان چشم نر
زکشت که نر نر نر	عالمی از دوزخ نر
نر و نر نر نر	نر نر نر نر
ای دلم چون لب از شرم نر	
صدوت نر نر نر	
نر کی پید شدم عالمی که بچو نر	صد نر ان آفتاب نر نر

صدای شتر نر دوزخ می کشد  
چو بهم نر نه چشمش را برسد  
بیای سوزن غشکیان او است  
طیبت من در جسامه در دوزخ  
سرفت ای دل دوزخ عشق ناکه  
صدقه من نه با او خوش  
بجو رسا رود عالم کلی بجا گو  
ای جود در برده اوقوت صبح گو  
زاهدان بخت منصور و ابرار گو  
سرو من کرکست نه پیش بکاش  
اهلی از پیداد و بان چند میگویند  
صدوت ای باب اگر در کیش  
کر چه تیغ و فاسینه کار نر  
در غلغلان نر و نر نر  
زکشت که نر نر نر  
نر و نر نر نر  
ای دلم چون لب از شرم نر  
صدوت نر نر نر  
نر کی پید شدم عالمی که بچو نر  
صد نر ان آفتاب نر نر

غم غمی داند و نر کار نر	و یک می کند نر نر نر
چو عجب ام کری دست نر	که کار منیت بدست نر
بکر نر که نر نر	که عوض حاجت نر نر
مناب جود از سارای	
که منیت غرضی نر دوزخ	
نر کرکست لعل دوزخ	نار و سر ز دست دست نر
آن کج نر در دوزخ نر	من خاک را نر نر
از نر سوزنای نر نر	کردن نر نر
مار بطرف کعبه جود نر	صد کعبه جود نر
عالم خواب نر نر	در عالمی که نر نر
دانی که نر نر	در اضطراب نر نر
اهلی در ستمای نر نر	
سکا که کس نشود نر نر	
از کفر دوزخ نر نر	دینا و آفت نر نر
نر نر نر نر	چند نر نر
از خود نر نر	جود نر نر
در یوز نر نر	ای نر نر
دست نر نر	در نر نر
ای آفتاب نر نر	عینی دوزخ نر

غم غمی داند و نر کار نر  
چو عجب ام کری دست نر  
بکر نر که نر نر  
مناب جود از سارای  
که منیت غرضی نر دوزخ  
نر کرکست لعل دوزخ  
آن کج نر در دوزخ نر  
از نر سوزنای نر نر  
مار بطرف کعبه جود نر  
عالم خواب نر نر  
دانی که نر نر  
اهلی در ستمای نر نر  
سکا که کس نشود نر نر  
از کفر دوزخ نر نر  
نر نر نر نر  
از خود نر نر  
در یوز نر نر  
دست نر نر  
ای آفتاب نر نر  
عینی دوزخ نر



وله المصنف

بکسی ز پادشاهان و پادشاهان  
 فانی را در حق محمد بن عبد  
 شمس و عثمان بن عفان  
 و در آنچه خداوند کند و نکرده  
 باشد و زلف تنهای بودی  
 بر کار از بار حق و تعالی

تر از تصدیق جنون که بهائیت است  
که شریف از صد گزیده است

چاهان  
 دریا  
 کشت  
 بایک  
 ضلع  
 ای  
 ملی

۱۵

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, covering the lower portion of the page. The text is dense and appears to be a continuation of the preceding section.

Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript page. The text is written in black ink on aged, yellowed paper. A prominent red ink mark or signature is visible in the center of the page.

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in a cursive style.



شکسته ز غم تنم سحر صف مشرب  
 خسته و درازی جز جانی بفرقی  
 قنای تو و یک ذره ای هست  
 روح می برورم از صحبت جانی بر تو  
 چه سعال می زندان و چه بزم  
 نیست مکن که بشود نظر منظر

وله الحمد

بجا که در آن کشته شد و در آن  
 که از بس اندوه ساز و در دو  
 با چنین غمت که آن سعاد  
 تو صدمه گفتن چو می دگر  
 شک بر جانم اندوه و در  
 صف صدمه و در چو  
 نیر و در صف و در  
 جان و در صدمه و در

و در اگر جان دهد ای دل زنجیر

منحسنت و این من دیده ام چه

آدم و کندم من خال لب خا  
در نیکو صحبت من بادم ارباب  
سوزم از صبح و غمت کجاست  
اده می باد که ساقی یا ساقی

بش از ان اہلی کہ خواست پسین کرد

و بسیار است شما بخشنید

و از که ستم گزینم  
و از که ستم گزینم  
و از که ستم گزینم  
و از که ستم گزینم

مهر غایت از بند تو بر نهاده  
چو کس که من مستی بهر تو کرده  
ببین ای گل که رقصه زار دارد  
ز بوی دل خود در آیدین خار دارد

[illegible]

مجلس ششم در روز پنجشنبه ۱۳۰۲  
در این مجلس حضرت مولانا  
میرزا محمد باقر خاکی  
مدرس علمیه تبریز  
مجلس ششم در روز پنجشنبه ۱۳۰۲  
در این مجلس حضرت مولانا  
میرزا محمد باقر خاکی  
مدرس علمیه تبریز

فیماں نہر خط سب دیدہ ہے | نظر کنیہ کہ نفسی عجب آید

مدعی در پیشگاه پادشاهان گشته  
 در کین صید دل از زلف نال و دم  
 بکران را معین دل گرفته خشنود  
 بهیچان مستی مرغ مرغ و گل گشته

ممنوع است از آنکه اهل بیرون

باغبان خون حوزده غمیری مازنی

خوش صحبتیست تر از فیض ناسبت  
فریاد ازین ملک نظر ماکند ما  
ایمن بستانم دیوان رفیق  
چون کاهم خوش راهم از این کرم

دل بانور حکایت دهد از این  
خواب دل ز گوشه چشم برون  
کان بجز دی که بود در پیش  
اد در کس آمد من از این

اہلی نیرم تیر خبا دل نہ کہ باز

دل داد و ایم زلف و تیراز کان

خوش آمد که بدین میاد است  
چو که از آن لب کیون هم میست  
اگر چه دین و دلم شد شراب است  
که عبا چرا سبزه سازد باز

منه بشد بکمان قد اهل از غم

اشکاتش عیش در پی کشته

[illegible]

عالم بدو احباب برآورد کرد  
کار چو آب به زود درآورد



دولت ترا جلاسی کرد از بیکند  
که در دم غیب در درون فانی است

خورشید کانه سحر خیز  
 حکیمه که این حکایت حکیم کرد  
 که نمود در بخت کز غم نبرد  
 زلال جامه نین می رست  
 شربت تلخ خودم که رشت  
 بکجا نشد ساعه که رشت  
 که دل مرا الصدف غم کرد  
 شکر خیزد که در رشت  
 جهان که غم نبرد

سید محمد رفیع الدین

شمع عشق ز شمع شمع  
 به بهت غلط ان خرد  
 فضا خانه گردون و آسمان  
 را غم تو چو شمع خیزد  
 حکایت دامت از اندیشه  
 که عمر در این زخون

[illegible]



کمی زلف بر آن مهرش نهاد  
نزار سوخته را جان در آفتاب  
بصه زار جهان توان کشید  
خوشم که با من چنین ترا آید  
بگو نه نظری شود از من بجز  
سری که بد تو در پای آتش افکند  
نشان بر تو خلق استخوان و استخوان  
و لیک فرقه نام که کشتن تو  
جانی که طوطی در نظر آید  
خوشانی که جو تپس بهشت

را چه چاره ز دیوانگی بدست  
که کار من به دست نی بر آید

کلی دردی ز داغ زردی  
هر که بدیم نفس در دمی  
ده چه غمت این که سینه را  
صد نه از دست ده چندی  
تا بودش این از چشم بماند  
هر نفس بر دکان شمشیری  
میشود دودی بند و میدی  
تا کی آن شمع جان ستمی  
آه ازین ماز که سینه بپاید  
هر دم از نازک دلی شمشیری  
بیش من همچون سلی و دانه  
کم چون دیو دیوانه و فیهندی

کزین آسایش سخن شود هیچ  
آه من بسیار ازین سبب و عیدی

ز دیدن دل تو دین گشتن  
فرشته نوری پر دلی آبی  
نوی که کس نیست ز پاک دانا  
قدم به بدیهه هیچ آفریننده  
مهر که خیره جال تو ختم هرگز  
بر قیاس فلک چشم نه گشت  
خدا بر آمدی ای مای گشتن  
که ای شمع و با پاوسته افکند

بنفین نمیده خاکی بر پیشانی  
که سالک است که چون نمیده

ساقی باد به بینش دل افکند  
مست از خون دل خود که سرمه باد  
مست ای پاره از بهر سینه  
مست ای پاره از بهر سینه  
توبه از دست نکش از سینه  
چون تو در بند خودی بند بندگی  
برود دست زدن دل از زده  
آب جیوان طلب کجاست  
غمه بادی روزی نهاده  
برای صورت و آفریننده  
من خود جلوه ای از خلق

ای اسبک بهت اگر نیست کند  
دل دیوانه بخوان پر یاد

سر دین بجای نه دخت شمشیر  
برفتن بستی بر نفس عالی  
ما چنین لب نشسته و تو چه میزنی  
این که میزنی ز دست عشق  
تو زانم غمی که صید شمشیری  
دام صحبت شوزمانی بازی  
ای حرف بیستم شیرین و حلو  
گر توانی یا دست از جان بکن

ای که می بایا بندیشی بکار من  
ز بهار از بهسی مجاره اورا یاد

تا ساقی گلدار رفته  
دست دل باز کار رفته  
منت چه نمیکشد فداش  
جانی که نزار بار رفته  
عالم صید عشق چن کرد  
دیگر چه بی سنگار رفته  
تا عشق بباد داد خاکم  
آز اینده ام غبار رفته  
هر چند که کارم انتظار است  
کار من از سطر رفته  
تا در دل من متاع گرفت  
صد جان و دل از قمار رفته  
یاران لی کار خویش رفته  
ایلی لب ای بار رفته

در من با کف رگین فدا ای کلان  
ناخنی در دل صد باره بیل زدم

رویت از دقه آتش کفایت  
آه ازین سعه که در من است  
عالم اندر تو بهشت ازین سبب  
که توبه آبی و عهد آغافل زده

عین عین  
محببت سوزان عین  
در کمال راه از یاد  
عاشقی که خجل بود از خجل  
چنین بسی گرفتار خجل

ای خضر حجاب نقاش کرد  
یاران زنده را چه در این  
کشتن ضایع حال سبب  
سوز زدن سخن سبب  
چون صاف عین سبب  
ما ز درد دردم به سبب  
زنا که دل به جز خجل  
آتش سبب سبب















چرم که بر زرقان ریخته بود  
کلاه که در دین در بارش ریخته  
حکایتی که زنده زنده بود  
کفشی ای سیراف که گشته  
کاست باد که درون کاشفته بود  
چو غنچه در عم دل شکفته بود

دو امانده بخزانه که درم امانی  
که در دوش و دران شکفته بود

جستای که بر جام دست بود  
نه تمام که عالم دست بود  
اگر باز گشتی کار رندان  
فلک قدر بندی بست بود  
از هر دو قسمت نبود  
چه بودی وصل او نبود  
عالم که گنج بر زدی نم  
کشت دردی که مرگ بود  
اگر ندیدی راه بقدر  
برامای سیرت بود

اگر دشتی بودی بخت امانی  
بقدر که بنان یاست بر

به هوایان سخن بی فیه شکلی  
مگر که غم غم دین شکلی  
بغض این سخن بر فیه شکلی  
سخن که با همه دین شکلی  
و از سخن خود بی فیه شکلی  
مهر که سخن این فیه شکلی  
حاشا بر سرفیه شکلی  
که چون ان وصال شکلی

مگوی بسته خندان چون دامن  
سخن سحر که با فیه شکلی

ای بس که چو کج در نظر آید  
دوشه همه شب در جزیره بود

دری که زینت  
کلاه که در دین  
حکایتی که زنده  
کفشی ای سیراف  
کاست باد که درون  
چو غنچه در عم دل  
دو امانده بخزانه  
که در دوش و دران  
جستای که بر جام  
نه تمام که عالم  
اگر باز گشتی کار  
فلک قدر بندی  
از هر دو قسمت  
چه بودی وصل او  
عالم که گنج بر  
کشت دردی که  
اگر ندیدی راه  
برامای سیرت  
اگر دشتی بودی  
بقدر که بنان  
به هوایان سخن  
مگر که غم غم  
بغض این سخن  
سخن که با همه  
و از سخن خود  
مهر که سخن  
حاشا بر سرفیه  
که چون ان  
مگوی بسته  
سخن سحر که  
ای بس که چو

دری که زینت  
کلاه که در دین  
حکایتی که زنده  
کفشی ای سیراف  
کاست باد که درون  
چو غنچه در عم دل  
دو امانده بخزانه  
که در دوش و دران  
جستای که بر جام  
نه تمام که عالم  
اگر باز گشتی کار  
فلک قدر بندی  
از هر دو قسمت  
چه بودی وصل او  
عالم که گنج بر  
کشت دردی که  
اگر ندیدی راه  
برامای سیرت  
اگر دشتی بودی  
بقدر که بنان  
به هوایان سخن  
مگر که غم غم  
بغض این سخن  
سخن که با همه  
و از سخن خود  
مهر که سخن  
حاشا بر سرفیه  
که چون ان  
مگوی بسته  
سخن سحر که  
ای بس که چو

فرهین زینت که حال دار  
مهر چندی که بماند  
من است فراموش که  
مستن و غزلوان  
تا بر خست از یاد حق  
بسی مرغ دل را که بدین  
با دیگر بیشتر سخن  
بجا رهن که چون  
هرگز نیست محبت من  
کی مدی که در کرم  
ز غنچه که سینه  
ای سیر و ناز مشک  
بسی بدست  
اگر که در دوش

بن چه زینت که  
پیکه که بی  
در غم بوسه  
در صف مسجد  
بارتیب که  
رفتی و غم  
ویدی که

نماز که می  
کشتی بخت  
از خون سیران  
نماز که می  
کشتی بخت  
از خون سیران

نماز که می  
کشتی بخت  
از خون سیران  
نماز که می  
کشتی بخت  
از خون سیران

دری که زینت  
کلاه که در دین  
حکایتی که زنده  
کفشی ای سیراف  
کاست باد که درون  
چو غنچه در عم دل  
دو امانده بخزانه  
که در دوش و دران  
جستای که بر جام  
نه تمام که عالم  
اگر باز گشتی کار  
فلک قدر بندی  
از هر دو قسمت  
چه بودی وصل او  
عالم که گنج بر  
کشت دردی که  
اگر ندیدی راه  
برامای سیرت  
اگر دشتی بودی  
بقدر که بنان  
به هوایان سخن  
مگر که غم غم  
بغض این سخن  
سخن که با همه  
و از سخن خود  
مهر که سخن  
حاشا بر سرفیه  
که چون ان  
مگوی بسته  
سخن سحر که  
ای بس که چو







عاشق کبر در کعبه عباد

مکنتی  
کولہ عیسوہ یا تو مادی  
نوم بدین قدر کہ دلم سادق  
نقشان لودخوار  
خداوندی  
کسی که رسم آب  
شش سال  
ابلی محمد  
کر تو هزار ساله دهر او

دل ز غمشان ز غمناز  
 عاشق بوند ز غمناز  
 کوی غمشان ز غمناز  
 دل ز غمشان ز غمناز  
 عاشق بوند ز غمناز  
 کوی غمشان ز غمناز  
 دل ز غمشان ز غمناز  
 عاشق بوند ز غمناز  
 کوی غمشان ز غمناز

اما سوزی که من شمع صفت است  
از سر او بجست از تو بکشید

بصیرت گرفته بهر هم کار خود کردی  
ساز بهار جوانی نیکو در عالم  
هر روز شستم از هر طرف کف من  
چو برفون ای ایایه بخندم  
صبر مانده و بهشت در دل

گشودن کنار / رفتی چو کار خود کردی  
جوانی که تود / ز بهار خود کردی  
چه روز بود که / در روز بهار خود کردی  
که کار تو هم / گشت خود کردی  
که این کند / که تو به روز کار خود کردی

بعدم به اعراسه بازی داد  
در اعراسه به رقص بازی داد

سهوا جو نواک نهیڻس رڻي  
 دواع کارمن اندوڙنه ڇڏي ڏانه  
 ڪا ڪا ڪر ڏي جسم ڇڙم  
 پنج اهلي اکر گف ڏکڻ ڏکڻ  
 سڀان اچم ڇڏي رڻي داد  
 ڪم ڇڏي ڇڏي ڇڏي  
 ڇڏي ڇڏي ڇڏي ڇڏي  
 ڇڏي ڇڏي ڇڏي ڇڏي

چہا

که در من سر از دل افروزی  
 جئون محسن اگر مگرش سنجی  
 آن شمع اگر ز جبر و نه نصیب  
 که مکر دوستی چو سیاهان دلباش  
 خرم فغانا کی که ز دامن شمع بزم  
 بکشت اگر قفس بندگی و دوزاخ

اصلى كرامت مسج نفس نام بردن  
بعد از نذر ارباب لمر از خاک نبرد

از خون دیده باشد گوی زاری  
در جلوه کاه امکان ضد انکه نفس  
آینه حالت سرخسوفت باغ  
شادم که رشته جان شده و صحت  
سرخسودا بر صورت بیان عشق  
خلق از هوای عالم در دست مبارک

اہلی زینت کفیانہ کجی مختار

کز در دهن سوزن ز ناله بزرگ  
 سوزن دهن اگر کجاست سوزنی  
 آن شمع اگر زهره برانداختی  
 بر شکم تیشه کی زدی غم نه  
 آنش از برق آه به آفاق بزرگ  
 برواله راجی ندادی بزرگ

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



در بر عیسا مامور در عین بار  
چو رو صفایم آبی در مانده

ای مجلس بکرین حشر جوان  
از نکلان دانت حکم سوز  
این چه ابرو چه پند این دامن  
ای جو خورشید فلک قمر  
کرتو شمشیر کشی است می دین  
خبر از داغ دل سوزان کنی

اصلی از امام حسین (ع) تو بهر فصل  
کی کسی باز نی دست بهر سال

کسری  
 خندم که بیدم خاک  
 در ختم نامی ختم من کردی  
 دست اقا و جلدی کسری  
 ختمی از ختمی رسته  
 چون خال تو ختم من کردی  
 از بعد از تو کان را ختم  
 پای هست چه بود و ختمی  
 ختم و ختم که بود و ختمی  
 آه سوزی من ختمی  
 از دست ختمی از دست ختمی

نظری فلک که در آرمین زار و زری  
تو که افتادستی بخت زاری  
غم جان خسته ناخورد و طبیعت جانها  
دل خسته زخم جوان بجانها  
سرین حریف دارم که بخون من  
که رسید بخضر عیسی رسانیده  
لبختک دیده ترشح زار و زری  
که بدامن تو سر زار خسته کردی  
که این صلب را با بدست من  
در زمین دوا نمودی آن  
نه چو کرده است با باغ زار  
نفس حیات بخشیدم خون

نوب سی فویس اہلی سو قبول  
مکر اکہ برتو است ز نظر قبول مری

نور ابر بحسین من کجانی  
سهم عا سفندیان چه سر کشته  
بنو حال خد چه گویم که حال خد  
به پیری منو بعل سنا رفد خود  
چه تنوای سواد دیدی غریب  
غنی غم تو تبره نمراسال آبادی  
همه حضرت دعا مانا هم زرد  
غم کس کجا شنای که ز دل  
چه پری که کرد بدانی ز غم شوم  
بردار از نظر چه شکم که جسم من

مجلس با زبانی که مکرر فی زمان  
جولس از وفاتش روی صید کرد

دلی که صورت سربینش که بکشد  
بود نام که بود چون بنیستگرم  
چه وصف غنچه که بود در دایه آن  
ز رنگ آن دریده ای که گفتی سوز

چهارم در بیان احوال و حال ایشان

ای که با این طبع جان پاک  
از تو بی گناه کی غم  
بگفتم باقی کی گناه  
عجز از این کمال  
باز بیاورم  
من که از جان با تو  
فا که از دگر با تو  
و تو هم عاشق  
از جان اهل کرم  
این قلعه دم که



نوشته  
سید احمد رضا  
کتابخانه  
مکتب  
دوم در کتب  
پایان بود  
در کتابخانه  
مکتب  
مکتب

نوشته  
سید احمد رضا  
کتابخانه  
مکتب  
مکتب

کی دل سبک بیاںک طراون کنده  
تو نه بجز نه زنی که دل ده  
تاکی سخن ز چشمه عدوان کنده  
عشق برصل یار کی مهر سده  
درد دیده خواب چشم زگر کنده  
دور بقطره قطره نهی خون کنده  
کز سینه خفا ز تو هر دین کنده  
باری حدیث ان لب میگویند  
آمین روزگار دگر کن کنده  
جون خواب در میان همچون کنده

مجلس  
از نفس و جان  
نور را به مهد خون  
دیرانه بصر من در جان کن  
ایلی و احکات می کن کن  
سختی

کلاسی اولین این کتابه  
 دوم رکف غن ضحی  
 از زمین فی فایده کتب  
 زکمه آید من احوال  
 سواد هم در این  
 که خیال بسته  
 و بعضی آید  
 که یکی

جالی کہ جا بدیدہ اسے راضی کی ہر کلمہ اعران میں

کریمش دغا و غفرت را که ای  
 در بنا کانی بازی کا و اینها  
 مری برستان کای کای  
 چون سگان غری کای کای  
 تن آن سبایان کای کای  
 که اظهار کمال کای کای  
 من شجره از ای کای کای  
 از بومین کای کای  
 کلمه جان کای کای  
 فاضله کای کای  
 فاضله کای کای  
 فاضله کای کای







کتابخانه عمومی  
شماره ثبت کتابخانه  
شماره ثبت کتاب

هانی است و محبت کسی بهت فراوان  
که به هر دو نه نیست چنان بای

تو که خاک شهیدان گدازدی  
 در پست بر خورده ای بحباب گدازدی  
 جگر می توست بیخ جانانی  
 به تویی که نجات از حیرت  
 روزگار بدانی و کام دل ای  
 جهان داری دست سبقت گرفتن  
 خیال داری بی سبب گدازدن  
 به سحر و جادوی بی کفایت

سنة ١٠٠٠ هـ

اینده با بر نرود و منور در  
 جان نامور هم پس بختی در  
 در وقت استیانتی بختی  
 در وقت استیانتی بختی

چو تفاوت کند اندک و بزرگ  
 میان کین از دنیا که در دم  
 لب از سنگ که در کف دست  
 این دست و آن دست  
 می بریزد ازین سر و دست  
 کردل و بیدار که بیدار  
 چنین نیست که خاموش

مشاوره شوم که در منزل بود

عبدالرزاق که می‌پنداشت که  
بزرگ کاخ بود از مردم در پیش

من بین آنستم بهار بهار می  
کاشم نمی بینان سحر کو به شمع می  
تو میروی یاد دیگرین خدا را  
شما نوزده ای ای سحر خیزان

اهلی از ان شیخ کل دل را چه در دل  
پرو و زور و زور از دل بیاید

سخرم خیزد برق آبی و دیون باد  
 یکی جو رو حیفانم کند یاد  
 حرم از مادر دم بکبان حور کین  
 ای خوش آندم که جو بار طیفه لایق  
 از بی بر سس اینی که منی رخ نه قدم  
 من بصدقه رخا تو از آرد  
 تونه آئی که بجورم از یاد  
 هم از اسوزا که از بی سدا در  
 سوی من ضن زمانه ای  
 ترسم از ده بر لبه و از

بیان خلق میگویم که تو من بر نام زنی  
من فرسوده ام و در چشمم آه تویی زنی

حدیث است که از ایشان مروی است که  
طیبت و معنی انی و فی مغز و حس است  
ازین است که درین کتب ازین روایت

[illegible]







خواهی که در پی حال خود کرم مکان کل و لاکسی

خوشی که از پی جان ساقی	کز نایب مکانات کل و لاکسی
بر چرخ تو	کز خورشید
آسوده درونی غم من توانی	تا در دلی که تو هست ز منی
هر چند بگویم	بسه که اند

از جهان این بختی خوشی	انگهی در کوهی زنی خوشی
کنج قارون حرف که بگویم خوشی	سوی کن نادان جان خوشی
ساقی شاید که جرمی زین خوشی	کر دل محرومی از دور خوشی
عجب بیان خوشی من خوشی	کر توانی که گویند احباب خوشی

ای خوشی انصاف که خدای من توانی  
چون سینه آبی در تن من خوشی

ای کل که غم عاشق بدین خوشی	تا چند بنایم و با کوس خوشی
افروده دل است من از آن خوشی	از کرمی ز من خوشی
ای طوطی دل چون سوز خوشی	فهم سخن از دل ساقی خوشی
دوست از غم دل سوخت خوشی	است چه شد از کرم خوشی
چون آید جان مست نه آبی خوشی	زان بهک اوج خوشی

هر کسی ای مبطله قصه عشق  
ای کل من که تو خوشی

کین عشق می بندد بی این خانه

خوشی که از پی جان ساقی  
بر چرخ تو  
آسوده درونی غم من توانی  
هر چند بگویم  
از جهان این بختی خوشی  
کنج قارون حرف که بگویم خوشی  
ساقی شاید که جرمی زین خوشی  
عجب بیان خوشی من خوشی  
ای خوشی انصاف که خدای من توانی  
چون سینه آبی در تن من خوشی

ای کل که غم عاشق بدین خوشی  
افروده دل است من از آن خوشی  
ای طوطی دل چون سوز خوشی  
دوست از غم دل سوخت خوشی  
چون آید جان مست نه آبی خوشی  
هر کسی ای مبطله قصه عشق  
ای کل من که تو خوشی  
کین عشق می بندد بی این خانه

بر آن ز عالم سستی چه عالم سستی	بیا جانی کشتن زلف عالمی
طبع من کن ندی نه سستی	که برد لهای شین من سستی
به عیسی جان اهد کن که خوشی	منید شش از روی سستی
غم عالم غمی از روی برادر من	اگر خدای که در عالم سستی

چند از بتان زلفی یک کل شری  
آدم شوی اگر سکت جهان شری

بی دوست ره مرد که کردی خوشی	چون خاری کن که بل خوشی
سرشته که شد از روزگار خوشی	از نار از آن هست که خوشی
می خور می خورم که خوشی	کرده کنی مشایده خود خوشی

ای زلف که کرد روی پرده  
باری تو آن کن که خوشی

از رنگ رفت کردل که خوشی	کل در لب کرم این خوشی
کر عشق خرم از رخ روز خوشی	اکسیر محبت رخ مار خوشی
ای کاش من از دهن دلم خوشی	تا کرد تو من لب خوشی
دوست یک گوئی از دهنی	ست بهر دهن عشق لب خوشی

ای کل که در عشق تو خوشی  
کرد و بدو می سخن از دهن خوشی

طبع عارضی نیاز می کنی  
چون نغمه شاد از دهنی

بیا جانی کشتن زلف عالمی  
که برد لهای شین من سستی  
منید شش از روی سستی  
اگر خدای که در عالم سستی

ای زلف که کرد روی پرده  
باری تو آن کن که خوشی  
از رنگ رفت کردل که خوشی  
کل در لب کرم این خوشی  
کر عشق خرم از رخ روز خوشی  
اکسیر محبت رخ مار خوشی  
ای کاش من از دهن دلم خوشی  
تا کرد تو من لب خوشی  
دوست یک گوئی از دهنی  
ست بهر دهن عشق لب خوشی  
ای کل که در عشق تو خوشی  
کرد و بدو می سخن از دهن خوشی  
طبع عارضی نیاز می کنی  
چون نغمه شاد از دهنی



کامیاب عشق خنده بر لب  
مست عشق بچرخانده دایره  
است که کج دغوی نمون  
در آینه آینه در آینه

کامیاب عشق که خنده بر لب  
حاصل شود بچرخانده دایره

ای که کینه دغوی نمون  
اور بر ازت بدوی نمون

ز صفت حال خرابی که تو کینه دغوی  
اکت است بدوی نمون که کینه دغوی  
من از آن سوی ایام که کینه دغوی  
من اگر دایم به کینه دغوی  
مخطبت به مشک دم زده دغوی  
که بود به کینه دغوی که کینه دغوی  
تو چنین که چرخ ایامی چرخ دغوی  
که قدی چرخ دغوی که کینه دغوی  
چرخ از کینه دغوی که کینه دغوی  
تو بود به کینه دغوی که کینه دغوی  
اگر از کینه دغوی که کینه دغوی  
دل از آن دغوی که کینه دغوی

عاشق بجان و آن که اضافی  
بهر او خاطر خود که ردباری

مست کردن که بودی نمون  
عاشق بجان و آن که اضافی  
عاشق بجان و آن که اضافی  
عاشق بجان و آن که اضافی  
عاشق بجان و آن که اضافی  
عاشق بجان و آن که اضافی  
عاشق بجان و آن که اضافی  
عاشق بجان و آن که اضافی

روی روز لای ازت دغوی  
از غم عاشق روز دغوی

ای که کینه دغوی نمون  
اور بر ازت بدوی نمون  
عاشق بجان و آن که اضافی  
بهر او خاطر خود که ردباری  
مست کردن که بودی نمون  
عاشق بجان و آن که اضافی  
عاشق بجان و آن که اضافی  
عاشق بجان و آن که اضافی

ارابه فغان میار از غم  
کرم طقت در دست نداری  
از زنده کیم چه المیست  
شیر جفا که کینه دغوی  
خواهم که نظر بوشم از جان  
از بس که من نظر نداری

ای که کینه دغوی نمون  
اور بر ازت بدوی نمون

ای زاده می دید که کینه دغوی  
کرم طقت در دست نداری  
فرز از تو چون لاله اثر نمون  
او در دست کینه دغوی  
چون رخ نفس کینه دغوی  
بشک نفس ایام که کینه دغوی  
بشک کینه دغوی که کینه دغوی  
مردم از آنی که کینه دغوی  
تا میل تو به کینه دغوی  
هر چند که جان کینه دغوی  
چون کینه دغوی که کینه دغوی  
زهار کانی کن ای شمع زاری  
بخط که با مردم دیوانه دغوی

اهلی ز سگان تو چلی گشت که کینه دغوی  
لاغر تر ازین صید تو که کینه دغوی

چرخ عشق که کینه دغوی  
که برق عقل که کینه دغوی  
بطراف کینه دغوی  
که طراف کینه دغوی  
چو طرب عاشقانی نظری کالی  
که بخیر تو در دایره کینه دغوی  
همه عمر دل سوزم جفا کینه دغوی  
دل مرده زنده میکن که کینه دغوی  
تو کای ای چرخ کینه دغوی  
که کینه دغوی که کینه دغوی

ای که کینه دغوی نمون  
اور بر ازت بدوی نمون  
عاشق بجان و آن که اضافی  
بهر او خاطر خود که ردباری  
مست کردن که بودی نمون  
عاشق بجان و آن که اضافی  
عاشق بجان و آن که اضافی  
عاشق بجان و آن که اضافی



تو که بدیدن بخت میزدی از جا	نه آدمی بحقیقت که غرضش
بوصل دست روی ایوان کمال	که استیلا بر جبهه اهل زینت
که به جای نه در ابله و سوانی باشی	
به که در شب کنی روی خفاقی بجای	
حسب جان که گریه کنی در	اگر این کار کنی عاشق صادق
عاشق ز خود جز در وقت غم	وین سالی که آن وقت که عاشق
باید داشت و به رفته است	سجی آن کن به من در غم
حسن عذر آنکه بلا عذر از من	همه عذر است نه آنکه تو غم
تا تو در بند می از کیم	زیر سر پیر جانی بر همه فانی
اهلی این حرفه پیدا که نه از کار است	
بس زان روز که رسد طایر کاسی	
که در محلی می کنی نرم و جوی	نهاد از جرح محو از دست از نام جوی
و عده کام ز شربی آن نیست	زادگان کانی نه یاد کن که نام جوی
عدم خاص یک او شو و بگریز	یعنی امید دل از دوستی عام جوی
که عجب کس نیست که فاجده	صید رفس شود از او ای نام جوی
عمر خودم فکین دهل کفایت	باده بخند خور و آرزوی نام جوی
سک او شیر جهان اهل و مهر طلب	
نام خودم کن و چون بوالهون بجای	
پاکه میکشد در دراز روزی	صب در دمی در بین می بجای

دراز روزی که بدیدن بخت میزدی از جا  
 بوصل دست روی ایوان کمال  
 که به جای نه در ابله و سوانی باشی  
 به که در شب کنی روی خفاقی بجای  
 حسب جان که گریه کنی در  
 عاشق ز خود جز در وقت غم  
 باید داشت و به رفته است  
 حسن عذر آنکه بلا عذر از من  
 تا تو در بند می از کیم  
 اهلی این حرفه پیدا که نه از کار است  
 بس زان روز که رسد طایر کاسی  
 که در محلی می کنی نرم و جوی  
 و عده کام ز شربی آن نیست  
 عدم خاص یک او شو و بگریز  
 که عجب کس نیست که فاجده  
 عمر خودم فکین دهل کفایت  
 سک او شیر جهان اهل و مهر طلب  
 نام خودم کن و چون بوالهون بجای  
 پاکه میکشد در دراز روزی  
 صب در دمی در بین می بجای

رستی تان دارم نازم	میان کشیدن نوزد در آن
ز شوق جامم صدفی بکلی	صفای دل طلب ز غم نازم
تراسانی کی بخند جانم	نه یعنی سستی خود با دو دو
جهان کرسی از چمن دوست	جو عین خشن کردی جهان با
بر سالی بر و شو جوان از غم	تو هم ناموس خدایت کن که خرم
بهرم دل از غم و بهر لب	
در عالم از غم دل و بهر لب	
اکشت از آن بری دیوانه	این که به از چه دارم نازم
هر چند هر کس در دلی بکشد	بر من چشم رفت که در آن
ای من علامت دوستی	بش من این غلای از آید
یاران بجا 7 الی دوست بخند	
اهلی به نام ادا و روانه فرستای	
بردی دلم اگر چه ندارم	دل باز ده که باز بگویم
مانده تو بهم چه استیلا	کس تو بهم نه بدست
از ده دل بنایت کارم	درد و است آن که ندارد
از آب خمر و شرب می خورم	هر کس بگردن نه است
چون که جان بهم نداد	از جرم دوستی کند کس
بش نوزد فایت بخت	هر که کرد بخت به ما
اهلی از وفا می خورم	لیکن بهر زینت دل

میان کشیدن نوزد در آن  
 صفای دل طلب ز غم نازم  
 نه یعنی سستی خود با دو دو  
 جو عین خشن کردی جهان با  
 تو هم ناموس خدایت کن که خرم  
 بهرم دل از غم و بهر لب  
 در عالم از غم دل و بهر لب  
 اکشت از آن بری دیوانه  
 این که به از چه دارم نازم  
 بر من چشم رفت که در آن  
 بش من این غلای از آید  
 یاران بجا 7 الی دوست بخند  
 اهلی به نام ادا و روانه فرستای  
 بردی دلم اگر چه ندارم  
 دل باز ده که باز بگویم  
 مانده تو بهم چه استیلا  
 کس تو بهم نه بدست  
 از ده دل بنایت کارم  
 درد و است آن که ندارد  
 از آب خمر و شرب می خورم  
 هر کس بگردن نه است  
 چون که جان بهم نداد  
 از جرم دوستی کند کس  
 بش نوزد فایت بخت  
 هر که کرد بخت به ما  
 اهلی از وفا می خورم  
 لیکن بهر زینت دل



سپاسی که در ارضه و دهان کردی  
که دست سمعتم از دلم برونی  
نوسر و نازی دادی  
بجاری دل مار که غرق خون کردی  
بدکل خرس خرمای این  
که نو بهار رخ او باده لاله کن

که بخارسی / افغانی /  
ز استان دوم / در یک کوه  
که نامش کیدل / بجای دارد

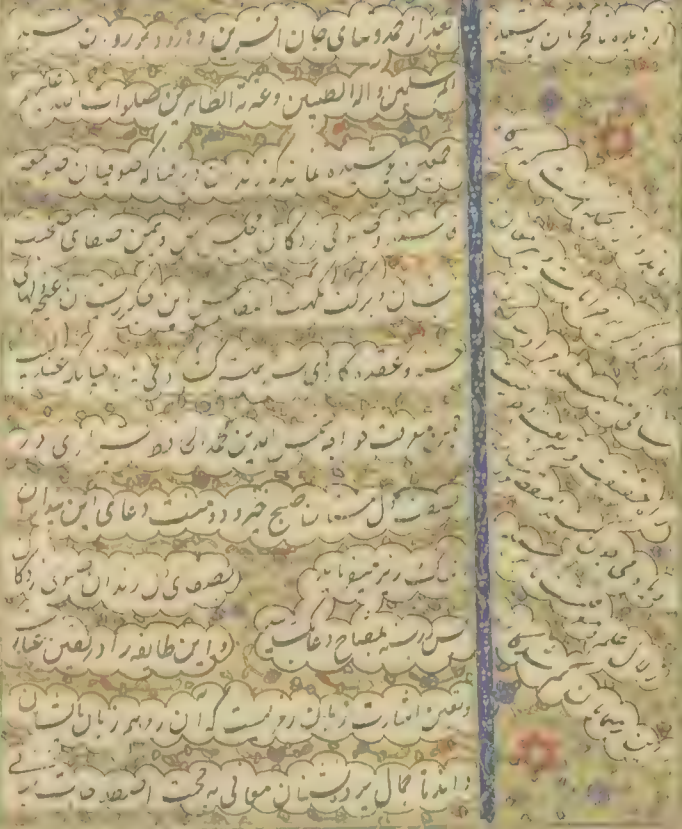
نوا ای سوار چا ساییه کن نری  
خوناشی که دل غصه تو درازم  
کجایک خودش آرد زنا سنج  
کسی که هفت جبر و دانه دوق

سختی  
بایست ایدل شدن درین  
نابین چشم  
ای که بیایان نبسته  
و چه بیاد یاقین  
آه از آن سادی که  
بیدار آن که  
از دوری که  
و چه









ساقی قدمی که کار را بستند  
در زلف خود بس نه بستند  
قمری بیا ز نار غمت بپوش  
کز خط حلق بی یار بستند  
ساقی قدمی یک ناله نه  
بشکن بست باو همون نه  
ماهی در ابرو تو بکشت  
ناله درصال نور زبان نه  
ساقی قدمی که نو بخشد همه را  
بر کن گردی مصد بخشد همه را  
قوس بس نو بخشد از بنا  
بکس کی طوطی بخشد همه را

[illegible]



گر برق وصل فرزند دوست  
من سوزم به مهرت برقصال

ساقی بگره تو مشکین ساز  
غیر از تو که تیرسد بهر باد  
گر در غم دل نودست که بگریزی  
سوی که رود که میگردد

ساقی لعل قوت دوست  
بیدار نو در پناه دوست  
بهر که در پای نودون بپوشی  
نوش تر ز بهر خمر تر

ساقی ندی که هست عالم طایر  
خزوی تو نیست در جهان طایر  
ازین جهان در بهر دو عالم  
مقصود تو بی بهر صفا

ساقی فلک از بهر عطای تو نیست  
از گوی نود که جهان دوست  
هر که جهان ز تو زلف کرد  
در دگر که به بهر دوست

ساقی ندی که در کوهستان دوست  
جان تو در کوهستان دوست  
ناقص است بهر امید  
چون تو در کوهستان دوست

ساقی می نریز بر روی  
چشم بسته به چرخ دوست  
چشم بسته به چرخ دوست  
صدقه بهر بهر دوست

ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست

ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست

ساقی دل که شادی از غم نیست  
بجام می از غم عالم نیست  
می ده که دم صبح خوش نیست  
کس غیر صبح ندر این نیست

ساقی شب عیش است از چرخ  
می ده که فلک بگردان دوست  
دانی که اصل به برق غم نیست  
نادر که کاغذ من مانده است

ساقی حکم که دل که بهر نیست  
هر سوس نزار است بهر نیست  
به نیست کسی فرغم شمع ده  
باده که بهر زان غم نیست

ساقی دل که دانه نود تو شکست  
بده تو نفع تا ابد تو شکست  
دامن صفت ن باز با اهل نیست  
کدامین نودست تو شکست

ساقی ندی که از خشم رستم  
در شکرت نود به عالم رستم  
زین پیش غم بود که جهان دوست  
المنه صد که از انهم رستم

ساقی ندی که گشته بنام  
احدین وز نه کی از تو شکست  
مارا اصل حکار و عسکر نیست  
ما نود وصل گشته بهر نام

ساقی نظری که است در بهر نام  
نودست به حال کی گشت تو نام  
نودست به حال کی گشت تو نام  
نودست به حال کی گشت تو نام

ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست

ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست

ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست  
ساقی ندی که جهان دوست



ساقی زنی که بخت از آستان  
در بر گنجد تا دی زین بخت  
مست فم ازین بخت گشت فم  
کستانی من ز غایت بخت

ساقی مرین تو خان مست  
دل از بخت و دوستان مست  
دیشب بخت با بخت  
مندان از ان من که از ان مست

ساقی غم من بلند و از بخت  
سرسخی من برون زانده از بخت  
با سوزی بخت در بخت  
بخت در بخت بهار دل تازه بخت

ساقی سوزی که بخت مست بام  
مردم ز در بخت جو بخت بام  
بخت که بخت با بخت  
مردم زین بخت حلق و بام

ساقی قدی که بخت بخت  
ال زنده بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

ساقی قدی که بخت بخت  
مست فم زلف و طاق از بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

ساقی هر زو که بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

ساقی که بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

ساقی قدی که بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

ساقی که بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

ساقی قدی که بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

ساقی قدی که بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

ساقی بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

ساقی که بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت



ساقی هر که جگر به شمع از تو بود	خوبار و در دیده چون رخ از تو بود
گر هر موی صد هزارم جا	تا دم اگر یکی در رخ از تو بود

ساقی نهی که سر به سر بود	ایم تیش ز لب زب بود
هر که که حیات جوید ز حیات	آه ز حیات خویش زب بود

ساقی ز ادب است تو که در بود	خوش بخورند اگر چه ضرر بود
هر که حقیقت گرفت	هر که کائنات بهر که گرفت

ساقی تو بستی که راه دین	کمان در که ز خود دور دور
چرا ز روی تو دردم حاصل	این بس بود ز سر و جان

ساقی نهی که در دل به شمع	جگر از خیال هر دو سر
در است جگر به ز سر جگر	در است جگر به ز سر جگر

ساقی نظری بوی خوش تو کن	رحمی بدل شکسته بر خون کن
آبی بستان ز کوزه وصل	دین دوزخ حشر از نام تو

ساقی نهی که است که نم	یکانه خویش و با تو سر
-----------------------	-----------------------

بیکر که در کمال دین عالم  
خود را زین می که در جگر

ساقی نهی که در جگر جان دین  
در که به بدیهه دل دین

ساقی تو بستی که راه دین  
چرا ز روی تو دردم حاصل

ساقی نهی که در دل به شمع  
جگر از خیال هر دو سر

ساقی نظری بوی خوش تو کن  
آبی بستان ز کوزه وصل

ساقی بهشت این ساقی بهشت	جست می ساقی بود و باقی
اگر هست می ساقی و باقی	بس در دو جهان از می ساقی

ساقی نهی که دل به زب	جستی سوی آن کس به شکم
هر که که حیات جوید ز حیات	هر که که حیات جوید ز حیات

ساقی ز تراب عشق به شمع	در نه به حیات که نام تو
هر که که حیات جوید ز حیات	هر که که حیات جوید ز حیات

ساقی سمن از تو که به پنهان	سبزه نظرش ز خون کن
هر که که حیات جوید ز حیات	هر که که حیات جوید ز حیات

ساقی نهی که تا به پنهان	جی روی تو در دو سر تو
تا به پنهان بودم ز کوی جان	تا به پنهان بودم ز کوی جان

ساقی نظری که زار لعل	بجز مهر جان و احوال
هر که که حیات جوید ز حیات	هر که که حیات جوید ز حیات

ساقی نهی که تا به پنهان	تا به پنهان بودم ز کوی جان
-------------------------	----------------------------

ساقی بهشت این ساقی بهشت  
اگر هست می ساقی و باقی

ساقی نهی که دل به زب  
جستی سوی آن کس به شکم

ساقی ز تراب عشق به شمع  
در نه به حیات که نام تو

ساقی سمن از تو که به پنهان  
سبزه نظرش ز خون کن

ساقی نهی که تا به پنهان  
جی روی تو در دو سر تو



ساقی نظری که جز ترا بندیم  
چو پیش تو در سجده سر کشیدیم  
شکرست که از روی تو شربت  
شکرست که از روی تو شربت

ساقی نظری که گم کردیم  
وز در ره به حضرت اندوختیم  
چون سایه یقینم دور از رخ تو  
هم روز که هم سر به سر تو

ساقی نظری که گم شدیم  
دیده و جوشش من غمی هم  
ست تو بسوی خست دگر  
او در لطف به گنجه خردم

ساقی نظری که دل از دست  
بهرست کجا خود بدو هر  
صدونی که جوف نکند در  
یکروزه کشتادی سر خود

ساقی نظری که دل از دست  
بهرست کجا خود بدو هر  
صدونی که جوف نکند در  
یکروزه کشتادی سر خود

ساقی نظری که جز ترا بندیم  
چو پیش تو در سجده سر کشیدیم  
شکرست که از روی تو شربت  
شکرست که از روی تو شربت

ساقی نظری که گم کردیم  
وز در ره به حضرت اندوختیم  
چون سایه یقینم دور از رخ تو  
هم روز که هم سر به سر تو

ساقی نظری که گم شدیم  
دیده و جوشش من غمی هم  
ست تو بسوی خست دگر  
او در لطف به گنجه خردم

ساقی نظری که دل از دست  
بهرست کجا خود بدو هر  
صدونی که جوف نکند در  
یکروزه کشتادی سر خود

ساقی نظری که دل از دست  
بهرست کجا خود بدو هر  
صدونی که جوف نکند در  
یکروزه کشتادی سر خود

ساقی هم زخم طعنه مستی  
در خاک فرو رفت دل پستی  
خواسم که خفاش کم شوم ملک  
کز به دو جهان محو شودستی

ساقی نظر لطف دل آری تو که  
جام می وصل غش از آری تو که  
بهرم که در خور وصل تو ایام  
لطف تو کار رفت در کمال

ساقی چو در عشق تو داعی داده  
ارغیش در عالم فراغی داده  
مهر تو جوغ راه من نهانست  
چو رشید به در به سر زنی داده

ساقی به جوشش نفس که ز کج  
جان بخشی باز را انتظارم  
چون زنده کی از تو بایم ای  
خواسم که دی نه از بارم کسی

ساقی به جوشش نفس که ز کج  
جان بخشی باز را انتظارم  
چون زنده کی از تو بایم ای  
خواسم که دی نه از بارم کسی

ساقی نظری که گم شدیم  
وز در ره به حضرت اندوختیم  
چون سایه یقینم دور از رخ تو  
هم روز که هم سر به سر تو

ساقی نظری که گم شدیم  
وز در ره به حضرت اندوختیم  
چون سایه یقینم دور از رخ تو  
هم روز که هم سر به سر تو

ساقی نظری که گم شدیم  
وز در ره به حضرت اندوختیم  
چون سایه یقینم دور از رخ تو  
هم روز که هم سر به سر تو



[illegible]

در بیت اول رباعی لغو صورت این کرده و در  
ثانی رباعی نام آن پادشاه آن جنس هم به  
حاصل در رعیت جهان کرد که در مجلس بعضی عزیزان را  
میل کجف بازی باشد و کجف یافت شود بر رباعی بطرف  
کامه رسد بعد از آنکه گنجه را قسمت مبلد از مجلس  
کنند استماع کجف نمایند زیرا که نام صورت وی با  
وزیر مجلس در رباعی آورده و اعداد احاسر و این اسرار  
در رباعیات شرقی ازین رسم شده تا میان اینست  
که مقبول صاحب مدون کرد  
**بسم الله الرحمن الرحیم**  
مولانا ابوالحسن علی بن محمد  
ای سر دوش خاک نیست خرد  
یک صدمه بود در حسن زلفا  
هرگز که تر نبوده بود یا دیده  
از عهد کی تو پا داشت  
ای که فلک شمره زار کند  
و حضرت خان کمال



در بیت اول رباعی معصومیت این کرده و در بیت  
 ثانی رباعی مایه آن بادشاه این جنس هم هست  
 خاص در رعیت جهان کرد که در مجلس بعضی غریبان را  
 نیل کجف بازی باشد و کجف یافت شود در باغی بطعم  
 گاه و بسبب بعضی که گفته را قناعت نمکد از شمشیر  
 کند آستان کجف نماند زیرا که نام صورت و باطن  
 در زیر هر مجلس در رباعی در آمده و ما عدا و احاس و این را  
 در رباعیات شرق و زن رسم شده تا ما با آن باشد  
 که مقبول صاحب دل گردد  
 مورد این بازی  
 علیه است  
 ای سر و سحر است غم  
 که کز بنده بود یاد است  
 ای غم فلک سرور ز نام  
 ای غم فلک سرور ز نام



ای که تو دل شکسته از قیام	از گوی تو از نیست سر در بیدار
دل به دست کر ز غلظت	بخت به دست صفت بر غلظت
ای که بحسن شده در بایم	هرگز زیندگانت ایام
شاید که کند زمانه بیفت	در بس تو بر نام فلک صفت
ای که غمت نزار دل یکبار	شایدست ملک دل یکبار
پیشش بهت جان خداوند	که لطف تو شش علام از آید
ای که تنه که در مشرب	خال و فخر و کمال در غمت
شاید که کند دولت تو ای بی غم	در ملک حسن رخ توست زین
ای که بحسن و خوبی با بایم	ترک فلک زیندگیت با بایم
از نه ز خردان بی بندگیت	روم حسن و همه حسن با بایم
ای خاک ره تو بر ز غلظت	لطف تو بود و غنی از غلظت
ش ی تو در زیندگیت	ای که غلامه بگوی تو بایم
ای که بود حسن و دل و زار	ش هم که در بخت مشرب زار

ای که کمال زیندگیت  
علی و جانی زیندگیت  
ز غلظت و غلظت  
این بند که یک علامه است  
ای خاک در دست غلظت  
بصورت زیندگیت  
خاک کف با تو بود باج  
بکس که بود با تو باج

ی برده نزار دل یکبار	منع دل کس در ام و بخت
به غلظت زیندگیت	استاده زمانه حسیست
ای که فلک در دهن تو	بی وصل تو ام کشت و بخت
سمت به تو در ترک فلک	ز ان جاده حرف با بخت
ای که ز غلظت زیندگیت	بر خیز و غلظت زیندگیت
جسمان از غلظت زیندگیت	کس در زیندگیت
ای که لب و زلف تو	جسم تو غلظت و غلظت
ز غلظت ان چشمه در زیندگیت	سوی که یک دست توست
ی که زینت در دهن تو	بی روی تو از زیندگیت
و کاف تو که از بخت زیندگیت	باری من از بخت زیندگیت
ای روی تو از غلظت	بر صورت تو بود غلظت
بخت و صفات دیگر تو	چون بخت از غلظت
ای که در غلظت	بصورت تو زیندگیت

روی تو غلظت که در دهن تو  
ای که تو در زیندگیت  
ای که کمال زیندگیت  
علی و جانی زیندگیت  
ز غلظت و غلظت  
این بند که یک علامه است  
ای خاک در دست غلظت  
بصورت زیندگیت  
خاک کف با تو بود باج  
بکس که بود با تو باج



ای که است از کلام  
در دست من اندر جان  
سخنی که است در دست  
از کلام من و جان

اینگذشت جان و دل نهان  
انسان صوری کزین

ای نامه ترافتم دو اسکناس  
پس توغصای دیگر از سر

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



ای که سرم غم نود لاهارند ز لعلین نود دست صبر آید  
من که سرم ز خاک بود تو که سرم ز لعل بود

ای روی تو آفتاب جهان گال مرا ز بس به همت زلال  
خاک قدوت که نه یک ذره و یک تاج ز دست بر آید

ای آنکه بگویم ز کس نیست راجوی صورت جوید  
شست کینه خون خست و مرغ که باد شاه شست

ای که هست آهوی شکار آقا دو صورت تو شکار  
همت زده زبان بود و زبانی که دید کسی در زبانی

ای گاه بی ز صید بود شکار خود شید رفت کسی بیدار  
کس که بگوید نود بی ز از آنجا توان راه ندیده

ای شمع تو در شمع عشق دیم مرکز نشو کسی ز دیه از تو  
خوش باش که از جوهر است آنچه از تو نیست نیست

ای که نوزاد کریم دار ز کینه غیر از تو دو عالم به نظر

من که سرم ز خاک بود تو که سرم ز لعل بود  
ای که سرم غم نود لاهارند ز لعلین نود دست صبر آید

ای آنکه بگویم ز کس نیست راجوی صورت جوید  
شست کینه خون خست و مرغ که باد شاه شست

ای که نوزاد کریم دار ز کینه غیر از تو دو عالم به نظر  
خوش باش که از جوهر است آنچه از تو نیست نیست

ای بر لبین طالب خورشید خطت زده و فطرت  
تا جاک به من دهات زان حشر لعلم ز سار فک

ای که ز جوع مرا به نورش حسن تو صفای گوشت  
مست تو عجب اگر به کس از بهشت خست خست

ای که ز دست غنچه به کس است کل پستان ساقی به کس  
از دست نوز در کف چینی به صفت آفرین صفت

ای خورده ز شکر لب طبع خطوطی صفت خراب است  
مست تو به غم خورده که به زشت جیش نه ای شکر

ای آسوی تو آب منم پر خون ز غمت اردو  
من به به ز به ز غمت صفت دایم زده رخ فک در خون

ای که سرم غم تو کجاست ز به کس دل نه به ترا که جان من  
از خاک دبار و دشت ز به یک صبه زجا فک من

ای آنکه بس دغوبت نیست بر من ز بزرگیت نود به

ای که سرم غم نود لاهارند ز لعلین نود دست صبر آید  
من که سرم ز خاک بود تو که سرم ز لعل بود

ای آنکه بگویم ز کس نیست راجوی صورت جوید  
شست کینه خون خست و مرغ که باد شاه شست

ای که نوزاد کریم دار ز کینه غیر از تو دو عالم به نظر  
خوش باش که از جوهر است آنچه از تو نیست نیست







ایضا در بیان زخارف و زینت  
و معانی و اشیاء و احوال  
و معانی و اشیاء و احوال  
و معانی و اشیاء و احوال

ای که دو عارضت بر این پیدا  
اینها نور و نوری است از این کس

ای کز ستم تو شک بشنیده  
جو یای تفت نهان دانا

مستغفر  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
النبى المبعوث فى رحمة الله



یارب من اگر کز بس کردم	بر جانم و جوانی و حق خودم
چون بر گزمت ای کالی	بر گزتم و تو بگردم و در گزدم

نغمه گزیده اند در خاک گشته  
بار و کرم جبهه باز خاک

یارب تو را کار بیایان	و ستاری چو لیل من بکون
هم کار پریشان و افسوس آرد	هم چرخ غم و ابرو بکون

یارب جانم در خاک گشته  
از طبع من در خاک گشته  
بسته گزیده اند در خاک گشته  
لا اله الا انت

یارب کز چشم من بگریز	در مانده و باز منده بگریز
عزم من خوش گذشت و این	استی عالم از کرم سخت گیر

یارب بگرد نگاه دار بر من	تسوس من از غم کار بدار
بر خیز که من بگشتم اهل سکار	کار منده و منم دی بر اینده و بدار

یارب دل کس مرا از تو بگرد	لی لطف تو کا خلق عالم بگرد
گر نه ادم و د عالم بخشی	بخت زخ از کرم بگرد

یارب کز من بگریز  
و بگریز من از تو  
و بگریز من از تو  
و بگریز من از تو

یارب ترصد دندی و مانده	رحمی که بگردم ایم بمانده
مارا تو را در کشی که دهم	بخشیده تویی و دگر تو مانده

یارب تو را در کشی که دهم	وز خاک تو در دام بر اندازم
--------------------------	----------------------------

یارب نظر طعنه بد گزمت	در دست دعا داری بگرم
بامی غم بگرد دل خوش دار	با این کز زرق و جرم

کرمیت کلبه بخت دهم	و ان کل نشود به پیشی کلبه
خوش است که غم از بس ببرد	بسی بدید که بشکند غم

ز روز که ب و کل شد	د سینه نهال مهر گشته
سرشته ز از به که خوش شد	یک روز به حال خود گشته

تا لعل تو یک حریف گشت	با خلق جهان گفت بگشت
به خط تا ز به یک شدم دایه	هر روز کلی ز نوش گشت

ای کرده جو زه حسرت اندوز	رسا به غم کرده بیزوز
خوششید ز حال چمن و دود	باز ای تو به این حال بیزوز

کوی تو گزمت و دوا بسم	از سوز درون جگر کباب بسم
سببی شاد گشتیم کن گزمت	با حوده و دل در حباب بسم

ای دل که غم تو خوار گشت	لی سر و قد تو بر گشت
-------------------------	----------------------

نغمه گزیده اند در خاک گشته  
بار و کرم جبهه باز خاک

یارب جانم در خاک گشته  
از طبع من در خاک گشته  
بسته گزیده اند در خاک گشته  
لا اله الا انت

یارب کز من بگریز  
و بگریز من از تو  
و بگریز من از تو  
و بگریز من از تو



تاجدار ملک و دیوانی است  
ایمیران و اهل ملک است

از هر چه در این دایره موجود است  
مقصود حق از وجود است

در طرز جو موسی از خود کس  
تا از شعر طبع و ادبی عین

در خانه من نشود لایق این  
 خانه پیر بزرگست چون طلب  
 سحر زبیری نام خانه از خدیجه  
 از خانه این خرم در خانه



بدان دو جهان بخشید	کان بوسف گشت زان پیر
بوسف صفت از شوق لبها	بستی که در شاف چشم

ای آب بفا که کل بکشتی	آینه بستان افلاک شوی
آلودگی تن از صفادوست	بگذارد در بین صفت خاک

یک کرده و اگر بعد از دست	در اصل کیت وین بکشت
از گشت صفت که گشت	الفست بصورت و بستی

هر چند بود کلبه در کارها	گشت ی بقول هر زبانی
ای خواجه پیشی و سخن	خواهی زود و دست که در زبان

بالکه زبان کلبه در کارها	گشت از پیشی بستان
بغایت تن در گشت کارها	کم که زبان کل بر از خار بود

خاموش نشین و فقه کیمیا	
فرد را زبان داشت خیر نیاید	

بر صورت نیست زبانی در	بسیر نود و زبان تیر
حایر صفای خلق روزی	در اضی عوی شوند و سوزی

زبان با جادو خلق  
تواند همه از زبان خودی

بسی زبان و سخن  
که گشتی در زبان  
که بستان خلق را که بستان  
که گشتی در زبان

ای که بستان خلق  
خاموش که کارها  
شوی که از زبان  
می بقول و دست

ای خواجه که فهم گشته سخت	چند از لی رز و دی
--------------------------	-------------------

چون از رز و مال غیر روزی کردی	
انکار که صد سه از سخت تر	

بمال شود نه مال گشت	کرد و غم زان حال گشت
چون عاقبت نیست نه بستی	روزی به شب آید بخت

گشت دو کون و فغان گشت	از بخت فغان گشت
در دانه اگر طمع کردی به گرم	کی رانده شوی خوار بی نام

را غم اگر بگوئی بگوید	آن غم بستان و بگوید
بون نیست کسی از جهان باز	با شوه این بصر که باز

خود را غم جان چنان	من بنده او که از غم
کلیطه نیراع خاطر کوشتن	

بهر زبانی	انصاف بده به سلطنت
زان بود که فقر بستان	

کرد همه آفاق کردی جویم	
کار که کس سخن از جاسیم	

دشوار از سوال کار نیست	خواهی رسیم خواه خواهی
------------------------	-----------------------

مقصود از خلق این است  
صد بوسف جان علام  
صفت خلق از آن است  
از آن خلق از آن است

آهسته بود که از آن بود  
از آن بستان خلق  
از آن بود که جان  
از آن گشت و دست

ای که بستان خلق  
خاموش که کارها  
شوی که از زبان  
می بقول و دست



حکمت کار بود صبر را معلوم کنی که امر بخداست

جایگاه بنی صدر و حاشیه  
لی ص ۱۸ کی شود حاشیه

نه مانع فرزانی و بهاری و

سمن  
درد  
سمن  
سمن  
سمن  
سمن  
سمن  
سمن  
سمن  
سمن



زنده که نیست در پیش	آن زنده که نیست در پیش
شربت شود که در کوی زیبا	شربت شود که در کوی زیبا
عینت بکند او و محبوبک در دگر	عینت بکند او و محبوبک در دگر
در غایت بکند یکی پرده در	در غایت بکند یکی پرده در
ز آنی حضور دین عینت بر	ز آنی حضور دین عینت بر
آست که عینت از غایت	آست که عینت از غایت
در دم که بگرز ز بیکانه عمل	در دم که بگرز ز بیکانه عمل
کرد که کان کش بندگی است	کرد که کان کش بندگی است
در قفس قدرت خدا جان هم	در قفس قدرت خدا جان هم
خاق زخود که خورده اید کرد	خاق زخود که خورده اید کرد
از رنگ حسود ز چشمی خیزد	از رنگ حسود ز چشمی خیزد
دین ز نظر او را در خور اید کرد	دین ز نظر او را در خور اید کرد
کز آنکه کس لطف احسان کردی	کز آنکه کس لطف احسان کردی
چون فارغ است که در چوگان کرد	چون فارغ است که در چوگان کرد
مر خیزد از کشته دلمان کردی	مر خیزد از کشته دلمان کردی
ای مدین کا شگفت اینرا	ای مدین کا شگفت اینرا
د از رشتن آگهی غایت	د از رشتن آگهی غایت
کوز سک تو غایت از نه	کوز سک تو غایت از نه
چشمی بیده صفت غایت	چشمی بیده صفت غایت
از او کسی که غایت	از او کسی که غایت

در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود

که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین

بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود

در صورت

ند سبش که نیکه شمی غمناک	ند سبش که نیکه شمی غمناک
خاک که چو کرد کرد در بار کرد	خاک که چو کرد کرد در بار کرد
هیبت که سر زلف را کرد	هیبت که سر زلف را کرد
سک سبی که زربا خاک	سک سبی که زربا خاک
تو کس که بچه غمناک شود	تو کس که بچه غمناک شود
کر کس که بچه غمناک شود	کر کس که بچه غمناک شود
آن ز که بسی حاصل از خاک	آن ز که بسی حاصل از خاک
ان سبش که خانه پر کج است	ان سبش که خانه پر کج است
کرش دخی دل غالی است	کرش دخی دل غالی است
کر سبش که سر کس	کر سبش که سر کس
انک بختش ز یاد شده است	انک بختش ز یاد شده است
کرش که در یاد شده است	کرش که در یاد شده است
در صف جعفری که سر کس	در صف جعفری که سر کس
کرش که سر کس	کرش که سر کس
صبح از کف او تمام بود	صبح از کف او تمام بود
از بخل بود که شخص فارغ کرد	از بخل بود که شخص فارغ کرد
درویشی را که سر کس	درویشی را که سر کس
دزمنفک همه را غایت	دزمنفک همه را غایت
خاری که کلی دهد غایت	خاری که کلی دهد غایت

در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود  
در صورت بندگی از نه بود

که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین  
که می بود او پندین

بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود  
بندگی از نه بود

در صورت



از آنکه منتهی به اینست	از آنکه منتهی به اینست
ای خود چو بل که تو بیا نهر	ای خود چو بل که تو بیا نهر
در دیده ادراک تو چون لعل	در دیده ادراک تو چون لعل
که جلوه کند حسن کربان به	که جلوه کند حسن کربان به
بام که میشت در دوش	بام که میشت در دوش
که بر سر غش سوسو آشی	که بر سر غش سوسو آشی
تا شربت خود شربت	تا شربت خود شربت
تعلیم من عابد کس باشد	تعلیم من عابد کس باشد
که در تو فروغ صفتی من جود	که در تو فروغ صفتی من جود
هر جا که نوری جایت بر آید	هر جا که نوری جایت بر آید
که در پی تو دل من سجده	که در پی تو دل من سجده
با خلق جهان نری که در لعل ترا	با خلق جهان نری که در لعل ترا
هم با تو می گشته بخند و شوی	هم با تو می گشته بخند و شوی
با خلق اگر عرض نماند	با خلق اگر عرض نماند
از نفس غرض نبوی لکان	از نفس غرض نبوی لکان
تا هم جان شود با اینست	تا هم جان شود با اینست
سست که در گوشه نکریند	سست که در گوشه نکریند
من بنده کس که از صحبت خلق	من بنده کس که از صحبت خلق

از آنکه منتهی به اینست  
ای خود چو بل که تو بیا نهر  
در دیده ادراک تو چون لعل  
که جلوه کند حسن کربان به  
بام که میشت در دوش  
که بر سر غش سوسو آشی  
تا شربت خود شربت  
تعلیم من عابد کس باشد  
که در تو فروغ صفتی من جود  
هر جا که نوری جایت بر آید  
که در پی تو دل من سجده  
با خلق جهان نری که در لعل ترا  
هم با تو می گشته بخند و شوی  
با خلق اگر عرض نماند  
از نفس غرض نبوی لکان  
تا هم جان شود با اینست  
سست که در گوشه نکریند  
من بنده کس که از صحبت خلق

از آنکه منتهی به اینست	از آنکه منتهی به اینست
ای خود چو بل که تو بیا نهر	ای خود چو بل که تو بیا نهر
در دیده ادراک تو چون لعل	در دیده ادراک تو چون لعل
که جلوه کند حسن کربان به	که جلوه کند حسن کربان به
بام که میشت در دوش	بام که میشت در دوش
که بر سر غش سوسو آشی	که بر سر غش سوسو آشی
تا شربت خود شربت	تا شربت خود شربت
تعلیم من عابد کس باشد	تعلیم من عابد کس باشد
که در تو فروغ صفتی من جود	که در تو فروغ صفتی من جود
هر جا که نوری جایت بر آید	هر جا که نوری جایت بر آید
که در پی تو دل من سجده	که در پی تو دل من سجده
با خلق جهان نری که در لعل ترا	با خلق جهان نری که در لعل ترا
هم با تو می گشته بخند و شوی	هم با تو می گشته بخند و شوی
با خلق اگر عرض نماند	با خلق اگر عرض نماند
از نفس غرض نبوی لکان	از نفس غرض نبوی لکان
تا هم جان شود با اینست	تا هم جان شود با اینست
سست که در گوشه نکریند	سست که در گوشه نکریند
من بنده کس که از صحبت خلق	من بنده کس که از صحبت خلق

از آنکه منتهی به اینست  
ای خود چو بل که تو بیا نهر  
در دیده ادراک تو چون لعل  
که جلوه کند حسن کربان به  
بام که میشت در دوش  
که بر سر غش سوسو آشی  
تا شربت خود شربت  
تعلیم من عابد کس باشد  
که در تو فروغ صفتی من جود  
هر جا که نوری جایت بر آید  
که در پی تو دل من سجده  
با خلق جهان نری که در لعل ترا  
هم با تو می گشته بخند و شوی  
با خلق اگر عرض نماند  
از نفس غرض نبوی لکان  
تا هم جان شود با اینست  
سست که در گوشه نکریند  
من بنده کس که از صحبت خلق



کریم بکار میکی نیف بود وین نامه بزرگ می نیف بود

جای که سرش غیب آب بودی

کر کوشش بکس وکی

تاکی ز تارچی سرک نپوشم بیدم بصدردود کرانه بود

رسوای طاعتسم و از حق محام

تاکی ز خدا و حق شرمند بودم

بقیة دودش در در مطبله معشره نشست و جان دم

بر خیز که کام دل نمونده بود

بر خیز که میدی و کز مطبله

کر کسی از لبت تن بموکل بر و از کینه طایر حسرت نعلک

از غش فدا ده بزم شادی

بشد ار که تا یغنی آفرید

رفت بطی ز اهل غفران کردی شیطان بطی خرد خضی

ای که بر شرم نداری که بل

رحمن بسی بر شیتان کردی

مرگ با سوای غش تیر بود صد خا بر وید زانید

کند ار که این خا بر با بین

بر کن ز زمین دل کر و بر

بهر از غشش که در لحوای غافل در این راه که کی جانی

خیز روی چون نیکی نیست  
غیر از ده بخت ای

فصاحت که در لب بخودی نیست  
شیطان غرور در کت نیست  
بنیز که از کد نیست بخواب  
چیت بین سوت ای نیست

مر از دلی که بجز کبر نیست  
بیت بیست و یک نیست  
ای سینه خفا نیست  
فردا که کی این خا بر

آدم که خدش سر زاری بود و اندر همه کار چار زاری بود

شیطان تر بفسر و نفسی

چون فصل ریش سر از زاری بود

بست در روی دل طبع بر رخس موس از زانان

انکه که غش کشته شد و نفس

چون در کت غش آن کبر بود

ای پر شگسته نو به بست نهاد ای که سوای دل دخی نهاد

بهر مژده ارض شرم بود

شر منده خود میسوی شرم

ای مست حق از بی جانی از عشق تیان عشق با کینه

با معجزان عشق و جانی بود

چون بر شرمی و بخاری کینه

کر رخس سوای دل سیر شد افنی چمی که صحت بود

ارکب بر سبب از دیر زن

بر تار غش که با کبر بود

آدم بپر بویت در فلک میشش ارک فراغ و ملک

عفتس روی موک لکت

آسان بر شرفش طیف بود

فخره است عقل در سببی غول رشت لعل در کای

عفتس بر لب خنده خطیب  
بست از زین تیار زاری بود

در روی جوان نظری نیست  
بنا نظری که در غش نیست  
دوی که در این راه بطلو بود  
بست زدی سببی بود

شربت صفت که در لب نیست  
از شیر زبان در حال نیست  
ز کوزه خفا خطیب کای  
از زار کت که در خا بر



شهرت می که چون شکر	هر تاب غنای و گرنه نماند
اندازه چه جام عدل از دست	
نشد او کن و گرنه آب بر	
شهرت چه عدل و چه نیکو	لکان بکند لذت و شاد
خون تو صفت که است	
مال تو غنست که است	
شهرت برین برین	از اول کار واقف و خبر
بس جام نمی رضی و کفایت	
شهرت بهر ای سکنه فخر	
کس روی از اول افکار	در محبت شهرت دل گرفتار
رقیه فتنه می که شهرت	
در لذت نفس یک گرفتار	
بکند ز سوا می شهرت و نفس	گر شیر می باشد در فخر
عظمتی که بهر شهرت و فخر	
در نیست که فخر بهر شهرت	
هر چند و بیفتا پس نوی	شهرت نمی که است و نیکو
شهرت بودی فتنه که برین	
تا چون کی پیر و تنی منور	
آدم که عشق محرم با بود	در این تقویم نه ادا بود

شهرت می که چون شکر  
 اندازه چه جام عدل از دست  
 نشد او کن و گرنه آب بر  
 شهرت چه عدل و چه نیکو  
 خون تو صفت که است  
 مال تو غنست که است  
 شهرت برین برین  
 از اول کار واقف و خبر  
 بس جام نمی رضی و کفایت  
 شهرت بهر ای سکنه فخر  
 کس روی از اول افکار  
 در محبت شهرت دل گرفتار  
 رقیه فتنه می که شهرت  
 در لذت نفس یک گرفتار  
 بکند ز سوا می شهرت و نفس  
 گر شیر می باشد در فخر  
 عظمتی که بهر شهرت و فخر  
 در نیست که فخر بهر شهرت  
 هر چند و بیفتا پس نوی  
 شهرت نمی که است و نیکو  
 شهرت بودی فتنه که برین  
 تا چون کی پیر و تنی منور  
 آدم که عشق محرم با بود  
 در این تقویم نه ادا بود

آنان که بخوبی زان سیدم	با صورت دیوار می نماند
خو صورت دیوار چه بود	
شکل که لب فی و سفیدی	
وصف به سبب و بهر یکی	که دم شد کشتی و کشتی
این می شود ز غایت و غایت	پس نه کند طعم و جنتی که
زان دوست نه اری بود	
دانش نیکو همیشه در غم	
چون خون ز این جگر	که دل نماند و کفایت
دست تو بهر آن عالم	
در هر بهر بهر و در هر	
قانع می اگر نوی حدیث	در حد طلب کی خورشید
دل بخواه روغن از خون بود	
آن به که در روغن از خون بود	
گر روغن این جگر	خود که بهر روغن و کفایت
خود جهان غرقه خون بود	
وزدایر بهر بهر و در هر	
زان می بهر بهر و در هر	کز این در شاک و کفایت
آدم که شکر بهر ای بران	
تا در مری خاک برین	

آنان که بخوبی زان سیدم  
 با صورت دیوار می نماند  
 خو صورت دیوار چه بود  
 شکل که لب فی و سفیدی  
 وصف به سبب و بهر یکی  
 که دم شد کشتی و کشتی  
 این می شود ز غایت و غایت  
 پس نه کند طعم و جنتی که  
 زان دوست نه اری بود  
 دانش نیکو همیشه در غم  
 چون خون ز این جگر  
 که دل نماند و کفایت  
 دست تو بهر آن عالم  
 در هر بهر بهر و در هر  
 قانع می اگر نوی حدیث  
 در حد طلب کی خورشید  
 دل بخواه روغن از خون بود  
 آن به که در روغن از خون بود  
 گر روغن این جگر  
 خود که بهر روغن و کفایت  
 خود جهان غرقه خون بود  
 وزدایر بهر بهر و در هر  
 زان می بهر بهر و در هر  
 کز این در شاک و کفایت  
 آدم که شکر بهر ای بران  
 تا در مری خاک برین



کمره خشک که می نهج  
از ری بود که نشی علم

کرمادف و تسمیه  
در جود جو غده کس می

تاجیه و مکرر مکرر  
سال و روز و هفته

تا چند عزیزم خون دل کین  
که بجایتم بود لبه حورم

باطلت و كبرق جازمه  
سرخه مشود كونه آفات

لین کوزد شکند آفر کا | وین آجات کم سوزد طلا

آن خواب که خانه را بکشد  
که کس را نداند و او را بد

تن پروری عقلیه بر فساد  
لکھنوی کہ ثبات برک کجائیش

ای مست فرخ که ساهوت مست  
غافل نشوی که غفلت مست

از سبب دولت شریفه  
الکین جامه و مودود

سر بسند و دل که بر دند زلفی  
فصلت بخون در دهنش سحلی

بید است ز داغ ناله زوی کس زیر زمین رفت کی

این نامه در شهر  
مکه در روز  
پنجم ماه رجب  
سال ۱۰۰۰  
میلادی  
تحریر شد

از دست میان نده حاجت  
 بخیر است که کار خود کند  
 بخیر است که بپوشای غم  
 بجز نیست از جهان

روزنامه نظم کیه در می باشد

در کشتن او و من نه بر فلک  
پیر از نیمه صبح بر می شد

که چون که سینه خاطر از او بود  
که لطف کند به بهشتی خود

یک بوند بر سر به در کار بود | چیزی که بنایدت بخوار بود

کلمه از جهان که غیر خاسته بود  
امید کلی از روی خاسته بود

صاحب نظر عتبات نظامیہ کو دست کہ چشم اغیار سے

علم مستبدر و زیت از این جادوگاه  
و ن روز و شب مفید است

چون شب گذشت و روز شد

چون پشیمان شدی  
که سر چه نوزی لی در زندان

دندان دو و صد و شصت و شش  
شکر و شکر و شکر و شکر

پیری که خستگی شستنی خور  
سودش بدید از صفا خور

بر کسی که موسسه خان زند شود

که دون تن با هم مانده اند  
از هم رفت و گریه می کنند

این خاک بود که در صوم خاکی در

مشغول بودی از این دو دکن  
 از این نویسی بی زحمت  
 از این دوری ز حال نیکو  
 از این بین حال فرست جان

در ملک جهان همه اندی را میگردانند  
 که از دست این پادشاهان میگردانند  
 که از دست دولت اعداست  
 چون در چه میگردانند  
 دل به بهی در چه میگردانند

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



کلوز جهان بین ز بهر چو کجاست

در عین بهار کشت دهنه

هر چه که نو چون دوزخ باشد

چون بر شد صفت دوزخ

الاف خشن شستن پشیمان

هر چه که کین شود جواهر باشد

من که به میزدم دم از دانه

هر چه که به میزدم بیدار

خشن از جهان شدم بهر عمر

در هیچ بند دلت شمشیر

ای تو که می توانی جان را

کاش بفرستی که در میان

یکباره و شوی که در پیش من

هر آنکه بدستی به سر من

تا کار بگفت بفرست

چون کارفته دشمن بفرست

ببین دلیبت در این

کتاب نو وقت صفت

ز بس که زانک در این

از صفت یک بهرین

من بعد سوا می گفتم

از آنکه گشت بهرین

هر چه که بی بر سر جان

یکو بهر بر سر جان

دوب تو بکار نویسم

در کار بهرین و باز این

ببین بهرین  
در باره ی بیدار

دشمن که بگفت بهرین  
در هیچ بند دلت شمشیر  
ببین دلیبت در این  
کتاب نو وقت صفت

ببین دلیبت در این  
کتاب نو وقت صفت  
ز بس که زانک در این  
از صفت یک بهرین  
من بعد سوا می گفتم  
از آنکه گشت بهرین  
هر چه که بی بر سر جان  
یکو بهر بر سر جان

در این

که در طلب عشق ز سروری عالم

که در پی خلوت و حضور می

آه ز بهرین کشت کار دنیا

ما خود که سودا در غری بودم

فریاد که عمر رفت و نماند

هر چه که کین شود جواهر باشد

من که به میزدم دم از دانه

هر چه که به میزدم بیدار

خشن از جهان شدم بهر عمر

در هیچ بند دلت شمشیر

ای تو که می توانی جان را

کاش بفرستی که در میان

یکباره و شوی که در پیش من

هر آنکه بدستی به سر من

تا کار بگفت بفرست

چون کارفته دشمن بفرست

ببین دلیبت در این

کتاب نو وقت صفت

ز بس که زانک در این

از صفت یک بهرین

من بعد سوا می گفتم

از آنکه گشت بهرین

هر چه که بی بر سر جان

یکو بهر بر سر جان

دوب تو بکار نویسم

در کار بهرین و باز این

ببین بهرین  
در باره ی بیدار

دشمن که بگفت بهرین  
در هیچ بند دلت شمشیر  
ببین دلیبت در این  
کتاب نو وقت صفت

ببین دلیبت در این  
کتاب نو وقت صفت  
ز بس که زانک در این  
از صفت یک بهرین  
من بعد سوا می گفتم  
از آنکه گشت بهرین  
هر چه که بی بر سر جان  
یکو بهر بر سر جان

دوب تو بکار نویسم  
در کار بهرین و باز این







بقصبت اوست و تمام نبی من بعد نبی علی و اولاد علی

در محرابی کوش و در ایوانی

بهر که نه باده اوست بنشین

انان که ز راه مهر او دوران از آن مردم دور مردم اید که

کس مهر خدای نبی اید

انی مهری سمی که اید

تحقیق بدان که حکایتی فی مابین محمد و علی راه نیست

ان بنده حق لطف از انان است

که مهر محمد و علی حاصل است

خوش خاست کسی که چون شکر اید و محمد و علی در دل است

مهرش وقت شهادت بخون

چون کل که کفن بخون پذیرد

من گفتم آن دو که در دنیا اند و محمد و علی گفت و برت

از آل علی هر چه ز دل بشد

از شرف و خواران همه حاصل

در موسی زلف زنی نیست ابی ن حاشان کی بی کل

صدی در دل می نور و صفت

مهرش که است و کفایت

بصفت می که بجهت پیشکش شری که کفایت برتر شد

در محراب

چند که کار شایسته است

بسیار است بیعی از این

کسی که اید و علی

امید از علی و اولاد علی

در محراب

بسیار است بیعی از این

کسی که اید و علی

در محراب

ای که است آرزوی است حشره آن محبت است

که شغف فرشت که در عالم است

آدم شود که یک شایسته است

ای که نظر یافته از آل است از آل علی محبت کار است

ای که محبت شریک است در بای سکی که است

هر جا که دارد قد آل است

آن خاک شریف قبله است

اوستی خاص هر که اید آن که از آن صحت است

ای که دست به تیغ چون است

که بدون خود همیشه بخون است

ما را خب نیست چون با اید از برین سوزش با اید

ای که این بخش بود کرد

بر آل علی این همه است

خبر در دین دل است جان از سخن فاشه است

تا روح دل تو خالی از یک است

زهار رسیم ز عرف بود

آدم که جسی از خدا است او را در دینی که دلت از خدا

علم نبی بن مرضی است

قانون شفا شریف است

چند که کار شایسته است

بسیار است بیعی از این

کسی که اید و علی

امید از علی و اولاد علی

بسیار است بیعی از این

کسی که اید و علی

امید از علی و اولاد علی

بسیار است بیعی از این

کسی که اید و علی



ای دیوسوس قهر ترا در کین	کریاک ز درت محبت نه گویست
بر خیزد و بچندل بر او در پی	
در فیض طریقی در ره دوست	
آدم بطهارت غیرت است	ایتر ز چهارت غیرت است
از که به غیرت در پیش	
از که به یکت هر که نیست غیر	
کر خرقه عارفان صد پاک بود	باکی بود ز جگر کنی پاک بود
گر باده چو گل یک بود عجب نیست	
شربت دلی که عجب پاک بود	
مر با نوری که در جهان هست	الم سوزی در پیش نصرت
است آن که حسن جانوری بر سر	
از چشم شاکست کردن است خود	
راه همه راه بر که نیست لیل	از دوره آخرت نماز است
دانی که نماز تو شاکست	
لی تو نیست آدم که دیگر است	
زنا که جلالت نماید عمر	و ز جور اهل بر سر نماز
گوید زبان حال که نم کنی	
کای زنده نماز کن که گناه	
هر کس که میبانی خیرت دوست	کای که تربیت کنی با دوست

نماند که زینت بود در طاعت  
بر کار که میباید زینت  
کرمال صدای نایب  
دری سینه نغمه ای  
کریک بره زبان کنی  
کریک از کلاه خدای خدای

ای خدا که از خلق مال نیست  
در کعبه صد بار بر سر  
از درستی که گشتی باز گشت  
در کعبه در روی تو قرار

ای دست فرخ که ساقی نیست	غافل نشوی که غفلت است
از سحر دولت نشوی غافل	
کین جام است مهر و دوست	
هر سبزه و گل که بر دهن است	خطبت بخون مردمان
بیدار است ز دایع لاله کردی	
کس ریز زین دست دایع	
دستمان جوی که افکنده حقیقت	ایک صد شود از فضل صد
ده یک جوییده به که بخوان	
طوفان قناری کند غم خیز	
عیدت ببادل سپیدی است	در دست تو کوه کوه
یکم که زکات روز نیست	
بازی زکات هر نفس است	
از ک طعم هر که غما کند	درمان خود ز غم است
بن پاک شود به عیت تو	
دوست است روز روزی که	
صایم بود آنکه خاطری ناکند	ای آنکه روزه صوم از دست
مان ده که از آن فریفته از کل	
بسیار از کسینان مایه کند	
بهر است در نهان هر که گشت	کریه بود زار بر دست

چون سینه زار زار زان  
سین بر زار و اسیری

ای قاصد که کعبه در پیش  
ای باب که کعبه در پیش

کای که کعبه در پیش  
کای که کعبه در پیش







هر چند که بطف ناز می روی | سسی بنا که تا نه کار نمی روی

من چون کردت رسته بار بار

فا اکه ملک کنه برای موی

بر چرخ قدم نمی برسی مکت | و ز جی کت لکته اکت

از کس کل گرفت ترا

کسی که کل گرفت ترا

موضع کل کسی که نیست | در باب که آن کل گرفت ترا

بی تربیت نیکم بکار

بی خدمتی از اهل مکتوبی

شأن حق که بی خدمت | از خدمت رسته شده اند

در راه طلب کسی بی بر

بی بر سر نه زود حق بر سر

از خدمت زب بد موی | و ز خدمت کار نه حق بر

اور که شرف صحت نیست

از کس از صحت او نیست

در پهلوی کل که با نیست توکل | از صحت حق خود در غارت

کرد نظر رسته فانی بر

سین زب که با نیست

از سوزی نه بکشته شد | سوزی مکتوبی بی بر

در خدمت  
ای جوان در این مکتوب  
چون بکس زبان داری  
بسیار در خدمت  
نابینای خدمت بر این

از کس از صحت او نیست  
باید که در او بدست  
کسین و حال نوبت  
بچون کل ناز و ج زری

بصاحب حسن دیدن با هم | تسبیح نه شش ز اهل مکتوب

از کل رخ مکتوبه شش بر

چشم ز بین چشم بر

آن که کس زین با نیست | از رسته کار سر زاری

رویت نشود که بر سر

چون بکس از زبان مکتوب

کو ترک کلام کند تو زین بین | از دست بر سر

ترکت بطف بطف از کس

مغرب سوزی در کس

بزد که برکت نظری مکتوب | بر خاتم توقیه ملک

عاقبت سوزی که ملک مکتوب

محبوب نیست دیگران مکتوب

از مکتوبی مکتوب مکتوب | هر کس که هزار دوز و خون

هر گاه که با عیان مکتوب

بهر دست که حال مکتوب

سه حاتم که نزع بر مکتوب | باید که بطف رخ مردم مکتوب

هر چند که کشت بیست مکتوب

چون باران بران مکتوب

کسری که ملک مکتوب بر مکتوب | به او اهل بین که چش از

در خدمت  
حاکم عبادت  
چشم ز بین چشم بر

در خدمت  
باید که بطف  
عاقبت سوزی که ملک مکتوب  
محبوب نیست دیگران مکتوب

در خدمت  
بهر دست که حال مکتوب  
سه حاتم که نزع بر مکتوب  
هر چند که کشت بیست مکتوب



فردی که باکی دارد	کشت بدو زنده بپوشد
از سر دقت که دم بپوشد	
هر کس که بود کشته را بپوشد	
جوری که زنده را بپوشد	عالم از دیر و دیر
هر کس که جفا کرد	دعا دیک
با عدل خدا طمک را بپوشد	
دشمنی که با بی زدم	اورد کتی ساسد
بشی که ز بی ساسد	
کان زدم که دخت نده	
چ دست که دین کشته	دست به دگر بپوشد
دستی که ز بی دین	
دون ست در دشت نده	
از بند دشت ارادت	کرد از دشت نده
اگر نه جنت کشت	عقبت
عالم است درین راه	
نام اقامت خفاست	پادشاه که هم دین نو
هر کس که عدل دارد	نده
اندرین علم در راه	
با خلق که دین دوازده	در دین که ز غیرت خود

با خلق که دین دوازده  
در دین که ز غیرت خود  
بانی که دین دوازده  
بانی که دین دوازده  
بانی که دین دوازده  
بانی که دین دوازده  
بانی که دین دوازده  
بانی که دین دوازده  
بانی که دین دوازده  
بانی که دین دوازده

کر باک دین ترش از نفس	کا و دین دین دین
کویم سخی اگر ترش بود	
زین حد کشت کرد	
خورشید رخا به لطف	کشت سایه زان
در خانه اگر کوه شتی داری	
بی چشم به ان اگر بستی داری	
در به که ی لغو دین	دون دوزخان خدا
هر کس که بوقت عقد	
می ره بر خانه برانده	
کا بن زن انجان کن	خود را بنده زن
فرزند که برادر ای	
در زشت برادر	
انکه در اصل طبع خود	از تربیت تو می شود
فرزند تو شایسته ترا	
هر چه که برادر	
اکنون که به حکمت اگر	کی بهت برانده
فرزند که بی حیا	
ز دست که بی حیا	
عقبت که بهت بنده	که هم برانده

عقبت



دیگر عشق به صافی پس در باب که منزه خفیه است

نہیں

موسی که در دهن ابر غن

۱۰۰

ما که به کنان بر سر خاک چیدن زمین غم نه شدند از این ملک

۱۹



زین رفیقان عاقلان بشو سخن دشت کاس بکن

اگر سود تو گفت کار کن

در سودند دردت به کار کن

بارت بکام دولت خویشی این کمال عمت خویشی

هر چند که نشد از فلک نشد

کاری که نظرش دیکم

الفصل هشتم از روی دل با هر چند که دل بر او ایام شد

هر چند که دل بر او ایام شد

کاری که نظرش دیکم

عشق من که بیان عشق است که آرزوی دل

نه ترک دهن فارسی بنده دهن

لیکن سر دهن و نه بان بماند

آن شایسته بن که می آید آن چشم که بدست در می آید

چون بوالهوس برفت بیدار

ز آرزوی که وصل نماید آری

بر دانه صفت میزدلم بهشت کارم نه جو بل از غمت آید

مارانه که در دمان ز نایب می

فریاد زدن به شیوه جود

بهر سکرین که بشکر بند است صد جان بقدر ای یک شکر

در این کتاب است که آب حیات است

ای کل رخ زلف عجب است از عین من شود عجب است

ای غایت است که در این است مقصود منی ز هر چه در عالم است

من خسته دم زلفت کردم از صفت نیست ضعیف

آن غمزد دام که زهر غمزد است

نست کش عالم دل به پیش

در زبونشون خانه غمزدم بار غم عالم هر بر پیش

ای امکه در توقبه اسل و قاش

سر کس که امید بودی از تو

کار سحر کس چون شود از لطف تو در کار نیست این اهل

عمریت سبی که با در غمزد

در گشت سبی که بنام تو

این مرد و سبک یکن ز جانی صد سال عتاب سبی

در دای من کز صفت پرست

حال دل عاشقن جو بر سبک

در هر سبک صد گلیست در هر من خاوردده صد گلیست

کردن بن از بند می گشت

شد خاک زبون زبانی گشت

بسی و بندی همه ز غمت دانه صفت هر چه

و کس که بکش ل ز باغ

دانش عشق ز باغ

عاقبت در آینه رخ کس آن عکس من که از کجاست

در این کتاب است که آب حیات است

ای کل رخ زلف عجب است از عین من شود عجب است

ای غایت است که در این است مقصود منی ز هر چه در عالم است







چشمی که به بهی نام نکرست	چون چشمه بای های زهر است
در دوزخ که دوران فلک تو کرد	
بشمار که دشمنیت در دست	
چون روز طرب را که این سحر است	ببینی که چه خورد های ماک است
تا کی ز غم دو دیده بر فرو داشت	
به عالم از جبین تم فدا گشت	
ای جو فلک شکست گشت کرد	روزی که دید کام تو بر فدا گشت
ای میوه سحر در جنت باغ نیست	
قدح نعل تو در این باغ گشت	
کردن کس بر سر خدایت گشت	تا روی تو دید چه از این گشت
هر چند که عاشقی دل نگار است	
کار دل او از عشق و تو گشت	
در محبت و طریق عشق انکه فدا	هر چند که میوه و گشتار گشت
غمم که بکشد در این غم گشت	
بکشد بر صفت جبین گشت	
بکشد بر کرم و جان که گشت	القصیده عمر با فدا گشت
زین گونه که عمر من در گشت	
صانع سحر از عشق و این گشت	
این تیر که مانده بر سر صانع	صانع تر از آن رود که این گشت

در شب عاشقان که بی سر است  
شاید بین نامه سحر است  
عاشق بر کشته سحر است  
فدا کرد که عظم سحر است

عین نام بر جان فدا گشت  
دین گفت و شنید نامه فدا گشت  
که کرم بر سال مالی بهار  
بک زد که نام او فدا گشت

با آنکه غامدی تو نام گشت  
بی وصل و سخت سحر گشت

بازای گشت که بنود زهر است	زهر جنت زهر است از جنت
اما صاف بهر دو کا دشمن گشت	
هر به که کند چاره ما کم محبت	
در مهر تو دشمنی زهر است	مهر از از است و دشمنی از
خبر بخت عیش و شادی گشت	
خبر سرت وصل در من گشت	
کرم نکر سبای دشت	خبر نامه سبای کرم گشت
ساقی فانی که کار دنیا گشت	
این گفت و شنید و فدا گشت	
طوفان فدا گشت گشت	عالم سم سج حاصل ماست
مست می وصل او اگر سحر است	
کار و دشمن از وی برود بر گشت	
کس بر سر وصل او انچه گشت	از انچه گشت چون کسی گشت
مستم که سب بال از مریدانه	
زاهد همه او را بر سر میدانه	
عارف سحر سحر و انچه گشت	عاشق و فدا گشت کسی گشت
راهد ز درج بر سر گشت	
در مشرب عارفان دل گشت	
هر چند که در دوزخ و پاک گشت	هر که بصفای شیشه گشت

چشم که به بهی نام نکرست  
چشم که به بهی نام نکرست  
چشم که به بهی نام نکرست  
چشم که به بهی نام نکرست

عین نام بر جان فدا گشت  
دین گفت و شنید نامه فدا گشت  
که کرم بر سال مالی بهار  
بک زد که نام او فدا گشت

با آنکه غامدی تو نام گشت  
بی وصل و سخت سحر گشت



سبب آن بر من ماز سر  
خوار بر سر گردن ماز سر

۱  
میرزا باقرخان  
زکریا  
بیک  
دولت

برخیز که دل ساقی از کف زود  
وین دولت ایمنی از کف زود

ای آینه تمام بدی میباید  
چو در درخت بنفشه از بوته



فریاد از استخوان مردهم گویا	شعشع تو بنالیدم و مرجع تو اند	شعشع که بدو فریاد میکند
رسوای ز شکسته خیزد	مخزن صفی ز شش است	چون لاله باغ او در حدیث
صاحب نظران شکسته خیزد	ار این بن ز خود پستی خیزد	انت هم در فتنه از پستی
دردی که در دی افتاد	بر این دل ریش مندا کرد	پشت پستی است
بجش عجم و غم فحمت است	بر از ریش غمی که مار است	در حدیث
دوشبای که غم کلید است	اکبر برادار ادی است	بدرین شهر عجمی که بود
صد عاشق اگر شکسته زید بود	معز و جوب و از مولا بود	جانی که در حدیث
فریاد کن بوسه از آتش	بسیوزم پست کلان ز یاد بود	هم چندی در حدیث
کر پست تر ز کشتن افتد بجود	رخساره مشور دهن خون	جانی که در حدیث
هر کس که بکشد در شکسته	بر دامن او رسی خواند	جانی که در حدیث
زان کرد کشته بدل عشق است	تا رقت و مغفرت فدا است	جانی که در حدیث
ان روی بکس بدل سازد	کر مهر قبول او باقی است	این بس که در حدیث
وله الصفا		

جانی که جانی نهی خاک گریه	غری که شش گذر ز یاد بود	جانی که جانی نهی خاک گریه
ای سچکان مایه است کلید	مار ابد از گوی سلاست	جانی که جانی نهی خاک گریه
از پست برید	بهم و شش	جانی که جانی نهی خاک گریه
خوش آمدنی زان بهار است	معشوقه سر در درک است	جانی که جانی نهی خاک گریه
بر حسن بخت از ان	در دست خندان خستارم	جانی که جانی نهی خاک گریه
تا فتنه در زمان لب بهستان	در کرب خون غم فتنان	جانی که جانی نهی خاک گریه
در عهد تو چار عین دلالت	با طاس فتنه ری به دوران	جانی که جانی نهی خاک گریه
تا کی ستمت بدل سازد	فریاد کن از تو بهادر	جانی که جانی نهی خاک گریه
بر ناله زنده دلم بکند	فریاد رست کریم یار	جانی که جانی نهی خاک گریه
هر کس که می دفن زندان کرد	از باغ حیات بهر کج	جانی که جانی نهی خاک گریه
مان که به دفن فروخته بستم	زین بهر فروخته و فراموش	جانی که جانی نهی خاک گریه
ای ساقی جان که جان فدا کرد	مهرش وقت کی خاک پای	جانی که جانی نهی خاک گریه
انجا که توبی نه از خورشید	سر کشته جود زه در سوای	جانی که جانی نهی خاک گریه

از این درون غم می کند  
دین که در باروی باطل است  
در کاخ خلعت سنجیده  
شاید که دل جیح فلک جایی

در حدیث کس فرخ رشت است  
دران نیر ادی که در حدیث  
من زده خاک ی نوک جانی  
بر خنده جان و بهر در حدیث

از حدیث کس جانی است  
از حدیث کس جانی است



در باب حیات و مفاتیح کمال  
 چشم بدست چشم بدست  
 آفت بدو حل می پیرست  
 سر تا قدم تو بر او دل بست  
 در کج کسی که بر تو نوا  
 در روز کسی که بر تو نوا  
 زان چشم که دل ز تو نوا  
 صد فایه یک که بر تو نوا  
 زان چشمت در این کس  
 تا دست بر او در دست  
 تا یک نفرست بر تو نوا  
 پیر دست کسی که بر تو نوا  
 حسی که چشم بدست  
 حسی که چشم بدست  
 در حقیقت بدست  
 در حقیقت بدست

در باب حیات و مفاتیح کمال  
 چشم بدست چشم بدست  
 آفت بدو حل می پیرست  
 سر تا قدم تو بر او دل بست  
 در کج کسی که بر تو نوا  
 در روز کسی که بر تو نوا  
 زان چشم که دل ز تو نوا  
 صد فایه یک که بر تو نوا  
 زان چشمت در این کس  
 تا دست بر او در دست  
 تا یک نفرست بر تو نوا  
 پیر دست کسی که بر تو نوا  
 حسی که چشم بدست  
 حسی که چشم بدست  
 در حقیقت بدست  
 در حقیقت بدست

کاسیم شمس سنی از دونه  
 تا کی من من کجای  
 بازی نه ار که ز دانه سوزد  
 چون بار بر او ز دل بر تو  
 ای چه دم دم کجای  
 تا قل سوزد کسی که بر تو  
 در این بد کجای  
 تو کی به شط جامی  
 حسی به سماغ پاک  
 صاحب نظران چشم  
 تا کی غم دل عاشق  
 خواهر زدم سنگ  
 من دم به دل کردم  
 تا چندین غم  
 تا کی ز بیاغ سخن  
 بچانه مشو که از دانه  
 خاک نه مونا  
 خاشاک که بر  
 شرب سنی از دانه

کاسیم شمس سنی از دونه  
 تا کی من من کجای  
 بازی نه ار که ز دانه سوزد  
 چون بار بر او ز دل بر تو  
 ای چه دم دم کجای  
 تا قل سوزد کسی که بر تو  
 در این بد کجای  
 تو کی به شط جامی  
 حسی به سماغ پاک  
 صاحب نظران چشم  
 تا کی غم دل عاشق  
 خواهر زدم سنگ  
 من دم به دل کردم  
 تا چندین غم  
 تا کی ز بیاغ سخن  
 بچانه مشو که از دانه  
 خاک نه مونا  
 خاشاک که بر  
 شرب سنی از دانه



و لا بد من اذنه و لا بد من اذنه

...

از شهرم نو در زمین فرو آید

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book.



[illegible]

لقد ضللت  
الرباب و سودهای  
دشمن برادران  
دشمن و دشمن  
دشمن و دشمن  
دشمن و دشمن  
دشمن و دشمن

معتوق به نیرادل عاشق است

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







بهره مند حسن چون خوش	فولست دلی خوشهش
ز که کی چون بکشت کل	زاد و نامش آید که بکشت
خاک درون زنت در کی کعبه	کر دل هر کس کند بیاد است
جوشیم از دانه بویشت	خاک درون زنت در کی کعبه
بخار خاک دست	کافین بیدار کند درین
کبد سبکینان فصل	که داند آدم کی کاشت سن
خج خیزد دل سخت ز جوش	سیر کبر و بیداد نام کمر کشتن
قطره بسیل درین بی جلی	سنان زای کاشک
کریه بی درین بی جلی	زبان زان زان زان زان
	انی که یک یک و باغ رسید
	ای دوشنه غایبم از دکان
	تا کی بعد بود دهنم از دکان

از کشته آید چه آید آستی	و نیست بشوید بر آستی
بخت و شراب خورد در کشتن	و ده پنهانی چه بر آستی
از عشق اگر کارگر کی است	به کز بی عقل در آستی
در بیهوشی اگر حال بود	بهره که بخود سر هفت کی
اسلی هر از کشت سن	می نرسد و پیش کشتن
در دنی اگر عشق نادی	دینا به کنی چه کاره است
مست الکتاب و ما عیبت بعون الماک	
بدل طلب دوستی نایب کشتن	زور دول نه کشتن
دل دور از تو نه شیمی که آرد	بجان نکشت آه شیمی
کرانا الحی نه سبب آید جان	وادی این مضمون از آن

از کشته آید چه آید آستی  
و نیست بشوید بر آستی

بخت و شراب خورد در کشتن  
و ده پنهانی چه بر آستی

از عشق اگر کارگر کی است  
به کز بی عقل در آستی

در بیهوشی اگر حال بود  
بهره که بخود سر هفت کی

اسلی هر از کشت سن  
می نرسد و پیش کشتن



تخت خندان ازین چرخ	ببین در دشت کافران
بس که پیشه سینه شکم بریزد	اگر کسی بزم زند در بر چرخ
قلب روی اندر بسته در بر	قاصی بید که بر دل بریزد
نابره رخ کینه مب یابود	از دامن کزنت جان بریزد
قافله که نهد نام نمک است	در نظم وجود نظام نمک است
کریمش قافله کز لاری	آب است شود نام که کام نمک است
دو دلمه نوت و مهر چرخ لایق	بیا دهم دو سبزه زید عاشق
کریمه در دل شکست باز نمک	در دل با صفت صفت نمک
خوبه ازین زینت ز کلمه	سکند سینه رادل نایب
ششم که بود از نمک دبی بکارد	آید و ام لب او شد در دبی

باز است در دشت کافران  
کل بین غبار کینه در چرخ

از نه روی ندان بود در دشت  
کافله نهد نام نمک

در دشت کافران  
زینت ز کلمه

عمریت که مهر دل اندر بخت	بگذر به سهر دره غمزه لکه
املی بدل مست تو بخت	نومید میاش از دل لکه
در صحت خویش خیران بخت	در صومعه نومه های سنا بخت
ماران که در دمان زینت	فریاد زدن پیشه و بخت
تا کار بین دمان او بخت	از خون دل آب دیده بخت
پوشیده حال او خط از دین	تا آینه سعادتم رنگ بخت
حالی جویشی هم بر دخت	خلق از همه سودت بخت
شادان نمک کن که بخت	وین رشته گشت ناکه بخت
هر چند که شکرت لا و بود	کی بخت تو فتنه انکه بود
با عمل تو نیست شکست بخت	هر که شکست بخت بخت
از گوشش من تو بخت	در نخل تو ام بود بخت
دستی که ز نخل بخت گناه بود	هر چند که بخت بخت
عقل از بی زینت بخت	عشق آن سهر بخت

عقل از بی زینت بخت  
عشق آن سهر بخت

باز است در دشت کافران  
کل بین غبار کینه در چرخ

از نه روی ندان بود در دشت  
کافله نهد نام نمک



...

جان در سلم پیرف قدیمی  
بغیرد صفت از دیب  
در مکر تو خرابی  
کما ندر صفت از دیب

1917

آن دهنم برده از یاد و باز آید  
باز کرد خسته زنده از قیام



ای که دهان در لب دیگر تا چند پیش زویر

خوبی و بدی و خوار و دل  
آدمی از سر دل بگذرد و در

روزی که من به نکلای

در جای خفت ز غایب

نمک و سر در آینه عین  
که درین خود بین شود و در جهان

اگر چشم بزمی جلوه می بود

چون مگر کسی باشد و در عالم

شرفی شود و نام و سر کی  
بیل در اینجی خاک و دیو و دای

اصل از نفس زلفت غم بکشت

فی زمان شمع و شمع از در کشت

دل که در دست دارد و چشم بکشد

کلفت از این سودا و غم غیب بکشد

بشکری که زوق غیرت زویر و من در دینک در دینک

آن صفت که کجاست برشته و آن از سر دل بکشد  
و غایت همه را بر زویر و آن یوغ پرش زویر

آن بزم بهر دست کون از دای کوی و صد کون  
و این چنین بهر کون و این چنین بهر کون

بست افروغ و در جات کو و هست از خاک و دوز

رشته زویر زویر است و باز آید و فرغ است و باز  
است کتاب معانی و ابلیش زویر غلبه

م



مراستی بر دلم بیخ و بوم دارد

فصل فی بیان  
منازل و احوال  
و غیره

بسم الله الرحمن الرحيم

میں نے اپنے

100

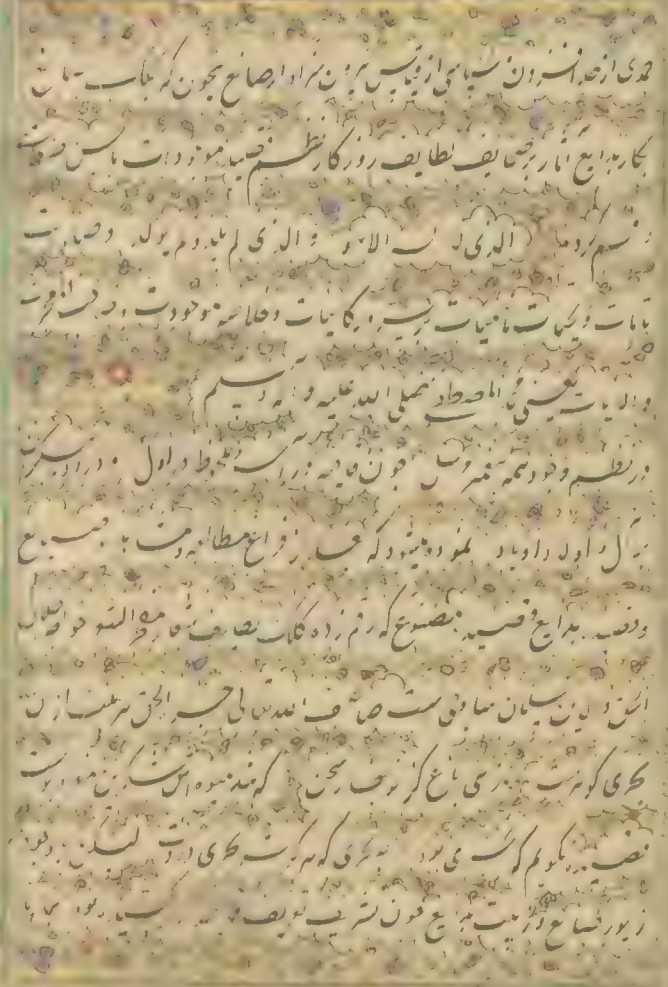
سایه خیمه

باب ابن احمد و غمی که در

ازه سول دارم که

نفس



[illegible][illegible][illegible]



عصر در بهار و خورشید این است که در اول بهار

بیت











[illegible]

د دل من از تو که زنده شد نیست  
و ولی، بیکت جان زو غم نیست

بدن من شکل تو زنده شد نیست  
که نه بار تو که بدن من غم نیست

دل ز نو در بکست جان ز دغلم  
 کس ز نو در بکست جان ز دغلم

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

مجلس اول  
مجلس دوم  
مجلس سوم  
مجلس چهارم  
مجلس پنجم  
مجلس ششم  
مجلس هفتم  
مجلس هشتم  
مجلس نهم  
مجلس دهم

اگر ننگی در دوازده روزی در  
 دیده در این ایست ناز و جگر  
 و در شکست نه ننگ می خیزد  
 چون هستی زمین و جان سوار  
 مکن نهی عمر نامیده ز دیدار  
 چرا که شکر عیت ز غایت

صفحه	نه	ای ایاده و دای و دم از دردی بین	قابله	صفحه
محل اوج غیور	من و دستم که در غیور		در	تغییر غیور
محل رسل غیور				از غیور

[illegible]

دورانی سحر محبت نمود در آستان  
و در روی دل سینه سحر نمود در آستان

[illegible]



والم آتیب من حسن قومین  
که گشت هر سه یونان آستان  
و سی و چون بر دین بر آستان  
مبارکم کعبه یارم بنا

مستحق	حسن	شیر و شیرین و شیرین	نارنج	مستحق
فاخران	مستحق	چمن و چمن و چمن	ارغوان	مستحق
مستحق	مستحق		مستحق	مستحق

۴۰۱ که جان کند تازه غیر غمزد  
ی بقتن که جان رود مهر جان

نقطعی	ک	جان کنده زه قمر جان	تایفه	ص
علا بک	ع	میندر جامه ای مریه ز جان	از فایده	ر
علا بک	ع		ر	ر

که نیست پیش مریدان  
که بخوبی در او بینان

<b>عظیم</b>	<b>معدنہ معنی مارا جب الی</b>	<b>تاریخ</b>	<b>صدیقہ</b>
<b>صفوں شغلین</b>	<b>کام بہ بیت کار سیر</b>	<b>متغارب حلم</b>	<b>سخلق بزوف</b>
			<b>بنفیع</b>

فخیرالدین تاج الدین ابوبکر  
اگر چه در درخت زیت خرم

مکمل دست نوشته ای من المکمل  
تو بی که هر که بیست سال بهر  
به پیش حسن نوا و دست کم از قضا  
خشم و دست و دست برای

[illegible]

ایا جلدیس موافق وزید یا دیار  
و قیامت که طایف مرغ و گنج  
بشار باد که بر دامن منجبت

[illegible]



این زبان کند که با خست و محنت که کند  
 لایق ای کل که محنت بود اگر نه بود  
 و نیز بر جوی خست و محنت که کند  
 که از رخسار او به خست و محنت که کند  
 که جان بر دوزخهای وی به خست و محنت که کند  
 نه وقت خست و محنت که کند

[illegible]

سخن خبر جو یافته اند در این کتاب ذکر  
طریق است که در این کتاب ذکر

مقام علی بن عبد الله  
مقام محمد بن عبد الله  
مقام احمد بن عبد الله  
مقام اسماعیل بن عبد الله

بہ نور کل مہر ان

[illegible]

د سوا بنده دگر ریخت بر آید ز جسم  
تو درم نشین نیم جامه دار

د کمر بدلی است که دیدار من  
بودیا در لبت با لبها

طی	بک میل چشم بر رفیقش کی در فتنه	نویس	س
طی	لاله دار	۱	س
طی	لاله دار	۱	س

ز شمع غنچه ای که در سینه زانو  
 چو آتش سحر بر جگر جبهه دانا

فان علما و عوام  
صدا دادند بر آن  
که من مومن بودم  
و در آن روز که

در آن روز که  
من مومن بودم  
و در آن روز که

فان علما و عوام  
صدا دادند بر آن  
که من مومن بودم  
و در آن روز که

تو که در این دنیا زنده باشی

[illegible]

سایه جبر است بر این گشته که در خفا  
بگشت تو زبان حدیث میگوید



نظم دین عالی شیرین بهرام  
که یافت لوح علم از دستش  
امروز حکمت از دستانش در بار

نقص	بهر	بهر	بهر
فغان	فغان	فغان	فغان
فغان	فغان	فغان	فغان
فغان	فغان	فغان	فغان

۴ و دی که جان از دستش  
که سبب است از انصافش  
ملوک از طبعش بر دروا

نقص	بهر	بهر	بهر
فغان	فغان	فغان	فغان
فغان	فغان	فغان	فغان
فغان	فغان	فغان	فغان

ی یقین که هم علم علی بر سر  
ی یقین که هم علم علی بر سر  
که او باخته که سرش کند در

نقص	بهر	بهر	بهر
فغان	فغان	فغان	فغان
فغان	فغان	فغان	فغان
فغان	فغان	فغان	فغان

عجب در از دستش که گرام  
بدر نیل جاری به درون  
لطیف کرش که در دستش

نقص	بهر	بهر	بهر
فغان	فغان	فغان	فغان
فغان	فغان	فغان	فغان
فغان	فغان	فغان	فغان

ی یکی که دی نهش ز سرش  
بگو بهش که در کام اوست  
سر تراب در دهنش

نقص	بهر	بهر	بهر
فغان	فغان	فغان	فغان
فغان	فغان	فغان	فغان
فغان	فغان	فغان	فغان

ی یکی که سخت را نیک  
نهان گرفته ز صفتش  
بجز قویست که به چشمش

نقص	بهر	بهر	بهر
فغان	فغان	فغان	فغان
فغان	فغان	فغان	فغان
فغان	فغان	فغان	فغان



اگر چه می بود ابرار است برین	یکی گشت بدین است
دل نرود بجن از فضل و شرف	جانی که گشت از گمان در چندی
فصل اب	فصل ب
دل نرود از خدمت شاه	دل نرود از خدمت شاه
فصل ب	فصل ب
دل نرود از خدمت شاه	دل نرود از خدمت شاه
و دیکر از قوتی ی بزرگو	ایستاد در این خرد و دانا
خ فیهال فتنه و عیش و زنده	بشینه کرد در باب و از ان
فصل ب	فصل ب
دل نرود از خدمت شاه	دل نرود از خدمت شاه
فصل ب	فصل ب
دل نرود از خدمت شاه	دل نرود از خدمت شاه
و در ای طبع و در سخن که میار	تو طبعی سخن گفت
ازان جت که گشت زردی و سیاهی	نه عفتش این دعوی و استیلا
و هر چه تو در جودت و زبانت	سم زعد تو ز جودت زبانت
فصل ب	فصل ب
دل نرود از خدمت شاه	دل نرود از خدمت شاه
فصل ب	فصل ب
دل نرود از خدمت شاه	دل نرود از خدمت شاه

۱۲۴

دوم می داند تهنیت از فضل	که گشت قد و شکست قلب صدقار
ب بدست فضل تو نقد من از گنجینه	که گشت گنج نداشت کرمیت از دار
فصل اب	فصل ب
دل نرود از خدمت شاه	دل نرود از خدمت شاه
فصل ب	فصل ب
دل نرود از خدمت شاه	دل نرود از خدمت شاه
و در دوزخ نماند که به بدستی	ستاد و جودت با پستی
و در تو بر سر هر کعبه که صفا	جنانکه بر سر هر کعبه زوار
فصل ب	فصل ب
دل نرود از خدمت شاه	دل نرود از خدمت شاه
فصل ب	فصل ب
دل نرود از خدمت شاه	دل نرود از خدمت شاه
خ عفت و که سر و دامن تو نیست	جنت باشد در بران زبانه و کعبه
و دری که بر هر صحن که گشت	ز جنت بر هر صحن زبانه و کعبه
فصل ب	فصل ب
دل نرود از خدمت شاه	دل نرود از خدمت شاه
فصل ب	فصل ب
دل نرود از خدمت شاه	دل نرود از خدمت شاه



مضغون مضغون فعل	سريع بطوري	مايه مای تو ساینه ايم از نه ايم چون توف اوف	قافیه	س
			ايطا صي نوحي	عز بنو

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰







امین درین که ری پرستوده خوارکار  
بریه و است بشاپ یکی به پندار

قصید	کریم الله بن علی	فان است
مغنی	کوزلب	کوزلب
مغنی	کوزلب	کوزلب

ناله من که **قصیده** که خط فطانت  
دو میل تا به **قصیده** نای بیست  
که بر **قصیده** که خط فطانت  
دلت که **قصیده** نای بیست

قصید	کوزلب	فان است
مغنی	کوزلب	کوزلب
مغنی	کوزلب	کوزلب

ی یقین ز **قصیده** که خط فطانت  
کوزلب **قصیده** که خط فطانت

کوزلب **قصیده** که خط فطانت  
کوزلب **قصیده** که خط فطانت

نکرده

نکرده ایم **قصیده** که خط فطانت  
کوزلب **قصیده** که خط فطانت

قصید	کوزلب	فان است
مغنی	کوزلب	کوزلب
مغنی	کوزلب	کوزلب

ناله من که **قصیده** که خط فطانت  
دو میل تا به **قصیده** نای بیست  
که بر **قصیده** که خط فطانت  
دلت که **قصیده** نای بیست

قصید	کوزلب	فان است
مغنی	کوزلب	کوزلب
مغنی	کوزلب	کوزلب

ی یقین ز **قصیده** که خط فطانت  
کوزلب **قصیده** که خط فطانت

کوزلب **قصیده** که خط فطانت  
کوزلب **قصیده** که خط فطانت











عدد ریاضت درشت یازده

جودست دشمنین زیر با وجود

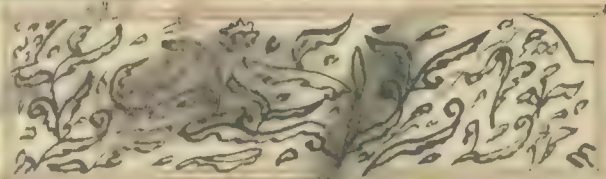
بین

از مشهور مصراع اول مصفیه این قطعه برنجینه و ازاله لیسیت

کلمات سخن بخت	مهر سخن بخت	غیر کلمات کیمی اصف	اگر بخت بخت
سخن بخت بخت	مهر بخت بخت	سود بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	مهر بخت بخت	مهر بخت بخت	بخت بخت بخت
بخت بخت بخت	مهر بخت بخت	مهر بخت بخت	بخت بخت بخت

سر و ملک کرم کرم	کامل کار که اقبال	حکم او در بخت داده	عدل او در بخت داده
خوشم دل در بخت	مصلحت بخت در بخت	کر بخت در بخت	داده او در بخت
اول او در بخت	دوم او در بخت	عهد او در بخت	مهر او در بخت
عمر او در بخت	سال او در بخت	نست او در بخت	اول او در بخت





بعد از حمد و سپاس بقیاس حضرت عت رعات نماز و خطبت  
 کبریا آن خالق که صورت خلق آفریده است غیر که این همه صورت  
 کتب است گفتار که اندر این عالم و صلاوات از اکیات  
 و نیجات نامیاست پس در عالم و نفس و جسم و صلا  
 صفی رسالت و امامت و انجوت رسول و سفیر و سعادت  
 و الجم محمد المصطفی علیه افضل الصلاوات و اکل البیات الزکیات  
 که نه ذات او سبب در نظم عالم آمدی نظم موجودات عالم کی فرستاده  
 و آله الطین و ائمه المعصومین و خواص و شریفه و ولایت شریستان بیت امیرترین  
 و امام المتقین است الله الغالب علی کل غالب امام مشارق و المنار ربیبی این  
 الی طالب کرم الله وجهه در حق آینه شای که هر که بایه چشم نمیدانست  
 خود را پیر بخت او ازین بخت است اما بپس نموده میشود که این بخت

صد و بیست و چهار بیت موشح بالقاب و فریضه مدوح که موزنی  
 صد و ده بیت از آن پستخرج میشود برین نوع و اصول بجز و دوایر  
 بسته که اوزان نو زده گانه است و تفلیک بجز و توفیق  
 عدد و قوائی صحیح و معیوب و اسافی آن باحرکات و مکانات  
 و انقراع الطیار و جلی و خفی و اصف صنایع و بهایع که در  
 کتب متفردین و متحسین جمع آمده با بعضی از نواد و صنوت که از  
 طبع این غرقه بحر جانکه از این شیریازی است امید که بسمع قبول  
 مسموع افتد و بعین رضا ملحوظ گردد بزرگوار خدا یا جود شرفست است  
 رسی نما که کند در جهان بصدق دران ز صورت الشرائع است  
 میرت شراست و هم الفادین







رید که هست به شمع است و به پیش  
 فوثن از جام به نیست صورت دار  
 اگر چه غیر شمع که به پیش  
 که دانه آنکه حال تو صحت زینار

صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید

منم که کجاست جبهه زری فلان  
 دلم بکنه بس که فلان اندیشه امار  
 ی یقین بود که خفا به چو جام  
 که دانه است جبهه زری فلان

صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید

شمشینه که شش دلم چون کمال  
 نشه ز شوق تو دیگر که به و تقوی  
 در ادوی ز گفت و شنید  
 بگویش تا که اگر بود آنکس دنیا

صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید

که تمام روح من به حال من  
 صفتی که تو هستی فی ترا که بسا  
 هزار رنگ بردار من به شکر  
 هزاران رخورد بر طراوت گلستان

صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید

و در دگر ایام خوشتر از تو کار  
 قرآن پس و دی و فایض تو  
 و در دگر ایام خوشتر از تو کار  
 اگر چه ناله بر آید روان عجب بار

صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید

لب قوامه از دست و خط  
 فغان که به زبان در دلم کار  
 طایب به دست و خط  
 تم در دلم و خط به زبان کار

صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید
صفت	تایید	تایید	تایید



نیز بر تو خسته نه بی خبرم  
نه سخته از دیدن تو روزگار  
تو لی که شد دلمت بر کف بخت  
و بسوس و بختک خسته زار

بخت	بخت	بخت	بخت
بخت	بخت	بخت	بخت
بخت	بخت	بخت	بخت
بخت	بخت	بخت	بخت

ششبی که دردم آرام نیست بی آرد  
جود و عشق تو آورده دلم  
نکزه ام افروز از دلم  
روی در دلم آورده جسم را

بخت	بخت	بخت	بخت
بخت	بخت	بخت	بخت
بخت	بخت	بخت	بخت
بخت	بخت	بخت	بخت

اگر پیش تو نشینم  
بیش پیش تو نشینم  
کنیش تا پیش تو نشینم  
بیش پیش تو نشینم

بید پر از آن صرخه آذی زور است  
دو دای گشتن خود را در ونگه دلم  
دگر نشینم به بی زبند و دل  
بختن چو تو می هر گشت زبندت این

بختن چو تو می هر گشت زبندت این

و دگر خرامت تو نایزای من  
زین زلف و چون بختی آرد  
دو لی که بختی بختی  
نه بختی و زخمی زان

بخت	بخت	بخت	بخت
بخت	بخت	بخت	بخت
بخت	بخت	بخت	بخت
بخت	بخت	بخت	بخت

عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم

بخت	بخت	بخت	بخت
بخت	بخت	بخت	بخت
بخت	بخت	بخت	بخت
بخت	بخت	بخت	بخت

اگر پیش تو نشینم  
بیش پیش تو نشینم  
کنیش تا پیش تو نشینم  
بیش پیش تو نشینم

بید پر از آن صرخه آذی زور است  
دو دای گشتن خود را در ونگه دلم  
دگر نشینم به بی زبند و دل  
بختن چو تو می هر گشت زبندت این

عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم

عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم

عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم

عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم  
عشق تو در دلم



مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور

اگر در ترقی تو خیرم بر خود دو کمان  
 بر دشت بنایم که برین سنجی  
 در رمجاست زده ای که زار باشم  
 بجای تو که با کلام از کز زار

مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور

ببند زار زار زار زار زار زار  
 زار زار زار زار زار زار زار  
 زار زار زار زار زار زار زار  
 زار زار زار زار زار زار زار

مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور

که کل و لاله زنی بیک بر سر دقت  
 می یکی که مشک نوید فام  
 نهی و سر دقتی بیک بر لاله غدار  
 که خود رو اینو نیست بر دختار

مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور

نه من که زنجیرم بیک بر سر دقت  
 بدین طاعت دم از خود نصف دار  
 نه من که زنجیرم بیک بر سر دقت  
 که مستم جو شک بند و تار و شمار  
 نه من که زنجیرم بیک بر سر دقت  
 نهی از دست کار دل بر دشتوار

مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور
مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور	مغفور

شکیر از دل ما طالبان کج حال  
 که بدین خرم نایبیت شین شفا  
 که بدین خرم نایبیت شین شفا  
 که بدین خرم نایبیت شین شفا  
 که بدین خرم نایبیت شین شفا  
 که بدین خرم نایبیت شین شفا

در ترقی تو خیرم بر خود دو کمان  
 بر دشت بنایم که برین سنجی  
 در رمجاست زده ای که زار باشم  
 بجای تو که با کلام از کز زار







مغیر مغیر  
سوی مع  
جہان منہج  
قاصد  
نہج عکس  
نہج انوار

در کتب  
 اقصای  
 شاه عادل که این سه شریف  
 در کتب  
 اقصای  
 شاه عادل که این سه شریف  
 در کتب  
 اقصای  
 شاه عادل که این سه شریف



و قرآن مصدول <sup>س</sup> پرفتنه <sup>س</sup> <sup>م</sup> مقدر  
که ششم مصداق است و ششم <sup>ط</sup> ط

فصل اول در بیان	فصل اول در بیان	فصل اول در بیان	فصل اول در بیان
معمول و غیر معمول	معمول و غیر معمول	معمول و غیر معمول	معمول و غیر معمول
معمول و غیر معمول	معمول و غیر معمول	معمول و غیر معمول	معمول و غیر معمول
معمول و غیر معمول	معمول و غیر معمول	معمول و غیر معمول	معمول و غیر معمول

بجانب هر دو قرار چشمه و در غایت

[illegible]

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸

[illegible]

ن نگه دو کرد و موی نعل خاب او از  
بهر حبه که شته بودگان نمود که

سبع  
چون بعل فکشت برود که که  
فایه  
ز خویش رفته بسال  
مغارب  
خویش  
خوان

و وجود است که از ذوق او میجوشد  
رسیده در گزشت صد کل از شته می  
در آیدست بحد بل ازین بسیار  
منو و مهدی ازین گونه بدست

نصف طبع	کعبه	مادره و او در کرم چای	قافیه	صفت
معمول بر غیر	زینب از	در صفت ال منوره ک	عزاف زینب	زینب

ی بعضی که پس از مدتی در  
کتابخانه الی ...

معدن	عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب	محمد بن عبدالمطلب	محمد بن عبدالمطلب
معدن	که زنده کس عدالت نمیباشد	عنایتیون	وعدت خود را



روز بهشت ای که غلامش کینه ز رفت قید

وزارت خوارزمشاهیه

کتابخانه قافیه صفت

میسر . ۱۰۷۱ . ۱۰۸۲

جوامع کثیره از رشت

چند روز در خانه نشینم

دین قائمہ سمیت

سوم

کتابخانه

محمد مصطفیٰ از انبیا و مرسلین

تاریخ

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

۱۰۰

ص ۱۰۰

از نیکو محبتی فست

سنة ١٢٠٠

三

منازل نور و ملک است صافی

مختار

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and small dark spots, possibly due to age or handling. Faint horizontal lines are visible near the bottom edge, suggesting the page might be part of a larger document or a page with a decorative border.

نوروز

تجربہ

برای هر یک از اینها یک خط

فصل في بيان

1

1911







فصل فی فعلت  
بیت

درست کرد

و در این کتاب

نقد است

محمد تقی خان

مصلح	جس	علم و فطرت	ایہ
پا	نہ	پلی	نہ
		نہ	نہ



ج. دوماست برکت اهل بیت  
 ۴. هر که در میان در حق آید

جوانی میں برکت اور توفیق

بد کردی است و نه بد

۴۰ هزار و سیصد و ده و این نزد حق آید

مفتی محمد قاسم  
وین

تقطيع

...

مضيق بخافض  
مضيق بخافض  
مضيق بخافض

اگر چه هسته در اندام در است  
 ن مغرور و من در اندام در است

الکتاب فی التفسیر

کتابخانه، و به اسم **کتابخانه**

من مرقوم است

طبع  
کتاب

فانخلالنا علی  
فاعدلنا فانعلی

بمنزله یوسف

نزل  
در این کتاب

مهر

سخت و نازکی  
چهار  
تیموت

قطيع

برادر

فانما عرفت وانما  
فانما عرفت وانما

بیا بچین او را آید ملکه است  
و در کردگی است این او است

سنة ١٢٠٠

تذکره بزرگوار

و در کتب و در کتب

مفتاح	عظیم	ی
کامل		

عظیمی

...

مستغفر  
عبد الرحمن  
كامل

و در آن روز که ملک است  
یعنی ترست چو بایز تو

نموده و ملک است زانکه گفته  
در ملک از دار

وزیران

از دوازده

یقین تر است جهان با میاز تو

*[Faint handwritten manuscript page]*

9

زیر  
برقعات

مفتی محمد رفیع الرحمن  
مفتی محمد رفیع الرحمن  
مفتی محمد رفیع الرحمن

از آن جهان شد تابع ماد تو ای  
که نیست جز تو ای پادشاه

از آن جهان بنده نجات تو ای

مع اعروائی جهان

جهان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

مخرج زبد مسطور  
مخرج رمل مسطور

17.

روای از امام ابن کرمی <sup>وادی</sup> **مستور** | **ابن مسکور** و شریف حیدر  
 بود از آن **مستور** **مستور**

روای از ابن کرمی

مجلس

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



خرج من مكة



بخت خوشتر چون مقام شاد بخت بدو بدست دهر تر شده رخسار مدار

بخت ترا انداخت ملک ترا انداخت

ز قهر بخت از آن بخت منور مطهر بخت  
مخبر بخت از آن بخت منور مطهر بخت  
بخت ترا انداخت ملک ترا انداخت

ازین ج کس بخت جان من کرد که با کرم در کمان را کوشی بخت

بخت کس بخت جان من کرد که با کرم در کمان را کوشی بخت

مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق

مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق

مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق

مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق

مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق

مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق

مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق

مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق

مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق

مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق

مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق  
مخرج کامل متعلق



نقص	ب	ی که گشت ز پر تو در بر د	فایده	صفت
نقص	ب	شاه که گشت در آشی بر در	نقص	ب
نقص	ب	ب بر سوت هر روز از آن	نقص	ب
نقص	ب	سوت هر روز از آن	نقص	ب
نقص	ب	اگر چه شد دل و آرزو را در د	نقص	ب
نقص	ب	لطف خلقی که کم نبود	نقص	ب
نقص	ب	اگر چه در از لطف خلق من مانده	نقص	ب
نقص	ب	هر دید جانم از از آن اگر نشد	نقص	ب
نقص	ب	دل بر تو زوی گای باور	نقص	ب
نقص	ب	از تو گشت کی با من در د	نقص	ب
نقص	ب	شسته دل بر آرزوی گای باور	نقص	ب
نقص	ب	دل را ز کی از روزی از من	نقص	ب
نقص	ب	شده بدی ایوان شکست	نقص	ب

نقص

نقص	ب	ی که گشت ز پر تو در بر د	فایده	صفت
نقص	ب	شاه که گشت در آشی بر در	نقص	ب
نقص	ب	ب بر سوت هر روز از آن	نقص	ب
نقص	ب	سوت هر روز از آن	نقص	ب
نقص	ب	اگر چه شد دل و آرزو را در د	نقص	ب
نقص	ب	لطف خلقی که کم نبود	نقص	ب
نقص	ب	اگر چه در از لطف خلق من مانده	نقص	ب
نقص	ب	هر دید جانم از از آن اگر نشد	نقص	ب
نقص	ب	دل بر تو زوی گای باور	نقص	ب
نقص	ب	از تو گشت کی با من در د	نقص	ب
نقص	ب	شسته دل بر آرزوی گای باور	نقص	ب
نقص	ب	دل را ز کی از روزی از من	نقص	ب
نقص	ب	شده بدی ایوان شکست	نقص	ب



پای نمودن این غزل که ایات مصدعه که از قصیده پردن است آید  
و از توشیح اول ایات قصیده این قطعه بر مخرج دو تپس عدد بد

از تپس صد که از قصیده پردن می آید این غزل پستخرج میشود

ای حسن تو آفت دروینا	دی شکله از توشیح
نور دل و دین پروردی از حق	ی که رخ و شمع سپهر
بوی نام کل آن مجال جان	رسم زوار فرخیشا
بی حسن تو ام چنین جگرش	ختره نور می مبادا
دست و دل عیش نیست این	بی آن رخ و فراب نرسد
کامی که بشوم ز روی تو شاد	از روی تو جان شود توانا
دون یافتن آن قرب اعلی	کردید بسیار صد اشیا

ای بیت ازین غزل پردن می آید و بدو نوع میتوان خواند بهی و قافیه

حسنی اینی که آنست  
از توشیح اول ایات قصیده و این قطعه بر مخرج این یارب العالمین

مزه به به بر روی گرامی	که در سلطنت دین بر یار
نکین خاتم قبل از دم	چند حضرت عجب عابدان
عجب ساد اینان عالم	ز نظر من در جهان بر آید

آمین یا رب العالمین

این قطعه از ختم مصراع اول قصیده پستخرج میشود از الف تپس

سرور و سر و وجه بدو کرم	منبع صف و کج علم و حسن
جز نور و در کسیت کشیده دل	بسته در بندگی و بند فکر

چنین نمی باشد  
بیت

هر که بپشت ز لطف تو خری	نه گریزش ز صبر و تو نه گری
و دید به بسته بر است دید	که ز صد غصه سر به یک



قصه بود در دل نشسته . دل گشودش برین حرف

خنده خنده خنده خنده  
خنده خنده خنده خنده

این رباعی از خوش قطفه نه گویا بستر جی میشود و در مصرع اول لفظی است

صد و دوازده وقت است **قصه** **قصه**

بجای رباعی در این وقت **قصه** **قصه**

این قطفه از خوش قطفه تا فی قصید پیرون می آید و از لفظ

در وقت است **قصه** **قصه**

کام مردم کرم دهم دم **قصه** **قصه**

همه در کار دل اهل **قصه** **قصه**

کار او در حال آمده **قصه** **قصه**

دادند کرم غلام و خرا **قصه** **قصه**

طبع اسل و رع در حال **قصه** **قصه**

دو ملک در ملک در **قصه** **قصه**

این رباعی از خوش قطفه بستر جی میشود و در مصرع اول لفظی است

کام مردم کرم دهم دم **قصه** **قصه**

اورا همه کرم دهم دم **قصه** **قصه**

داده کرم دهم دم **قصه** **قصه**

نست بقیه **قصه** **قصه**

نست بقیه **قصه** **قصه**



نه بستان بستان صافی را که دست نقیصان مودات و دیباچه بر یکا  
 حسن صفات نظم و در وصفی ان کرد ز می مبعی که جسم قدم  
 بر کجیت نظم و در ایدم و نجات نامیات و صوات زاکیات بر کجیت  
 اصطفا و ماهی که از حب یعنی محمد مصطفی شان قوت و کمال کمال  
 جری که من است از صد نزار بر صلی الله علیه و آله لطیف الاله الموصوفین  
 حضور صاحب المکین و امام المقتدین و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب  
 طالب کرم الله وجهه و رضوانه علیه شای که حضرت در کمال  
 بیت العتبه کرم و بحر رحمت این قصیده است صد و شصت  
 بیت که در بیت صد و شصت بیت از روشن میشود مستخرج القاب  
 مایون و دعای دولت روز افزون بندیک که حضرت در ذات  
 بناه خورشید اشتباه استر باه ناصر و الله شرقا و غربا

السلطان العادل ظل الله اسماعیل پادشاه خلد الله ملکه سلطه  
 الی یوم الدین مثل بر اصول مجبور و اوزان مختلف چنانکه در یک  
 هفتاد و پنج وزن نموده شده و تعریف اسم حدود و توانایی  
 صحیح و سقیم و در وقت قافیه از یک حرف تا نه حرف بر بیت جمع آمده  
 با حرکات و سکات و الغاب توانی مذکور گشته و عیوب قافیه که  
 اسم ابطاحی خفی است همه جابرد و در نه و ده تا بعد از قافیه  
 معیوب که هفت تا ل نموده و پیش از قافیه صحیح باز از نه معین مجور تا  
 مطبوع عرب بر دو وجه بدین فرقه تا بعد از نمودن شای مقصد و نظم  
 بر روزنی مطبوع قرار گرفته و در متن نوشته شده و نظم بر حاشیه آن  
 در فوم گشته و اکثر ضایع و بدایع که در کتب مقیدین است گرد آورده و صفی  
 چند که در این غزله بر جانکه از ایلی شیه از ایلی است چنانکه در مجمع  
 شریعت از قصیده و قطعه و غزل و رباعی و ستراد و لغز و معانی و ابیات  
 مصنوعه را بهم مثنوی مشوق توان شمرد امید که در آن حضرت بیخوب  
 مسموع الله و بین رضا و کمال و کمال



























[illegible][illegible]



















ی یقین ز فاشده تابع حکم می شاه فلک بود که تو بنده و تو استظهار

فنا شده تابع حکم تو ای شاه فلک

دایره  
محاسب  
محاسب  
محاسب  
محاسب

از آن عیب تو در آن عالم که هر چه در عالمی هست  
تو از آن فاشده شاه عالم

دایره  
محاسب  
محاسب  
محاسب  
محاسب

از آن بنده کسی بنده تو را بر سر که باشد در آنرا ساندی از آنرا  
بنده کسی جو تو را همان بخدا کرد

دایره  
محاسب  
محاسب  
محاسب  
محاسب

لایق آن که تراشد حکم داری تراشد حکم این را در مختار

حکمت تراشد حکم تراشد حکم

تقطیع  
محاسب  
محاسب  
محاسب  
محاسب

چون بر گرفت آن قسم که سبب  
نه از تو بد آبی صدیج سبب

باید و کان تو در حد و چون  
ه بین که شکست حد و چون

مقام می شکست شمشیر  
اشارت تو در حد و چون

کینه غازی تو بلکه بنده کان صفار  
چنانکه رخ بجلی از دست

شکست شمشیر  
شکست شمشیر

ی یقین که بگوید آن تو بنده در تار  
دو دو چه رسم تو بنده در تار

بکان رسد که هر از روی چکانی و دیا  
شده غرقه که بنده بی بی







کتابخانه مشروطه  
 شماره ...  
 قفسه ...  
 تاریخ ...  
 تهران

این رباعی از خزان این قطعه استخراج میشود و علی بن ابراهیم است در هر صریح

او عالم و علم هر دو عالم دارد	حکم ملک عالم پسر هم دارد
هم ملک کرم دارد و هم علم هم	علم و کرم و کمال آدم دارد

این شعر از ترس مصراع اولی تا قصیده استخراج میشود و در فله بنی الف عداوت بلاد  
 بر و با لای صریح است که داده

کج بود و کرم تو بی نیست که بود	بست تو حقیقت ز کج بود
کج کجینه مهر دل تو	نظم هم فخر نیست یکدیگر
که برادره بقدر تو که نکرد	شرح تو عقل من بصدقه
نمیت سده خنده و بیک	صورتی دلگشت گشتم
هم بهر سبکه که گشت	که شود ختم هر روز
و طغش قبول کن که میبستم	از کند سکه سینه پر و
تو بخوشی که گشت	تو روز تو بهر روز

این رباعی از خزان این قطعه استخراج میشود و در هر صریح او بهتری لازم

کج کردی این سده از دست	کج بهر صفت بشیخ فلف
ختم بهر کرم که طغش	صد که شد ختم نه کرم



این کتاب دارای ۳۵ برگ است

۱۰۸